۲

تحصیلات مثنوی تألیف محمد تقی بن محمد نصیر الهی

خط مؤلف تاریخ ۱۲۸۲ هجری

۲۰

معالجه می نماییم و چون انشاء الله نگفتند خداوند عالم ایشان را از فهم
المرض عاجز نمود پس هر چه سعی در معالجه المرض نمودند سودی نداد
بلکه بعکس مطلوب انها نتیجه می بخشید و ان کنیز چون موی ضعیف شده بود
از قضا سرکنگبین صفرا فزود روغن بادام خشکی می نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت اب اتش را مدد شد همچو نفت
القصه طبیبان نزد پادشاه اظهار عجز نمودند و پادشاه برهنه پا
گردیده از شدت عشق جانب مسجد دوید و از خلق منقطع گشته
روی نیاز بدرگاه بی نیاز کرده و بی طاقت شده واه سحرگاه نبرد عالم
پادشاه بهدف اجابت مقرون گشته در این اثنا خوابش ربود در واقعه
پیر نورانی بنظرش درامد متوسل بان پیر گشت ان پیر وعده داد
که دل خوش دار که حال که متوسل بلطف الهی گردیدی خداوند عالم
ترا از این غم خواهد رهانید فردا مرد غریبی خواهد امد ان فرستاده

دفتر اول

قصه پادشاه

ماخوذ بود و علاج این مرض در دست او است پادشاه از خواب جسته
مسرور ببارگاه امد چون صبح شد در منظره بارگاه منتظران پیر غیبی
بود که ناگاه چشمش بر پیر نورانی افتاد بهمان وصفی که در خواب وعده داده
بودند از مسند خویش برجست و ان پیر را استقبال نموده و اورا
و اورا بر متکای خویش تکیه داده و بنده وار در خدمت ان ایستاده
و بوسه بر دست و سر و پیشانی او میداد بعد از طی مراسم محبت و احوال
عرض مطلب نموده اورا ببالین کنیزک برده شرح حال خویش و تعلق
بان کنیز و ماجرای طبیبان را سراسر تقریر نمود پس ان طبیب الهی
بارشاد پیر عقل و پیر الهام نبض ان کنیز را گرفته فهمید که مرض
ان کنیز از غلبه اخلاط و کثرت اختلاط نیست بلکه حرارت اورا
از اشتعال نار عشق فهمیده دانست که اهوی دلش قید کمند
و مرغ جانش پابند دام دیگر است پس نرم نرم از هر جا سخنی بمیان

اورد

و کنیزک

اورد تا انکه کلام باینجا کشید که کیفیت معالجه هر شهری جداست
و نبض دار در دست داشت از نام هیچ شهری تغییری در نبض بهم
نرسید همینکه بنام سمرقند رسید نبض کنیز باضطراب درامده
و رنگ از رخسارش غوطه گردیده احوالش منقلب شد پیر دانست
که کنیز تیر عشق کسی را در انجا خورده از کنیز کیفیت حال را پرسید
کنیز گفت که بازرگانی مرا بسمرقند اورد و جوان زرگری مرا
خرید و بعد از شش ماه مرا فروخت و این اتش را بر دل ای افروخت
پس ان پیر روشن ضمیر پادشاه را گفت که تدبیر اینست که ان جوان
زرگر را بطلبیم پس پادشاه چند نفر را بطلب زرگر فرستاده
با انچه مامول او بود اوردند پس کنیز را بحکم پیر بوی دادند
و چون اتش عشق بوصال افسرده گشت ان جوان زرگر را نیز بدوا
متغیر اللون کرده عشق انکنیز بالمره زایل شد و از جهان بدر رفت

دفتر اول

قصه طوطی

تنبیه عیان راز شود در پرده زرکری چه قفل از پیچ انجه
واضح است که طاوس بجهة پرهای مرصع و اهوی چین را بجهة نافه
و روباه را بسبب پوست و پیل را بجهة استخوان او میکشند

حکمت کشتن پیر انجوان را از جهة خوش امدی پادشاه نبوده
بلکه بامر الهی بود بجهة مصلحتهای مخفیه چند که از جمله انها انست
که مردم بجد ابلغ تشوند و هر خیر و هر مطلب را از خدا جویند چنانچه
در حکایت خضر و کشتن ان پسر کما قال نعم فخشینا ان یرهقهما طغیانا و کفرا
لیکن رعایا نمیتوانند چنین کارها را بقیاس انها بعمل اورند
کار نیکان را قیاس از خود مگیر چرا که بجمیع حدود حقیقت واقف نیستند

حکایت اورده اند که بقالی طوطی داشت که هزار نکته
معانی ز زبان بیان و لفظ اشکار نمودی و در جمیع محاورات و معاملات
خواجه حقیقة امر را اظهار فرمودی تا انکه روزی خواجه بمهمی رفته

دکان

و بقال

دکان را بطوطی سپرده ناگاه گربه بجهة موشی کمین کرده بود جست
که موش را بگیرد طوطی بواهمه و ترس جان خود بپرید و بر طاقچه
که شیشه روغن بادام در ان گذارده بودند وارد شده ان شیشه
از طاقچه بپایین افتاد و شکست و روغنها بریخت چون خواجه
بدکان امد و ان روغن را ریخته دید و این عمل را منسوب بفعل
این طوطی فهمید او را گرفته چوب چند بر سر ان طوطی زد
که پرهای سر انجیوان بریخت پس طوطی زبان در کام برده و دیگر
سخن نمی گفت خواجه را حوصله تنگ شد و بهر کس تدبیران را
بر جهت عقده دل او را نمیگشاد پیوسته از این غم دلگیر بود
تا انکه روزی یک کلی که سر او مو نداشت امد چون بخود چون چشم
طوطی بران کل افتاد بقیاس خود شنید گفت که هر کس سرش مو ندارد
قضیه او بر سرش امده پس گفت که تو مگر از شیشه روغن ریخت

قصهٔ وزیر پادشاه جهودان

از قیاسش خنده آمد خلق را کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

تنبیه باید دانست که کار اولیا را بدیگران قیاس نتوان کرد
بمحض مشابهت ظاهریه که قل انما انا بشر مثلکم بلکه صاحب ذوق باید بود
وآن آب شور و شیرین در صفا نظیر یکدیگرند و جدا وار و تمیز
شبیه هم اند عصای موسی هر قطعهٔ چوب و ذو الفقار کرار
سوای پارهٔ آهن نیست در صورت عبادت مؤمن را با منافق
فرقی نه و در نظر ابلهان معجزه را با سحر تفاوتی نیست محک باید
والا نقد جان و ایمان را متحلی هر مذهب از تو بربایند

حکایت پادشاهی بود جهود که پیوسته ترسایان را بجهت تعصب ملت خود
کشتی وزیری داشت با تزویر روزی بپادشاه گفت که مرا
تدبیری بخاطر رسیده که این ترسایان را بشمشیر خود باشان هلاک
سازیم شرطا که مرا اذن دهی که پیش ایشان رفته وخود را

از ایشان

با فرقهٔ نصاری

از ایشان بنمایانم پس پادشاه اذن داد پس وزیر خود را
بلباس نصاری ساخته بمیان ایشان آمده و رسوخی در
طریقهٔ زندقهٔ ایشان بهم رسانیده از شدت ریا و تزویر خود را در
علم و عمل و زهد و تقوی رئیس آن قوم ساخت و معتمد دنیا و دین
ایشان گشته بعد از نهایت وثوق و اعتماد ایشان بآن وزیر
وزیر خلوت نشین شده هرچند او را خواستند از خلوت منعزل
سازند قبول نکرد و گفت خلوت را نمی شکنم و در آن خلوت مشغول
بود بتحریف احکام انجیل و تبدیل و تعطیل آنها و در نسخهٔ مختلف
نوشت و بعد از التماس زیاد ایشان نزد و دسته کرد و بهر رئیس
نسخه داد که مخالف آن دیگری بود و خود را در آن خلوت کشت
بعد از مردن او دو فرقه شدند و هر یک خود را حق دانسته
شمشیر در میان یکدیگر نهادند و جمعی کثیر در این تلف شدند

قصهٔ احول

پس باید شخص بصیر باشد و شخص از غیر او تمیز دهد بغلط کند بنظر غیر احول

حکایت احولی اجیر شخصی گردید آن شخص باحول

فرمود که آن شیشه که در لب طاقچه گذارده است آنرا بیاور

احول گفت کدام شیشه استاد گفت که شیشه یکی است احول

گفت ای استاد مرا مسخره میکنی اینک دو شیشه است پس

استاد در خشم شد و گفت از آن دو شیشه یکی را بشکن پس احول

چون شیشه را شکست هر دو شیشه بنظرش شکسته آمد ° حکایت

خلیفه بلیلی گفت سبب عشق مجنون و بیقراری او در محبت تو

چه چیز است تو که از هیچ کس افزونتر نیستی و حسن از دیگران

زیادتر نداری لیلی گفت تو را که تو را دیده مجنون نیست

چه دانی اگر بر دیده مجنون نشینی ° بغیر از حسن لیلی را نبینی °

با خودی تو لیک مجنون بیخودست ° در طریق عشق بیداری بدست °

حکایت پادشاه جهودان که مردم را به پرستش بت مجبور نمود

حکمت دلیل بر اختیار و عدم جبر دریغ و افسوس خوردن و خجالت

کشیدن و زجر استادان و تدبیر کردن در امور و حیرت در کاری

و زاری در بیماری و نذر کردن و عهد و پیمان و آزادی خویش از حبس

در هر آن کاری که میلستت بدان ° قدرت خود را همی بینی عیان °

در هر آن کاری که میلت نیست و خواست ° اندر آن جبری شوی کاین از خداست °

حکایت پادشاه جهودی آتش افروخته بود و بتی در کنار

آن آتش گذاشته و امر نموده که این بت را سجده ننماید خودش را

از این آتش برهاند پس مردم سجده بت مینمودند و صرفه میدیدند

تا آنکه طفلی را با مادرش آوردند مادرش را گفتند سجده کن بت را

والا آنکه ترا با طفل تو در آتش می اندازیم پس اباء نمود طفل او را

گرفته در آتش انداختند و بعد از آن مادر را خواستند در آتش بیندازند

مادر مضطر شده خواست بت را سجده کند ناگاه طفل از میان آتش

تتمه حکایت پادشاه جهود

صیحه بر مادر زد که ای مادر سجده نکن بت را و باتش در آی و برو همکی
که این آتش از دامن مادر خوش ترست پس مادر خود را در آتش انداخت
پس چون مردم چنین دیدند همگی از سجده بت اعراض نموده خود را
در آتش انداختند و این آتش را چون خلیل بر خود گلستان ساختند
پس پادشاه جهودان با آنهائی که سجده بت کرده بودند خجل شدند
و نظیر این آتش بادی است که خداوند بر قوم عاد و ثمود فرستاد
پس هر که مؤمن بود هود ع خط بر دور انها و مال انها کشید
سالم ماندند و هر کدام یاغی و باغی بودند انها را هلاک کردانید

حکایت آورده اند که نخچیران روزی با یکدیگر صحبت میداشتند
و میگفتند که بیائید که شیر را حیله در کار نموده او را فریبیم
ناگاه شیری پیدا شده و غریدن گرفت پس نخچیران گفتند
ای شیر بیا که ما از برای تو یک وظیفه قرار بدهیم و همه روزه از برای

تو بیاوریم

قصه نخچیران با شیر

تو بیاوریم دیگر ما را اذیت مکن و عیش ما را منغص مکن پس
شیر گفت من نقد را به نسیه ندهم چرا که این مکر و خدعه بسیار دیده ام
و پیغمبر فرموده لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین نخچیران گفتند توکل کن
که توکل بر خدا کفایت میکند شیر گفت پیغمبر فرموده الکاسب حبیب الله
نخچیران گفتند با قضا پنجه مزن هر قسمت توست بتو خواهد رسید
شیر گفت توکل با جهد نیک است چنانچه پیغمبر با عرابی در حینی
که اعرابی شتر خود را سر دار نموده و گفت توکلت علی الله پیغمبر فرمود
اعقلها و توکل علی الله نخچیران گفتند الخلق عیال الله پس توکل کن
که همه کس را روزی میدهد شیر گفت خداوند هر چیزی را سببی قرار
داد کرده است ببالای بام از زینه باید رفت و این دست و پنجه
که خداوند داده است اشاره بانست که باید جهد نمود چنانچه
هر گاه که خدا بیلی بدست زارعی بدهد میداند که با بیل باید کار نماید

تتمه قصه نخجیران با شیر

باز نخجیران گفتند که اگر از مجاهده چیزی میتوانست تحصیل نمود پس چرا
این حریصان دنیا که پیوسته چون اژدها دهان خود را گشاده اند
و حیلها و مکرها می انگیزند که خداوند فرماید وان کان مکرهم لتزول
منه الجبال و با وجود این پیوسته محروم می باشند و آنچه مقدر گشته است
چنان میشود و زیاد و کم نمیشود چنانچه آورده اند که در زمان
حضرت سلیمان ع شخصی مضطرب بخدمت آنحضرت آمده عرض نمود که
امروز عزرائیل نظر تندی بمن نمود از تو توقع دارم که باد را امر
فرمائی که مرا بهندوستان ببرد پس سلیمان خواهش او را بعمل آورده
باد را امر نمود که او را بهندوستان برد پس روز دیگر عزرائیل
خدمت سلیمان ع آمد سلیمان از او پرسید وجه نظر تند تو بفلان چه بود
عزرائیل گفت که مامور بودم از جانب حق که در همین روز او را
در هندوستان قبض روح نمایم چون دیروز او را در خدمت تو دیدم
متحیر بودم

در بیان ترجیح جهد با توکل

متحیر بودم که من فردا باید قبض روح کنم و الحال اینجاست و این امر چگونه
انجام خواهد یافت تا آنکه خود از تو خواهش کرد من امروز او را در هندوستان
جانش را گرفتم پس دیگر باره شیر آغاز سخن کرده و گفت خداوند
جهد را بر توکل مقدم داشته چرا که انبیا و اولیای او همیشه دور از دنیا
مجاهده ها کرده اند و بر وفق اسباب حرکت نموده اند بدون حرص در جمع
مال را کز بهر دین باشی حمول • نعم مال صالح گفت آن رسول
پس چون شیر از این نمط بسیار سخن راند آن نخجیران قرار داده اند
که این عهد را نشکنند پس شیر آنها را مرخص نموده هر یک بمرعی
رفتند و بنای قرعه گذاشتند چون نوبت بخرگوش رسید
خرگوش سر وا زده گفت من تدبیری میکنم و خود را و شماها را
از چنگ او میرهانم سائر نخجیران گفتند همه بزرگان برای قرار
گذاشتند و تو میخواهی از زیر بار بیرون روی از تو عاقلتر که

تتمه قصه نخچیران و خرگوش با شیر

و بزرگتری در میان ما نبود که فضولی کند خرگوش گفت ای لئام
حق تعالی وخلق به کوچک و بزرگی ندارد خداوند علمی که به زنبور داده
به شیر و گور نداده و آنچه بکرم پیله آموخته به پیل دمان نیاموخته
اسمای کل با آدم خاکی تعلیم نمود که بواسطه آن علم بر آسمان هفتم زد
پس نخچیران گفتند آن تدبیر را با ما بگو تا ما به بینیم اگر صحیح گذاشتیم
فبها والا فلا که پیغمبر فرموده المستشار موتمن خرگوش گفت
راز را بعجه کس نباید گفت الغرض خرگوش ساعتی مکث نموده
بعد از آن بسوی شیر روانه شد شیر چون چشمش بر خرگوش افتاد
بنای غریدن گرفته که عهد را شکستید خرگوش گفت ای پادشاه
تو که از ما خراج میخواهی راه را صاف کن امروز خرگوش بچه
می آوردم شیری از من در ربود شیر متغیر شده گفت بیا و من را
نشان ده پس خرگوش شیر را برداشته آورد نزدیک چاه عمیق

و خود را پس

خدعه خرگوش با شیر

و خود را پس کشید شیر گفت ای خرگوش چرا گریختی گفت میترسم
شیر متغیر گفت با وجود من ترس چه معنی دارد خرگوش گفت ترس
اختیاری نیست اگر میخواهی مرا در میان دو دست خویش بگیر
و بکنار چاه بر تا به بینی حریف خود را پس شیر خرگوش را در میان
دو دست خود گرفته بکنار آنچاه آمد چون چشمش بقعر چاه
افتاد صورت شیری منعکس در آب دید که خرگوشی را عیان
دو دست گرفته مکالمات خرگوش را صدق فهمیده خرگوش را
بکناری گذاشت و از غروری که داشت و آن صورت حریف
خود می پنداشت خود را در چاه افکنده خود را بهلاک از جهت
غرور رو با دانه هلاک و ساخت پس خرگوش روان روان آمده
بشارت کشته شدن شیر را با نخچیران بیان نمود پس آن ها
او را آفرین و تحسین کرده و شادی میکردند پس خرگوش ایشان را

تاویل شیر نفس

این را گفت که از مرگ دشمن نباید زیاد شادی کرد چراکه دنیا
محل حوادث است و تغیرات و تبدلات در دست قادر مختار است
ای شهان کشتیم ما خصم برون ° ماند خصمی زان بتر در اندرون °
کشتن این کار عقل و هوش نیست ° شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست °
تنبیه مراد به شیر باطن شیر نفس و شهوات است که
حقیقه دوزخ است و مجاهده با نفس جهاد اکبر است چنانچه
آورده اند که پیغمبر خدا چون از یکی از غزوات مراجعت فرمودند
حال آنکه در آن غزوه صدمه بسیاری باصحاب آنحضرت رسیده
بود و کم کسی بود که در آن غزوه صدمه یا جراحتی باو نرسیده
باشد پیغمبر خدا صلی الله علیه واله بعد از مراجعت باصحاب فرمودند
قد رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر و بعد بیان فرمودند
که مراد از جهاد اکبر جهاد با نفس است علیه السلام حکمت

بدانکه

حکایت محمد سلاخ

بدانکه تاویل کلام حق را بدون اهل حق نمیدانند چنانچه جهاد اکبر را
در حدیث سابق بجهاد نفس تفسیر کردند پس آنهائیکه کلام خدا را
بفهم ناقص خود تاویل میکنند مثل آنها مثل مگسی است که از خست
نفس بالای سرگینی نشیند و همان بلندی را از قلهٔ قاف خیال کند
و خود را سیمرغ و آن سرگین را کشتی و خود را نوح یا انعام را
عرش و خود را احمد چنانچه در بعض انبا و زمان مشاهده میشود
الحاق
حکایت آورده اند که سلاخی بود محمد نام و شغل او چرم کشیدن
بود و چون خیالات فاسد و تسویلات کاسد در آن اثنا بنظرش آمد
این محمد نام از سکوی خانه خود افتاد و پایش شکست رفقا باو گفتند
ای محمد چه واقع شده گفت دیشب جبرئیل آمد و مرا باسمان برد
چون نزدیک عرش رسیدم ملک رفت و خداوند را خبردار کرد
که محمد سلاخ را آورده اند پس خدا چون استماع این سخن نمود

حکایت سلیمان و هدهد

عتاب زیادی بجبرئیل نموده گفت چند سال است که تو رسالت مرا
به پیغمبران میرسانی و کنون محمد مصطفی را با محمد سلاخ فرق نکرده پس
بفرمود ملائکه را تا انکه مرا از عرش بزیر انداختند اینک پایم شکسته

فصل در بیان انکه جمیع امور اگرچه بر وفق اسباب و جهد است
و مجاهده سبب ظاهر است اما مجاهده با قضای الهی بر نمی اید
چنانچه فرموده اند اذا جاء القدر اعمی البصر

حکایت اورده اند
که سلیمان پیغمبر که خداوند عالم او را منطق الطیر کرامت فرموده
جمیع مرغان را طلبیده و از هریک پرسید هنر و پیشه او را از ان
جمله از هدهد پرسید هنر و پیشه او را هدهد گفت من بر اوج
هوا بپرم و اب را در زیر زمین می بینم پس سلیمان او را
نوازش فرموده او را منصب سقائی چند خود کرامت فرموده
در بالا سر خود واداشت پس کلاغ از این معنی حسد برده عرض
کرده

کرد یا نبی الله این سخنهای هدهد لاف و گزاف است چرا که
دامی در جلو راه او میگذارند که مقدار دو اصبع خاک بالای انست
و در ان دام واقع میشود پس چگونه میشود که کسی از اوج فلک
به بیند و زیر پای خودش نه بیند پس هدهد عرض کرد یا نبی الله
زاغ از راه حسد میگوید و این طعنه او در غیر موقع است چرا
که قضای الهی چشم ادم را کور میکند چنانچه حضرت ادم را
که خداوند عالم او را معلم ملائکه قرار داد کرده بود وقتی که
قضای الهی امد نهی صریح الهی را ندید و فراموش کرد و زبان او را
ربنا ظلمنا انفسنا گشاد

حکایت نقل است که رسولی از جانب
قیصر روم برسالت نزد عمر امد و بخیالش که عمر مرد بزرگ است
با اوضاع دنیوی جلوس دارد در مدینه شد همی پرسان بود
که بارگاه خلیفه کجاست و اصطبل او در چه محل است که منجوم

حکایت رسول پیغمبر با عمر

اسپ های خود را در اینجا بهندم گفتند امیر و خلیفه رسول را بارگاه و غرفات
دنیوی سر و کاری نیست بلکه او خانه درستی هم ندارد اگر منزل او را بجوئید
در زیر فلان نخلستان مسکن دارد پس آن رسول چون نزد عمر آمد او را
خفته دید و خشیتی از عمر در دل او پدید آمد عجیبه بود ظاهر السلام پس آن مرد
با خود فکر نمود که این چه هیبت است من پیوسته پیش پادشاهان بوده ام و در
معارک و مهالک افتاده ام هرگز چنین ترس و رعبی در دل من راه نیافته است
القصه نزد آمد و بر رسم اهل اسلام سلام کرد و محو خصال عمر شد و از رسالت
خود فراموش کرد و از جمله مسائلی که پرسیده ای بود که این جان که از عالم
علوی است چگونه راضی شد و باین قفس تن درآمد عمر گفت ای مرد همان
فسون حق که عبارة است از نور تجلی در عالم جسم که بواسطه آن جسم
جان وجود شهید رخشان شود و عدم ها سوی وجود معلق وجود
سوی عدم پران شوند همان افسونه که در گوش گل گفت آن را خندان ساخت

و بالعکس

طوطی و خوجه

و بالعکس سرور از اتابان نمود شکرانی که جان داده است و در بدن انسانی
جان میشود ما قطره آب که در درون صدف در میشود و سنگ را سرمه
که در چشم نور میشود و موم و هیزم طلا که نور میشود پس آن رسول
چون این معارف از عمر شنید اسلام آورد **فصل** در بیان آنکه
باید شخص تقاضای وطن اصلی خود داشته باشد **حکایت** آورده اند که بازرگانی
عزم سفر هندوستان نمود اقارب و اقوام و دوستان خود را جمع نمود
و هریک از انها جداگانه پرسید رسم است میگفت چه میخواهید تا بیاورم
هریک چیزی میگفتند و از آن خواهش مینمودند و او قبول مینمود بالاخره
روی خود را بطوطی که در قفس داشت نمود و گفت ای طوطی تو چه میخواهی
طوطی گفت توقع من از خواجه آنست که همینکه بفلان جزیره هندوستان
که مجمع طوطیان است رسیدی سلام طوطیان برسان و بگو که الغرض شما
در چمن هااید و از جان و دل مشتاق ملاقات شما است شرط وفا داری نیست

دفتر اول

خوجه و طوطی

که شما ها در چمن ها بگردید و خوش بگذرانید و مرا یاد بکنید القصه
چون خوجه بعد از طی مراحل و قطع منازل بدان موضع رسید و انجا همه
طوطیان را دید پیغام ان طوطی را بان طوطیان رسانید ناگاه دید
از میان طوطیان همینکه این حرف شنید بر خود لرزید و در دل طپید
و بر زمین افتاد و جان بداد خوجه از تبلیغ ان پیام و اهداء سلام
پشیمان شد با خود گفت البته این طوطی با ان طوطی ما خویشی دارد
پس بعد از انکه اقا تاجر از سفر خود مراجعت نمود و بهر کس انچه خواهش
کرده بود سوغات داد پس طوطی گفت پیغام مرا رساندی تاجر
گفت بلی و کیفیت و حکایت انچه گذشته بود نقل نمود همینکه
این طوطی خبر مرگ اورا شنید او نیز بر خود بلرزید و جان داد
پس خوجه بعد از نوحه بسیار طوطی را از قفس بیرون انداخت ناگاه
ان طوطی پرواز کرد و اقا را وداع نمود و بسوی وطن شتافت و این مثل را

از برای کنا

حکایت چنگی و عمر

از برای اشخاصی است که جان خود را در قفس تن حبس نموده اند و مانع اند
اورا از برای توجه بوطن اصلی خود و باطن کلام نبوی که حب الوطن
من الایمان همین وطن است چنانچه شیخ بهائی باین اشاره فرموده بیت
این وطن مصر و عراق و شام نیست • این وطن شهریست کاورا نام نیست
تتمه باید دانست که اگر کسی تعمد کاری بکند ان کار پیش خدا
هدر نشود و سعی او را ضایع نمیفرماید لیکن هرگاه از راه قصور باشد
نه از راه تقصیر چنانچه ان شخص چنگی که در زمان عمر در وقت ناتوانی
رفت بگورستان و از برای خدا چنگ میزد و او را عمل خالص شد
حکایت اورده اند که مردی بود تارچی در عهد خلافت عمر و چنگ را
بسیار خوب مینواخت روزی بجهة کساد بازار مطربان بینوا شده
با خود خیال کرد که مدت هفتاد ساله است که بجهة مردم چنگ میزنم حال
میروم بگورستان و محض الله از برای مرده گان چنگ میزنم پس ان چنگی

چنگی بلطف و رحمت خداوند زده چنگ خود را برداشت و رو بگورستان
نهاده قبری بسیار کهنه دید بدانجا نزول نموده چنگ را بنوازش درآورد
و بی تشویش خاطر خود مرده کار نوازش می نمود و این عبارات خالص از سر
زبان گر بهر حق گویی چه تازی و چه سریانی ۵ مکان گر بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا ۵
بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان ۵ بهر چه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا ۵
القصه آن چنگی با خداوند در راز و نیاز بود و همی میگفت خداوندا هفتاد
نعمت تو را خوردم و دیگران را پرستیدم و تو بر من رحمت کردی در این وقت
عمر را بر آن مقام گذار افتاد و مکالمات او را می شنید و در تحیر بود که این
چه حکایت است و در این چه سر است پس خلسه ای در آن او اتفاق افتاد
در اثنای واقعه صدای هاتف شنید که ای عمر برخیز و برو و آن هفتصد دینار
که از بیت المال مانده است بیاور و بآن پیر چنگی بده پس عمر رفت
و آن زرها را برداشته و آورد و تسلیم پیر چنگی نموده و گفت خداوند می

این وجه را

بجهت ابریشم بهای چنگ تو داده پس نور حقیقت در عالم وجود
آن پیر مستولی شده و گفت خدایا که این قدر بحقیقی بنده عاصی بوده ام
باشد پس حیف است که بین من و او حاجب باشد پس چنگ را بر زمین
زد و جمیع قیودات از خود رهانیده و جان را بحق تسلیم نمود
در میان من و محبوب عالم الحجاب ۵ ای خوش آن روز که از میان برخیزد ۵
تتمه در ضمن این حکایت اشاره به تفسیر قول حکیم سنائی نموده
آسمانهاست در ولایت جان ۵ کار فرمای آسمان جهان ۵
در ره روح پست و بالاهاست ۵ کوههای بلند و صحراهاست ۵
یعنی در عالم دل هم همین آسمانها و زمینها و صحراها و ابرها و رعدها
بلکه ابرهای عالم دل پیوسته در ریزش می باشد پس کسی که چشم دل او
روشن باشد پیوسته ابر رحمت را در ریزش و آفتاب حقیقت در آن
می بیند چنانچه اگر لباس اولیا را اعتبار بیند هم کسی پیوسته منتظر حق سفید

دفتر اول

حکایت عایشه

حکایت نقل است که روزی پیغمبر خدا بگورستان تشریف برده بودند
و عایشه ردای مبارک آنحضرت را عوض خمار بر سر انداخته بود و بارانهای
عالم حقیقت بنظرش هویدا شد بعد از آنکه پیغمبر مراجعت فرمود پیوسته
دست بعبا و عمامه حضرت میکشید آنجناب فرمود که سبب چیست عایشه
گفت سری میبینم حضرت فرمود چه چیز است عایشه عرض کرد که وقتی
که شما بیرون تشریف بردید باران شدیدی بشدت داد حالا نظر میکنم
و دست میکشم بلباسهای شما میبینم خشک است چیز نمیدانم حضرت فرمود
که مگر ردای مرا بر سر گرفتی گفت آری فرمودند از همان لباس است
که هر کس ملبس شود بآن لباس ریزشهای ابر رحمت را میبیند
و از برای این عالم همیشه بهار است و اهل این عالم پیوسته در وسعت و رخا
هستند پس اگر کسی از اهل عالم دل را ببیند صحبت او را غنیمت شمرد.
و دل عالم جان را ببرد صحبت او خشک سازند که عالم جان شما فربه شود

وازبره

پیغمبر و باران

و از بیره دلان عالم طبیعت و کوران ساحت شهوت و پابندان
زندان حس احتراز باید کرد و تا وقت ربیع و خریف که در کلام شریف
نبوی است که اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا
برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم بدلی دو مقام است و این رحم
واضع ناظر بسوی ایشان حق پیوسته در نضرت و بهار و تنعم و شگفتگی
و سرور قال الله تعالی و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء
عند ربهم یرزقون فرحین بما آتیهم الله نیز هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد
بعشق و صحرا و باغ زنده دلان کوی دلربا است تنبیه ایضا
اشاره است بآنکه اهل دل را جذبه ایست که تأثیر میکنند در جمیع عوالم
کونیه چه جماد باشد یا نبات یا حیوان ذی شعور چه حی یا غیر آن چنانچه
متواتر است که بعد از آن که پیغمبر صلعم مامور شدند برفتن بالای منبر
آن ستونی که اکثر پیغمبر پشت مبارک بر آن میگذاشتند و خلق را موعظه میکرد

حکایت پیغمبر

پس همینکه پیغمبر بالای آن عضو منبر برامدند دیدند ان ستون ناله میکند
مثل کسی که عزیزی ازاو مرده باشد بقسمی که جمیع صحابه دران قضیه متحیر ماندند
والان ان ستون مشهور است بستون حنانه پس پیغمبر صم ان ستون را خطاب
فرمودند که ای ستون چه میخواهی و سبب حنین تو چیست که ناگاه بقدرت
الهی و تاثیر نفس پیغمبری ان ستون بسخن درامد که یا رسول الله از فراق تو مینالم
که همه روزه مسند تو من بودم ای جان جهان از هجر تو جانم گداخت چگونه
ننالم که جانم رفته و دیگری بر سر نشسته پس انحضرت از انجایی که رحمة للعالمین است
بزبان مرحمت و شفقت فرمود که ای ستون اگر خواهی ترا نخلی تمام
که اهل شرق و غرب از تو منتفع شوند یا انکه ترا دران عالم سروی نمایند
که تا ابد باقی باشی ان درخت گفت بقارا اختیار کردم که پیوسته از چشم
نسیم پروردگار برقرار باشم پس پیغمبر صم تا ان ستون را دفن نمودند
بلی ای بیچاره از ستونی کمتر مباش و ازاو باش و از زوال دور باش

همچنین

و ستون حنانه

همچنین شکایت از مکان کند و ناقه ان حضرت نیز حنینی بود و خواهش نمود
که ناقه سواری انحضرت باشد و قبول افتاد و ذوالجناح حیدر صم نیز حنین
و خواهش نمود و انحضرت قبول فرمود **تتمه** دیگر اشاره بانست
که اولیاءالله را چنانچه تصرف و صاحب اجتهادی در عالم تشریع هست
هم چنین در عالم تکوین حرفا بحرف هست و امر او نافذ و ازین نیز معلوم میشود
که جمیع موجودات در تحت رعیت ولی مطلق و در فرمان او و مامور
بموردت او بند چنانچه **حکایت** اورده که وقتی ابوجهل شش دانه
سنگریزه در مشت گرفت و خدمت حضرت با عرض کرد که اگر تو پیغمبری
بگو چیست در مشت من حضرت فرمود که اگر بگویم که چند عدد است
چه میگویی ابوجهل گفت بهتر از دعا خواهم کرد حضرت فرمود شش پاره
سنگریزه است اگر شهادت بتوحید و نبوت من بدهند قبول میکنی
گفت بلی حضرت فرمودند ای سنگریزه‌ها شهادت بدهید پس از اعجاز

دفتر اول

در رمز انفاق

آنحضرت این سنگریزها بسخن در آمده گفتند اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد انک رسول الله پس ابوجهل ملعون گفت تو نیز ربانستی تاج سر
ساحرهای عالم چرا که کور حق بود لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور

حکمة در بیان آنکه جان فشانی در راه حق هر لحظه ورا
نعمت علیحده است و هر قدر بنده جان باز باشد در راه دوست
پیوسته او را مددی از فواره وجود و فیض از منبع جود باو برسد
عارفان ساعتی دو عید کنند ○ عنکبوتان مگس قدید کنند ○
قال الله تعالی افعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید
و بعضی حدیث پیغمبر که فرمودند که هر روزه دو ملک از جانب حق
ندا کنند که اللهم اعط منفقا خلفا و اعط ممسکا تلفا همین انفاق
جان است در راه حق والا جان بازی مال که حکایتی نیست اگرچه
اولیا را جمیع اقسام انفاق بر نحو اتم و اکمل است حکمة

باید دانست

قصه اعرابی با زن خود

باید دانست که انفاق خواه از مال و خواه از جان باید برضای حق باشد
والا عقل حاکم است بقبح تصرف در مال غیر بدون اذن مالک و شبهه
نیست که مالک الملک خداوند است پس آنچه خواهد و بطوری که پسندد
پس اگر در راه او نان دهی نان دهند و اگر جان دهی جان و اگر
امساک کنی یا در غیر خوشش او انفاق کنی مثلوف و مهدور است
خسر الدنیا والآخرة چنانچه کفار قریش بجهت حرب پیغمبر خرجها کردند

حکمة در بیان آنکه این علوم رسمیه در نزد علوم حقیقیه
از قبیل قطره آب تلخ و شوری است نسبت با بحر حلوه چنانچه حکایت
کرده اند که زنی با شوهر خود پیوسته در منازعه بود که چرا بخسبد
قوت نمیرود که ما دیگر توانائی گرسنگی و برهنگی نداریم مرد هر چند
خواست زن را بلطائف الحیل تسلیه دهد زن عذرا نمی پذیرفت
و جواب و سؤالی بمیان آمد و ما آنها ذکر میکنیم که از اسرار عارف نگارش است

قصهٔ اعرابی و زن خود

زن گفت تا کی جامه‌ها در روز آفتاب و لحاف و نهالی در شب ماهتاب بود
ماه بدر قرص نان پنداشته و بدین سبب هوش بیگانه رفت از ما برداشته
شوهر گفت ای زن صبر کن و آب روی ما را پیش مردم مریز که عمرها
بیشترش گذشته است و مابقی هم هر طور باشد میگذرد که ادای نیک عرب است
زن گفت در گرسنگی بیش ازین نتوان صبر نمود و ناداری را اینهمه تنگها مالا یطاق است
شوهر گفت ای زن قناعت را پیشه کن که جفت شخص باید
مثل خود شخص باشد هرگز دیدی که شیری با گرگ جفت شود
زن گفت ای مرد اینقدر ادعای بزرگ مکن تو کجا و عالم ملک قناعت کجا
شوهر گفت ای زن اینقدر مرا در فقر طعنه مزن که نبی گفته الفقر فخری
آنکه زلف و کاکل دارد چون کلاه از سرش بیفتد خوش‌نماتر است
زن از مکالمات شوهر طریقهٔ مراعات را پیش گرفت و اظهار عجز والابه
و استغفار نمود تا آنکه شوهر بواسطهٔ گریه بیتابانه شوهر را دل سوخت

پس اطاعت

حکایت عرب به خلیفه

پس اطاعت زن را بر خود لازم گردانید بحکم حدیث نبوی صلعم
انهن یغلبن العاقل ویغلبهن الجاهل خطاب بزن نمود که ای زن مرا
چه باید کرد زن گفت که شنیده‌ام که خلیفهٔ بغداد صاحب سخاوت
او گوش طامع طائی را کر نموده اگر نزد او روی ترا انعام نیکوی
نماید شوهر گفت بسیار خوب اما دست خالی نمیروم زن گفت
همین کوزه آب شیرین که از باران جمع نموده‌ام تحفه ازین بهتر
از برای خلیفه نیست پس آن بادیه را زن و شوهر هر دو پسندیدند
و بخیال اینکه چنین آب در عالم پیدا نمیشود القصه آن کوزه را
سر آنرا بسته و در نمد دوختند و سعی کرد که چنبان در حفظ
چینی و بلور میکنند نمود و بر پشت کشید و آورد و او را به بارگاه
خلیفه پس خلیفه وقت شام خبر رسانیدند آن کوزه را آوردند
از نمد بیرون آوردند و مهر او را گشودند دیدند که قدری آب گندیده

حکایت خلیفه و عرب

در آن است خلیفه بفراست فهمید که این اعرابی آبی بهتر از این در عالم
ندیده و نخورده پس او را انعام نیکویی کرده و این جا در روایت است
یکی آنکه اعرابی کوزه آب را در بیابان به خلیفه پیش کش گذرانید
و خلیفه او را انعام زیاد کرده گفت او را بگردانید که چشم
او به دجله نیفتد و خجالت نکشد پیش ما و روایت دیگر آنست
که بعد از انعام زیاد او را انگشتر فرستاد تا زمان طویلی بر روی
دجله سیر کنند و بداند که هدیه او را تفضلاً خلیفه قبول نموده
و دانش رعیت نزد دانش او بی مقدار بلکه کمتر است حکایت
نوشته اند که نحوی بر کشتی سوار بود از کشتی بان پرسید که نحو
خوانده ملاح گفت لا جوان نحوی گفت حیف نصف عمرت باطل است
بعد از چند روز کشتی طوفانی شد ملاح بنحوی گفت شناوری
یاد داری نحوی گفت خیر ملاح گفت حیف همه عمرت فنا است

حکایت پهلوان قزوینی

تبصره باید شخص سالک که بخواهد تقرب بحق جوید اول
تقرب جوید بصحبت عاقل و بنده خاص چنانچه پیغمبر خدا در وصیت
خویش به مرتضی علی فرمودند اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر
فتقرب الیه بالعقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس وعند الله
و هرگاه پیر طریقت گرفتی سست عنصر مباش که بهر حرکتی که در
نظر تو قبیح آید بر وی اعتراض کنی و نعمت غائی چنانچه در حکایت
موسی و خضر اتفاق افتاد که این اعتراض کاشف از این است که در
تحقیق حال انکار کرده و اگر کرده بودی دیگر اعتراض کفران است
بلی احکام عقل را اشتهای نفسانی قبول نکنند و احکام عقل را
عشق نپسندد پس اگر زد میخواهی طاعت استاد ببر و اگر وصول
به حقیقت را میطلبی از رنج رو مگردان حکایت آورده اند
که چنانچه رسم پهلوانان قزوینی و بعض بلاد است که صورت

حکایت پهلوان قزوینی

شیری بر بازوی خویش میکنند روزی جوانی هوس پهلوانی نمود
حجامی را طلبیده که بیا و صورت شیری بر بازوی من نقش کن
پس حجام او را برهنه نمود و شروع کرد بسوزن زدن همینکه چند سوزن
بر بدن او زد آن جوان تاب نیاورده گفت ای استاد حجام کجای
شیر را ساخته گفت مشغول دم شیر را درست میکنم گفت شیر دم
نمی خواهد سرش را درست کن حجام شروع کرد بسوزن زدن
موضع سر آن شیر باز چون چند سوزن فرو برد جوان بفغان آمد
که ای حجام این شیر سر نمی خواهد شکمش را درست کن و بهمین قسم
در ساختن شکم هم بنا تعلل نمود پس حجام گفت پس چه بسازم
شیر بی دم و بی سر و شکم که دید این چنین شیری خدا کی آفرید
تبصره ایضا باید سالک در نزد پیر طریقت وجود
از برای خود قرار ندهد و خود را قسیم او نکند بلکه در جنب او خود را
فانی

قصه شیر و گرگ و روباه

فانی باید چنانچه شیوه اهل توحید اینست که خود را در جنب وجود
حق مضمحل و فانی میدانند و تمام توحید آنست که جمیع اینها خود را
هلاک اساس رسوائی توجه باو که اینها از مهلکات عظیمه است
چنانچه حکایت آورده اند که روباهی و گرگی در خدمت
شیری بشکار میرفتند تا آنکه از تفضلات شیر قوتی بایشان برسد
اتفاقا روزی شیر سه صید را شکار نموده گاو کوهی و بز
و خرگوش پس اینها را آوردند بان فربه که داشتند شیر طمع گرگ را
فهمیده و خیال او را فهمید پس روی بگرگ نمود گفت بیا و این
شکارها را قسمت کن پس گرگ گفت اگر قسمت عدل بخواهی
گاو از تو و بز از من و خرگوش از روباه پس شیر همینکه این
انانیت را از گرگ دیده او را پیش کشید و او را از هم درید و سر
گرگ را کنده در میان رود دست گرفت پس روی بروباه نمود

حکایت یار و دوست

وگفت اینک تو تقسیم کن بعدل پس روباه گفت ای شیر این گاو
گوهر از چاشت پادشاه و بز از برای شام پادشاه و خرگوش
از برای شب چره پادشاه پس همینکه این قسمت را نمود شیر گفت
ای روباه این قسمت را از کجا یاد گرفتی روباه گفت از آن سر گرگ
که در میان پای توست پس شیر او را نوازش نموده همه شکارها را
باو بخشید پس ای سالک طریقه توحید پرهیز از جهل انیّت
و ببینش از خودبینی اگر خود را دیدی او را نخواهی دید حکایت
آورده اند که دوستی بدر خانه دوستی آمد و در بکوفت گفت
کیستی گفت منم آن دوست گفت هرگاه تو تویی در نی پس
یگانه بنشینیم و بیگانه ایم و در را بر روی بیگانه نگشاییم برو تا آنکه
بنار فرقت گداخته شوی پس بعد از روزی چند باز آمد و در را کوفت
گفت تو ام ای دلستان گفت اکنون چون منی از در در آ بنشستن گنجایش

درون در این دو سرا پس چگونه میشود که در برابر محبوب حقیقی کسی منی کرده
وخود را در جز کس موجود چه جای آنکه به غیر او را دشمنه باشد چه خوب گفته
با دوست کز این کمال ما جان در خانه دو مهمان نگنجد و تنگی نیست
که بهشت روی دوست مخفف میسر نشود تا آنکه شتر نفس را انقراض
از تار پیوند نظر کردن با اغیار قطع نکند و رشته تمام چنانکه
خود فرموده و لا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط و در نظر
تحقیق مبرهن است که تا سر رشته نتابند که سر رشته ها بهم تابیده
نشود و یکی نبود در سوراخ سوزن نرود تبصره ازالۀ تحقیق ظاهر شد
که وحدت در محبت مطلوب و جز این نزد محبوب غیر مرغوب است پس
همجنس بین اولیای او در هر جهت باید مودت و اخوت چنانکه فرموده
انما المؤمنون اخوة و قوله لا نفرق بین احد من رسله و اما بعض اختلافات
جزئیه که بملاحظه اختلاف ازمنه و امزجه خلق در نظر اهل ظاهری عائد

فی الثانیة

بنز رحم او یکی است چنانچه گازر یکی پارچه را تر کند و دیگری
خشک کند چون سفید شدن و چرک گرفتن پارچه خشک و تر لازم
دارد و حال انکه یکی شغل است و از این قبیل است اختلافی که در صورت
ظاهر صنایع الله بنظر اید چنانچه فرمود کل یوم هو فی شان و لا یزال الوان
مختلف در غرض خلقت اختلافی نیست که فرموده ما تری فی خلق الرحمن
من تفاوت اما می بینی که خداوند عالم در هر روزی یکی در هر لحظه صنف
لشکر دارد یکی لشکر را از اصلاب بسوی امهات فرستد و لشکر دیگر را
از ارحام بسوی خاکدان و لشکر سیم را از خاکدان بسوی اجل معهود بفرستند
ترغیب حبیبا تمام و هنر را پیش خداوند سبحان باید انداخت تا انکه
او ملک را از ال خود را بتو کرامت فرماید ملکی را که غیر خدا دیگر
بجمیع توجه اکه او غنی بالذات است پس امارت اولیا در عالم ملک
و ملکوت الهی از همین جهت است چنانچه نوح بقوم خود فرمود ای قوم

ستر کنی

حکایت صدیق یوسف صدیق

سرکش من می نیستم و خود را بیجان ان پوشیده ام پس معصیت کن
معصیت ادبست و این دم نیز هم از اوست که چون اتش در خرمن عمر
کافرین افتاد و سراسر را سوخت تبصرة بر سالک لازم که دل را
صاف نموده و زنگار نقش اغیار را از ایینه خاطر زدوده تا انکه محل ریزش
و مطبوع شدن صورت محبوب گردد و مراد بتقوی قلوب صیقل
نمودن جان است که خدا میفرماید و من یعظم شعائر الله فانها من
تقوی القلوب حکایت اورده اند که یوسف صدیق را صدیقی بود
که از زمان طفولیت باهم مانوس بودند بعد از انکه خداوند عزیز
مصر نمود ان صدیق خدمت یوسف مشرف شد بعد از تذکار
ایام ماضیه و تذکر مصیبات یوسف و تاسف و تحسر بران
داستان یوسف فرمود که ای برادر سوغات از برای من چه اورده
که دست خالی بپیش احبا و جوان تهی با سبا نتوان رفت صدیق گفت

فی الامانیه

که هیچ چیز در عالم که نگاه کردم که لایق ان جمال باشد ندیدم پس چیزی اورده ام که همین جمال را حکایت کند و دست در بغل خود نموده اینه بیرون اورده در مقابل صورت یوسف داشت و کار این دوست در دو جهت لطافت دارد یکی انکه از جمال تو چیزی را دوست‌تر ندانسته‌ام که نثار کنم پس چیزی اورده ام که حکایت کند چیزی که از همه چیز بیشتر دوست داشت دوم انکه دل من در محبت تو مثل همین اینه است پس این مرات کنایه از انست که دل من نیز مثل این مرات از زنگ محبت اغیار صاف و حاکی جمال تو است **تبصره** باید سالک مراقب باشد که از جاده ارادت بمجرد ظهور چیزی در دل او که منشا باشد با انچه بر مرشد تابش میکند که از بلبل گل بهار نمیشود بلکه همان تابش هم از اثر سعادت فیض اوست والا البته بمجرد این خیال از مقصد محروم و از فیوضات احدیت مرجوم خواهد شد

خاتم

کاتب وحی

چنانچه **حکایت** اورده اند که یکی از کتاب وحی و نساخ تنزیل بسبب پرتو انوار حقیقت و عدم بخل در مبدء فیاض بر او از ظهور ان پرتو راه می یافت بعض ایات پیش از نزول ان پس چون بر او بطریق خیال ان نور را از دل کشف خود مینوشت مدعی شد که انچه پیغمبر می اورد منهم میدانم پس چون این حرف بسمع عالی نبوی پیغمبر رسید او را خطاب عتاب کرد که ای کور غنود پس چرا حال مرتد شدی ان تابش در تو نمیکند اگر از خود است بود پس حال هم بیاور انچه در حال اسلام میاوردی پس غلبات کبر و عجب و سرکشی بر گردن ان خبیث او بجهت ظلمت چشم او را گرفته و مصداق وجعلنا فی اعناقهم اغلالا فهی الی الاذقان فهم مقمحون **تبصره** در بیان اینکه که بر طریق حقیقت و مرشد عوالم توحید و حضرت حقیقت یگانه است و ان حضرت محمد

فی بیان کشف حجب العقل

وهم چنین در عالم شهود جمیع ستاره گان آسمان نبوت طفیل ظهور
شمس محمدیست و مقدمة الجیش اند از برای نور وجود او در
هر عصری بجهة کمی استعداد اهل آن وقت تنفیذ پیغمبری بحسب استعداد آنها
احکامی را آورد تا آنکه آفتاب حقیقت بعدل النهار رسیده در کور
ظهور آمد جمیع احکام الهی بظهر و بطن بلسان شرع عربی هویدا گردید
پس همه انبیا چون طفیلان آن باشند جمیع امتان نیز عبرت از برای این امت اند
وهم چنین مقابل آنها از شیاطین جن و انس و متمردین عرب از برای
این امت وسط قرار داده شده اند چون بلعم باعور و فرعون و نمرود
والا صد هزار بلعم و فرعون هست در هر عصری چنانچه قاعده
سلاطین است که دزدان را که میکشند چند تن آنها را بردار
کشند بجهة عبرت تنها آنکه سایر پیغمبران بالنسبه بپیغمبر آخر الزمان
چون عقل جزوی اند و احمد عقل کل پس تکالیف شاقه و ما لا یطاق

ومسخ

فی العقل

ومسخ و امثال اینها در سایر امتها هست و در امت مرحومه نیست
چون مهدور بودن دم در عالم تکوین بلکه تشریع بجهة وجود عقل
و عدم آنست چنانچه میفهمی که جمیع حیوانات که از عقل بری و دور اند
از عقل دارند جایز الذبح میباشند مگر آنچه بالتبع انسان
و بجهة تهم او در کار باشد چون کلب معلم و امثال آن

تبصره

باید دانست که سالک در هیچ حال نباید مغرور باشد بر
عصمت خود که شیر شهوت پرده عصمت را بدرد و ببر غضب
گاومیش عفت را پاره سازد چنانچه در حکایت هاروت
و ماروت این مرحله پیموده شده که بعد از تشنیع بر بنی آدم
بکثرت معصیت باندک مایه قوه شهوت و عاریت بودن
معظم گناهان که شرب و زنا و قتل نفس و سجده بت و سایر
کارهای دیگر را مرتکب شدند و در چاه بابل حبس گردیدند

حکایت کر

پس عاصی نیست در هیچ امری مگر خدا و هیچ کس را خلاص از دام
شهوات نیست مگر بعصمت او چنانچه در قصه کاتب وحی
نیز اشاره شد تبصرة سالک را تا اثر صحیح و نص صریح
مرشد نباشد محض رای و ظنون و قیاسات نباید رفتار
نماید و الا در فتنه و بلای عظیم واقع میشود چنانچه حکایت
کرده اند که شخص کری خواست بعیادت بیماری رود با خود
اندیشه کرد که قاعده و رسم است که اولا از بیمار میپرسند
حالت چگونه است او جواب میگوید بهترم باید گفت الحمد لله
باز متعارف است که میپرسند طبیبت کیست میگوید فلان
جواب باید گفت خدا قدمش را مبارک گرداند بعد میپرسند دوا
و غذا چه میخوری میگوید چلو و شوربا باید گفت گوارا باشد
پس همین جوابها را در دل مشق میکرد و میرفت تا آنکه بمنزل

آن بیمار رسید

حکایت کر

آن بیمار رسید گفت احوال شما چه طور است گفت دارم جان میکنم آن شخص
گفت الحمد لله بعد گفت طبیبت کیست بیمار گفت ملک الموت آن شخص گفت
خدا قدمش را مبارک گرداند بعد گفت دوای شما چیست بیمار گفت
زهر مار آن شخص گفت نوش جان تو باد و نظیر این حکایت حکایت الحاق
آن کر دیگر است که بر اسپی سوار شده بود و با خود میرفت شنید که آن
شخص که می رسد از من خواهد پرسید که از کجا می آیی و بکجا میروی
و این اسپ را بچند خریدی و چه قدر راه جو میدهی هم خواهم گفت
از فلان جا می آیم و بفلان جا میروم و اسپ را بفلان قیمت خریده ام
و سر من تبرزا او را جو میدهم پس شخص بآن رسید و پرسید که آیا
قافله را دیدی آن سواره کر گفت از کرکوت می آیم و بکوچان میروم
آن شخص گفت مگر کری آن سواره گفت بصد تومان آن شخص گفت
ریشت ... کفت سر من بسنگ تبر تبر لطف بانچه خود در ...

دفتر اول

حکایت هاروت و ماروت

و خلق را از این قبیل قیاسات بسیار است میان مردم که از فهم و ادراک
کور و کرند و با فقدان بینش خود هاشان ابلیس می‌نمایند که گفت خلقتنی
من نار و خلقته من طین و همی خود بینی او را بدین قیاس وا داشت
چنانچه مضمون بعض اخبار است حکایت که هاروت و ماروت دو ملک
بودند وقتی از جهت خودبینی بخداوند مجید عرض کردند خداوندا این بندهای تو
از بنی آدم معصیت بسیار میکنند خداوند فرمود عجب میکنید مخلوق که
این قوای شهویه و غضبیه که در بنی نوع انسان است در شماها نیز باشد
شماها نیز از آن بدتر میکنید چنانچه خداوند عالم بانها هم بخشید این دو قوه را
و بزمین فرستاد پس بمحض رسیدن آمدند در خانه ضعیفه مشهوره
که او را زهره یا ناهید میگفتند و بعد از اظهار مطلب او از ایشان خواهش نمود
که اول باید شراب خورد پس شراب خوردند و در حالت مستی شخص آمد او را
کشتند پس معذب شدند بعذاب و عذاب دنیا و آن زن در حال مسخ شده بفلک رفت

فی تناسب

تبصره سالک باید استمداد و راه و جهه طلب نماید بعض هر چیز را
از عالم اسباب پس آنچه را خداوند عالم از صفات خود مظاهر هر چیز
قرار داده چنانچه مبرهن است در کتب ادعیه و جفریه که بجهة هر مطلبی را
مناسب آن اسمی را از اسماء الله بید نمود مداومت نماید پس بجهة
طلب رزق مثلا یا رازق و یا رزاق را ورد خود نمود بعدد صغیر و وسط
و کبیر بطوری که از استادان رسیده و اذن یافته باشد مداومت باید نمود
اینست که پادشاهان را آداب اینست که پهلوانان را در پهلوی چپ
که دل در پهلوی چپ است نگاه میدارند و صاحبان قلم را در طرف
راست بجهة آنکه باید خط نویسی از دست راست باشد و صوفیان را
در روبروی خود بجهة آنکه وجه قلب است پس هر چه در دل است
باید باید برابر بینه بنابد عکس آنچه حق باشد منعکس گردد پس حاصل
اینست که هر چیز را از ماخذ خود و موضوع له او باید اخذ نمود والسلام

دفتر اول

حکایت لقمان و خواجه

نصیحت شخص سالک باید در هر حالت مراقب نفس خویش باشد که از معارف
حقه تناول نماید و ذخیره خاطر نماید که وقتی که پرده از روی کار برافتد الوقت
بواسطه بروز ناتناول فی الان نکشد چنانچه حکایت آورده اند که لقمان
خواجه داشت خواستند او را از نظر خواجه بیندازند خواجه را باغی بود پر از میوه
سایر غلامان میوه های باغ میخوردند و بخواجه وانمود کردند که این میوه ها را
کلا لقمان میخورد تا آنکه خواجه نیز قدری بدگمان شد لقمان را عتاب نمود که این
باغ پول داده ام و خریده ام و زحمت باغ کشیده تا آنکه این میوه بعمل آمده حال
تو همه این میوه ها را بخوری و حرف نمیزنی این وجه است لقمان گفت ای خواجه
این اشکال زود میتوان حل نمود خواجه گفت چیزی که خورده شد چگونه
میتوان فهمید که آنها را کی تلف نمود لقمان گفت علاجش آن است همه ما ها را آب
گرم بده و در آفتاب بدوان تا آنکه معلوم شود پس چنان کردند آنهائی
که انگورها و میوه ها را خورده بودند آنها را قی کردند و لقمان مرفه ماند چنانچه

آتش تنور افتادن بمدینه

اهل حدیث از کلمات اهل عصمت حکایت کنند که خداوند تعالی علا
چون خلق را بموقف حساب در آورد و از ایشان حساب درخواهد
جمعی بی سؤال و جواب را بجهنم پیش کنند و برخی حساب الهی بما
نورزند ملائکه بانها گویند کجا میروید به بهشت گفتند تا عمر خود را
در فرموده حق صرف نموده ایم و چیزی هم از مال دنیا پیش ما نبوده
که حساب ما را پس دهیم و ما در این جا کاری نداریم ندائی از مصدر جلال
در رسد که راست میگویند ای ملائکه بگذارید که این فقرا بی حساب
داخل بهشت شوند حکایت آورده اند که در زمان عمر آتشی در شهر افتاد
که بهیچ چیز علاج نشد هر چند آب بر ریختند با سرکه و سایر مایعات
دیگر نزد عمر آمدند که این چه آتش است که معالجه نپذیرفت عمر گفت
این آتش از آیات الله است و این شعله از آتش بخل است وانرا باید باب
سخاوت باید خاموش نمود و این واضح است که هر چیزی دافعی دارد

دفتر اول

حکایت روی سینه گبر نشستن

تبصره سالک باید هر کاری که بکند خالص باشد از برای معبود
و بخواهش نفس خود هیچ کار نکند چنانچه حکایت شده که وقتی جناب علی ع
بر روی سینه گبری نشسته بود خواست سر او را جدا نماید آن کافر آب
دهن خود را بر صورت مبارک آنحضرت انداخت آنجناب از سینه کافر
برخواست و در گوشه نشست آن گبر گفت یا علی مگر از چنین حالتی
کسی از روی سینه خصم برمیخیزد آنحضرت فرمود که من با تو غرض ذاتی خود
ندارم جمیع خواستهای من خواست او است و خواهش خود را دخیل رضای
او نمیکنم تو را بجهة رضای او سر می بریدم چون آب دهن انداختی غضب بر من
مستولی شد اگر تو را میکشتم شاید مخلوط میشد و من شرک میشدم
در عبادت پروردگار خود پس چون این کلام را شنید گفت حق
اینست که چنین کسی لایق پرستش است که چنین بنده دارد پس از روی
صدق ایمان آورده کلمه شهادت را بر زبان راند تبصره

حکایت جناب علی با ابن ملجم

تبصره در بیان آنکه سالک باید در مقام رضا بقضای الهی
باشد و از این جهت اعتراض بر قاتل خود نیز نکند چنانچه حکایت
آورده اند که امیر مؤمنان روزی برکابی از خود ابن ملجم مرادی
میفرمود که مرا از جهة قضای الهی بر تو مجبر نیست و از این جهة
که تو تن من را فانی کرده با تو مخاصمه نمیکنم چراکه مالک روحم
و مملوک تن نیستم و این تن پیش من عرابه و منزلتی ندارد تمت

امثال جلد اول مثنوی با بعضی از امثال بمناسبت آن خود
درج نموده و بعد شروع میکنیم در مجلد ثانی و دفتر دوم

حکایت آورده اند که در زمان عمر بجهة استهلال جمعی کوه
بر آمدند عمر هر چند چشم را گردش داد درست هلال ماه را ندید پس یکی
گفت اینک هلال عمر گفت کجاست آن شخص همین نشان میداد
عمر گفت آن شبهه است بر تو بجهة اینکه من از تو داناترم چگونه است

حکایت مار دزد

گفت من نمی‌بینم و تو می‌بینی پس عمر چون نیک در احوال او نظر کرد فهمید
که باید عیبی در دیده او باشد تا آنکه معلوم شد که از مژگان او موی
خوابیده و بنظرش چون هلال آمده چون آن موی را کندند بعد از آن
عمر گفت نظر کن ببین چه می‌بینی چون نگاه کرد گفت چیزی نمی‌بینم و از نظرم
محو شد حکایت شخصی از مارگیری ماری را دزدید پس آن مار آن
دزد را نیش زده او را بکشت مارگیر آمده او را بشناخت پس شکر
خداوند کرده که خوب شد که این مار را دیگری از من دزدید و الا حال
مرا زهر میداد و مثل است از برای کسی که از خدا چیزی میخواهد که از برای
او خوبیت ندارد و خداوند حکیم مهربانست و داناتر است بعاقبت بنده
حکایت احمقی با عیسی مصاحب شد و پیوسته از وی درخواست
نمود که مرا مرده زنده کردن بیاموز عیسی گفت ای مرد این کار دم
پاک میخواهد و هر ناقابلی را نشاید که افسون کند و هر دستی نتواند

دم بصفا

حکایت احمقی که از عیسی مسئول نمود که مرده زنده شود

دم بصفا نمود هر مریض نتواند انجیر خورد باز احمق در الحاح نمود عیسی
گفت خداوند بحث بر احرار این احمق طلبت اینکه نفس مرده خود را
نتواند زنده کرد مرده دیگر را چگونه تواند رفو نمود عیسی با حق تشبه
کمان استخوانها را زنده کرد که از آن شیر رشید و اقویا از ایشام دریده
تنبیه
نباید سالک زمام نفس خود را بدست هر نا اهل دهد و در حقوق
تربیت را خطه جان بهر ناقابلی خوطرح نکرد که البته بعد
الالتفات او را ضایع خواهد دید چنانچه حکایت کرده اند
که صوفیی خر خود را بدست خادم ناقلائی داده خود بخت
ودر معهد صفه با یاران خود نشست و مشغول ذکر هو
دیانت هو و سایر رسوم صوفیانه گردید تا آنکه از صفای باطن
صورت الحمار بر دل و جان العارف مصور گشته صفحه
خاطر الصوفی جز نقش همان خر چیزی دیگر نگاشت

حکایت خر صوفی که تا صبح

پیوسته بخادم سفارش الخر میفرمود که از برای این خر جای خوب
تعیین نما و پالانش بردار و دست بر پشتش بکش و پادومش
تنگ کن و جوش را بجنبان و کاهش را کمتر کن این فقرات را
صوفی بر زبان میراند و آن خادم هر یک از آن فقرات را جواب
میداد که لاحول ولا قوة الا بالله من در فنون تربیت
خر به نهایت مستعدم و پیوسته شغل من بوده کسی را نمیرسد
که مرا تعلیم کند لیکن هیچ از آن سفارشات بعمل نیاورد بلکه
آن خر بیچاره تا صبح در میان گل و خاک و سنگ می غلطید با پالان شکسته
و همی مناجات جو و کاه بدرگاه قاضی الحاجات میکرد چون
صبح شد صوفی خر خود را از خادم طلبید خادم وقت وان
خر را پالان نموده و چند نیش کارد و سوزن بر سم قرتمال
بر تهیگاه آن خر زده که چنانچه بر اثر لاک جاندار خفت و اورا

اورا

لاحول [illegible]

اورا از دست صوفی داد صوفی بخیال آنکه این چنین و سرکشی بواسطه
خدمتهای خادم و جو و ینجه و امثال این است دیگر نمیداند
که از تاب درد و نیش کارد است القصه صوفی سوار شده
با کاروان براه افتاد در بین راه که اثر آن نیش زور بوش
کرد بنا کرد بدست بر دست زدن و تبر در آمدن اهل قافله
پنداشتند که این خر ناخوش است بعضی گوش این خر را مالیدند
بعضی نه سم این خر را نگاه میکردند پاره کام و دهانش نگاه
میکردند صوفی بصفای باطن فهمید که این خر دیشب جو و کاه
نخورده پس روی با اهل قافله کرد و گفت چند نگاه
میکنید این خر من دیشب بجز همان لاحول که خادم میگفت
چیز دیگر نخورده و تا صبح تسبیح میگفته و هر که شب تا صبح
باشد روز باید در سجود باشد نه اینکه بنا بر دلایل نمود

دفتر دوم

حکایت باز با پادشاه

تبصره شخص باید از هر کس بسوی خدا گریزد که فرموده ففروا الی الله نه اینکه از خدا بسوی ناکسان مردم گریزد چنانچه

حکایت آورده اند که بازی پیوسته در محضر پادشاه بلکه اکثر اوقات بالای دست پادشاه بود در سفر و حضر در جایگاه پاکیزه بسر میبرد تا آنکه وقتی بجهت غفلت از شکر این نعمت او را هوایی که بر سر افتاده اوج گرفت تا آنکه آمد بموضعی که خانه و خرگاه پیرزنی بود آن پیرزن شاهباز را صید کرده پر و بالش را کنده و در آن خانهای پر گرد جای کرد نه غذای درستی بوجودش میرسید و نه چیز دیگر تا آنکه پادشاه را گذار بران موضع افتاد آن شاهباز را دید پر و بالش کنده و سر بزیر بال فرو برده گرد و غبار بر سر و روی او نشسته زار و نحیف گردیده پادشاه را دل بر وی

بسوخت

که بکیر پیرزنی امان

بسوخت و گفت اگر چه این سزای حال تست که قدر نعمت نشناختی و از طغیان و سرکشی بدینجا تاختی پس آن باز زبان بمعذرت و توبه گشوده پادشاه توبه او را قبول نمود بلی اگر بنده نیز بعد از گریختن بسوی حق باز آید خداوند عالم عذرش را بپذیرد و ناخن شکسته و بال بریده او را باور دنماید و گرد و غبار معاصی او را از دل مرحمت فرو شست بال ملاطفت از سر و صورت بنده بزداید و چون رافت حق برگشت تا بدینه علاج نمود نماید و با بیل بدفع بیل بپردازد و عصای موسی سحره را تسخیر نماید و الا در نظار لقمی نوح اند دیگران در از زنند و دست احدی از سایر مردم رساتر نیست و بغز الحدیث و بتخانه را دلام شکست و آن دیدی از برای یاجرات ماند

حکایت شیخ با طفل حلوافروش

حکایت آورده اند که شیخ احمد خضرویه ده هزار درهم
قرض نموده و او را یقین بود که اطعام فقرا نموده که شنیده بود
که از جمله چهار ملکی که آواز [?] میکنند یکی از آنها پیوسته میگوید
اللّهم اعط منفقاً خلفاً و اعط ممسکاً تلفاً روزی درهمها تمام
کرده بود ناگاه طفل حلوافروشی پیدا شد شیخ او را طلبیده و حلوای
او را خریده بر حاضرین ایثار کرد بعد از آنکه حلواها تمام شد
طفل حلوافروش مطالبه وجه حلوا نموده شیخ او را لیکن [?]
میداد تا بالآخره آن طفل بی تاب شده بگریه آمد و بخیال اش [?]
که حامله شیخ از جمله آنست که بخورد آنچه را نمیدهد پس در این
هنگام شخصی در را کوبید و داخل شد و همان وجه را آورد
گفت این دینار که چاند [?] گفت لیکن موقوف غریو گریه گشت
تا نگرید طفلک حلوافروش ° بحر بخشایش نمی آید بجوش

تبصره

حکایت روستائی و شیر

تبصره سالک باید که تا خود را خوب از صفات
رذیله تخلیه ننماید و خود را بالمره از ماسوی الله فارغ نسازد
بمجرد دعوی باطل و خیالات باطل خود را مظهر اسم پروردگار
نکرده و باید ملاحظه نماید و بداند که مظاهر جمال حق گوهر [?]
منصف نسازد لیکن از راه قصور خود اگرچه کبری نمی نماید

تبصره که شیری به اصطبل روستائی در آمد و گاو
او را خورد و بر جای همان گاو خوابید روستائی آمده شیر را
بخیال گاو خود دست بر پشت و کفل او مالید شیر با خود
میگفت ای بیچاره اگر این مکان بر تو روشن بود
کجا تو را جرأت این بود که بر اینجا گذر نمائی چه جای آنکه
دست بر پشت و بال من بگذری مثل کور آنست که بمحض تقلید
پدر و مادر اسم خدا را بر زبان برند و نمی فهمند و لا آخره

حکایت آن صوفی که خرش

حکایت نقل است که مرد صوفی داخل خانقاهی شد
و خر خود را بخادم سپرده داخل صفه صوفیان گردید و صوفیان
او را نوازش گردید کردهای او را پاک نموده پایهای او را مالیدند
تا آنکه بخواب رفت پس با یکدیگر توطئه نمودند که خر را فروخته
و جشن براه اندازند پس عزم را جزم نموده خر را از خادم بعنف
گرفته او را فروختند و وجه آنرا گوشت گرفته و بعضی اجناس
دیگر و قرار گذاشتند که سماع جشنی همی باشد که
خر برفت و خر برفت خر برفت پس همان صاحب خر را
نیز با خود انباز نمودند او هم از روی تقلید همی رجز آنخوانند
تا آنکه جشن تمام شده صبح شد و صوفیان هریک روی براه
رفتند صاحب خر آمد و خر خود را از خادم طلبید خادم گفت
بر تخته خر را که دیشب با رفقا ببیلد فرمود بد پس آن صوفی

متغیر

در بیان فروختند و خوردند

متغیر شده گفت این لوطی گری چیست خادم گفت همان اجلاف
از پول خر تو رقص و صوفی گفت چرا این را خبر نکردی خادم گفت آمدم
خبرت کنم دیدم همی میگویی خر برفت و خر برفت بخیالم آنکه خودت
فرموده و خودت خبر داری صوفی بناچار از خر گذشت حکایت
آورده اند که مفلسی را در زندان نمودند و آن مجلس قوتی
که از برای زندانیان مقرر است همینکه موجود میشد آن شخص
مفلس می آمد و شریک شده میخورد تا چندی که برای سؤال
گذشت زندانیان بواسطه الم جوع افسرده شده شکوه
او را پیش وکیل قاضی بردند که سلام ما را بقاضی برسان که این
شخص مفلس را از جان ما بدور کن که ما بیچاره گان را حاضر
خواهد خورد چیزی که موجود بدون صلا و سلام می آید و
میخورد توقع آنکه از برای این از وجه موقوفات چیزی حد کنید

مشهور

حکایت آن مفلس که جرم زندانیان میخورد

پس وکیل چون شکایت ایشان را بقاضی رسانید قاضی حکم کرد که او را
در بازارها بگردانید تا همه کس بداند که مفلس است دیگر چیزی بوی ندهند
پس آن مفلس را از زندان بیرون آوردند که در بازارها بگردانند
شخصی کردی هیمه بشهر آورده بود و فروخته بود مفلس بر حسب
و بر شتر سوار شده کرد گفت با پی بیا میخواهم بروم گفت کرایه
قبول دارم که پیاده نمیتوانم این قدر راه بروم پس بهمین شتر
او را بر تمام بازارها و کاروانسراها گردانیدند و مفلسی او را
گوش زد خاص و عام نمودند تا در شام همینکه پایین آمد از شتر
کرد جلو راه او را گرفته که کرایه میخواهم مفلس گفت عجب خری
از صبح تا حال که مرا دور میدهند بعنوان افلاس حال کرایه شتر را
میخواهی این مثل از برای آنست که شیطان طبل افلاس او در صوامع
ملکوت زده شده و ندای فاخرج منها فانک رجیم بسمع همه بازارهای
امکان

حکایت خانه خرابه

رسیده جز نقش خود را بوی کرایه میدهند و توقع کرایه دارند
واحسرتا از غفلت و کری و کوری اعذنا من النار یا رب تتمه
در بیان آنکه کار سالک باید حقیقت تمامه باشد و بحرف لو و اگر
کار را تمام نکند که لو لفظی از شیطان چنانچه در حدیث است که
ایاک و لو فان لو من الشیطان حکایت نوشته‌اند که غریبی
خانه‌ای بجهت دوستان را برد بخانه و همی گفت که اگر این خانه
سقف داشتی جای خوبی بود و اگر این جا را ساخته بودند
بجهة مهمان خانه خوب بود و این مکان از برای طویله خوب بود
و اگر جا را مطبخ کنند مناسب است الغریب گفت ای رفیق
پهلوی یاران بودن خوش است لیکن در اگر نمیتوان نشست
تبصره باید سالک ملاحظه کند و منشأ فساد را
نفع نماید و آن گفتن لفظ است چنانچه حکایت آورده‌اند

حکایت دو غلام بقول معکوس

که شخص مادر خود را بکشت مردم او را ملامت کردند که چرا کشتی
گفت عمل شنیعی که عار می بود از وی صادر شد گفتند باید الطرف را
بکشی گفت اگر چنان بکنم باید هر روز نفری را بکشم پس همان
مادر که منشأ فساد بود او را کشتم و از از حلق رستم حکایت
پادشاهی را دو غلام بود یکی زشت رو و بدخوی دیگری
زیبا صورت و نیکو سیرت و این دو تا را تازه خریده بود خواست
ایشان را امتحان نماید پس آن غلام نیک ظاهر را جهت عام
بحمام فرستاده و غلام زشت روی و گنده دهن را مخاطب ساخته
اوصاف آن غلام را از وی پرسید شروع کرد این غلام باوصاف
حمیده او باضعاف مضاعف تعریف کرده بحدی که پادشاه مبهوت
شد پس همین که آن غلام آمد این غلام را پی کاری فرستاد و احوال
این غلام زشت را پرسید و استفسار نا گفت او در حق تو سخنان مکلف.

پس غلام

حکایت شاهی با زیاد شاه که بمنزل جغد آمده

پس غلام نیکو روی شروع کرد بمذمت های ناشایسته و غیر شایسته
از برای آن غلام بیان کردن پس پادشاه آن را غضب کرده
و فرمود که اگر روی او زشت و نفس او گندیده است از تو
نفس و جان تو گندیده است حکمت اگر احمقی پرسد که
این جهان را چه فائده است جواب آن است که آیا این سؤال را
فائده هست یا نه اگر هست چگونه باشد سؤال او را فائده
باشد و جهان بی فائده و اگر گفت این سؤال فائده ندارد
پس چنین حرف را لایق جواب نیست تبصره جاهلان سالک
بخود را قیاس کرده او را نیز چون خود دنیا طلب پندارند
چنانچه حکایت آورده اند که شاهی با زیاد پادشاه گذارش
بمحل و خرابه جغدها افتاد جغده گان در وسوسه افتادند
که باز آمده که ماوای ما را از ما بگیرد و در صدد تلف و دفع

حکایت باز پادشاه

آن باز در آمدند هر چند باز بر ایشان می خندید که ما وای
می قصر پادشاهان است جغدها می گفتند دروغ میگوید
و لاف میزند باز گفت مجدا اگر یک پر از من شکنند پادشاه
دمار از جان همه جغدها بر آورد شما با من مدارا کنید که اینک
طبل باز میزنند من باز گشت میکنم بوطن خود و این مثل است
از برای کسی که نفس مطمئنه داشته باشد و در میان مردم نادان
متهم معیب و نبا باشد تا آنکه بعد از نواختن طبل یا ایتها النفس المطمئنه
ارجعی الی ربک راضیة مرضیة و مثل رجوع نفس به پروردگار مثل
همان باز است بپارگاه پادشاه پس نتوان گفت که این باز
از جنس پادشاه است فتدبر حکمت این معنی خود ظاهر است
که چنانچه مسیح را با مریم اقتضای نفخه مریمی سفر باید تا همه
عوالم هم را همین قسم جان میدهند و وحدة وجود هم بلیت فتدبر

حکایت تشنه بر سر دیوار

تبصرة شخصی که عاشق چیزی باشد جمیع روابط ممکنه او را
خوش آید چنانچه حکایت کرده اند که تشنه بر سر دیواری بود
و در تابستان بوصال آب نمیرسید پیوسته کلوخ از سر دیوار میکند
و در توی آب می انداخت و بهمان صدای آب قانع بود و او را
خوش می آمد چنانچه صوفی بسماع و مرده به بانگ اسرافیل و باغ
به صوت رعد و محمد صلعم بنسیم یمن یا عاصیان در عرصه محشر ببوی محمد
یا یوسف و بوی پیرهن و در این مثال از برای سالک دو حکمت
تحقیت محقق میشود یکی آنکه آن کلوخ انداختن باعث صدای آب است
و دوم آنکه کم بکم باعث فنای دیوار که حجاب است بین نفس
و بین معبود زایل میشود فافهم تبصره باید سالک هر صفت
رذیله که در نفس خود بیابد او را خلع نماید و اگر تا اهل نماید
هر روزه آن صفت مستحکم میگردد و نفس ضعیف میشود

حکایت خاربن

چنانچه حکایت آورده اند که شخصی در شارع عام درخت
خاری غرس کرده بود و خاران بلباس مردم و بدن مارین
می خلید و ایشان را مجروح میساخت هر چند مردم او را نصیحت
میکردند که این درخت خار که موذی مسلمانانست برکن
آن شخص مماطله میکرد و آن درخت خار هر روزه قوت
میگرفت تا آنکه شکوه آن خبث را بنزد مطلع حاکم آن
بلد نمودند حاکم نیز امر بکندن آن درخت نمود و نظر بعادت
کردن بران تنبیه حیثیت حاکم او را بلباس کهنه سیاست
نمود و گفت ای بدبخت نمیدانی که خاربن هر روز قوت
میگیرد و خارکن ضعیف میشود تمثیل نفس سالک باید
سخاوت پیشه خود کند چنانچه پیغمبر ص فرموده که سخاوه
درختیست در بهشت هر شاخسار او بسوی دنیا آویخته است

بس هرکس

حکایت ذو النون مصری

پس هرکس در دنیا سخاوت پیشه نماید یک شاخه از آن در عالم صغیر
بسوی او آویخته میشود که آن شخص بیاری آن درخت بجنت رسد تبصره
هرگاه لشکر جهل بر جنود عقل تاختن آرد لاجرم بحکمت حفظ عقل
سالک باید که تجلی عقل خود را مستور دارد و در حضر بدیه تجاهل
خویش را مشهور سازد تا بدین سبب دوست ممتحن شده
از غیر دوست ممتاز شود چنانچه حکایت آورده اند
که ذوالنون مصری که اعقل عقلای عصر بود بحکمت گرد آمدن
جمعی نامحرم خود را دیوانه گرفت بحدی که او را مقید کرده
در زندان محبوس کردند پس بعض مریدان او بتحقیق این معنی نمودند
و بدانستند که آن دیوانگی بحکمت مصلحتی بوده است پس اظهار دوستی
نمودند ذوالنون آغاز فحش دادن نمود و سنگ بر ایشان انداختن
تا آنکه دوستان باقی ماندند و از فحش و سنگ او نرنجیدند و باقی رفتند

حکایت تجنن بهلول مشهور است
که خلیفه او را خواست
قاضی نماید و او راضی
نبود

حکایت لقمان و خواجه

پس محب صادق از دوست بواسطه تلخی غم نرنجد والا کاذب
از این است که آن محبت حقیقت ندارد چنانچه حکایه آورده اند
که لقمان خواجه داشت که بواسطه فرط محبت لقمان بان خواجه
خواجه عاشق لقمان بود بمرتبه که هرگز غذایی بی بودن لقمان
نمیخورد بلکه تا لقمان را بلقمه های محبت سیر نمیکرد خود نمیخورد
روزی از برای خواجه خربزه بر رسم تعارف کسی آورده بود
خواجه لقمان را طلبیده و خربزه آورد و بعضی لقمه لقمه برید
و بلقمان میداد لقمان هم تناول میکرد مانند کسی که عسل میخورد
و در آخر کار خواجه لقمه را خود تناول نمود کام و زبان خواجه
از تلخی آن خربزه بشکافت خواجه از آنچه کرده بود منفعل
و تلخ کام بود گفت ای لقمان این قدر خربزه تلخ بود
چرا مرا اعلام نکردی و چگونه خوردی لقمان گفت ای خواجه
من شرم

لقمان بخواجه

من شرم داشتم که دست ولی النعم خود را کوتاه نمایم و بنده که
سالهاست که پرورده حلوای محبت تست بیک تلخی اورا
بواسطه رد از رده سازم بلکه آنچه تو مرحمت نمودی بمحبت
در کام من از عسل شیرین تر بود بلی محبت تلخ ها را شیرین
و خار را گل و سرکه را مل و خشک ها تر و مسها زر
و دردها صاف و دردها شافی و دار تخت و بار بخت
و نار نور و دیو حور و حزن شادی و غول هادی
و نیش نوش و شیر موش و سقم صحت و قهر رحمت و مرده
زنده و شاه بنده و عکس این بدون محبت روضه
گلخن و سور ماتم و یار بار و فضل عار و نور نار گردد
تبصره باید دانست که همین محبت نتیجه عقل و دانش است
و بدون عقل محبت ناقص است و نفعی نمیکند چنانچه

حکایت هدهد و بلقیس و نامه

حکایت کرده‌اند که چونکه هدهد نامهٔ سلیمان را آورد نزد بلقیس
و بلقیس نامه را خواند بواسطهٔ عقل کامل که داشت فهمید که این
از نزد شخص بزرگی است از راه دانش نظر بصورت کوچکی
هدهد نکرد و بجهت مصلحت با امرای خود مشوره نمود بعضی
که او را امر بحربی بر مجادله کردند قبول ننمود بلکه بجا بارشاد
عقل طریقهٔ محبت را پیموده تحفه بجهت سلیمان فرستاده
و سلیمان را نیز از محبت اقرار نموده اظهار مواصلت نمود
الی آخر الحکایات چنانچه کفار قریش نظر به بشریت پیغمبر نمودند
و آن حضرت را حقیر شمردند و رسالت او را قبول نکردند و بجهة
انکار عقل خود تکذیب آنحضرت نموده [illegible] گرفتار
شد و دوستان بجهة پیروی دانش رستگار گردیدند حکمت
باید دانست که عقل مراتب دارد هر مرتبه درجاتی دارد

و شخص

حکایت بیابانی و شبانی

و شخص سالک بهر قدمی که پیش تر میرود تکلیف او در محبت
غیر از تقدم سابق است بلکه این مرحله بدیهی است که مقام
بعد و قرب تفاوت دارد چنانچه نسبت قریب لیکن درجه
قرب تکلیف دارد و به آن مقدار عشق حقیقی از آن
می‌رسد و چنان را قبول دارد اگر چه آن مرتبه نسبت
بمرتبهٔ فوق کفر باشد چنانچه کلام حکمت نظام اهل محبت است
که لو علم ابوذر ما فی قلب سلمان لکفره او قال رحمه الله
قاتل سلمان حکایت آورده‌اند که شبانی در عهد
موسی پیوسته با خدای خود مناجاتش این بود که ای خدا
چرا [illegible] تا کمر بخدمت تو به بندم و آن کله و آن [illegible]
[illegible] از برای تو بیارم و جامه‌های تو را بشویم و شپش
بکشم و چارق تو را وصله کنم و امثال این هذیانات

دفتر دوم

حکایت موسی و بیابانی

بیابان میکرد ناگاه موسی را بران گذر گذار افتاد و از شنیدن
این کلمات و این مخاطبات خشم برآمده آن شخص را بباد ملامت
گرفته گفت ای مرد احمق این چه سخنهاست که میگوئی و این حرکه
که میگوئی خداوند عالم جل شانه غنی مطلق است و از این گونه
صفات مبراست و چارق و لباس تو را سزا نیست
بس کسی که کند کفر تو عالم را گندیده کرد پس آن شبان از آن
سخن شرمسار گردیده رو به بیابان گذاشت در این وقت
خطاب عتاب آمیز از مصدر جلال آمد که ای موسی چرا بنده
ما را فراری کردی آخر ما تو را برای استغنا نفرستادیم
تو برای وصل کردن آمدی ۞ نی برای فصل کردن آمدی
ما تکلیف تقوی و بیان آن را بکلیم قرار نداده‌ایم ما بقدر معرفت
سلوک مردم را داریم و چشم ما بر محبت درون و حال او است
نه زبان.

تتمه حکایت موسی با بیابانی

برزبان قال ما درون را بنگریم و حال را نی برون را بنگریم و حال را
پس موسی را خداوند عالم بعضی رموز غیبی نزد شبان فرستاد
بعد از تبلیغ مهربانی و ملاطفت قیودات شبان واخته
و از حجره ظلمات جهل بحر غرق شده مستبصر گردیده صبح حمد
و جان را بجهان آفرین تسلیم نمود و سبب استبصار آن
شبان همان درشتی موسی بود پس سالک نباید از خشونت
عاقلان متألم شود بلکه آن را ذخیره خیر خود بداند که
بالمآل ثمران واضح خواهد شد چنانچه حکایت آورده‌اند
که سواری بر اسبی گذشت جوانی را دید خوابیده و ماری
بدهان او داخل رفت پس آن سوار عاقل چون این واقعه را
دید با خود گفت اگر مطلع سازم او را از خوف هلاک خواهد شد
و اگر چنین بگذارم مار او را اذیت خواهد نمود پس آن سوار

حکایت سوار و مار

بلطائف الحیل آمده بصورة طراران و قطاع الطریق بازوی
آنجوان را بسته و او را از خواب بیدار کرد و چند تازیانه بر
سر و روی او زد و او را در جلو اسب انداخته او را بطرف
بیدوانید آن جوان هم گریه و استغاثه میکرد و دست از دامن
آن سوار کردید میگفت آخر تقصیر من چه چیز است بر من رحم کن
آن سوار گوش بحرف آن جوان نمیداد تا آنکه چند ساعت بدین منوال
گذشت قی بر جوان عارض شد و ماری از حلق آن بر آمد همین که
آن مار بیرون آمد سوار پیاده شد و سر و صورت آنجوان را
بوسید و گفت ای فرزند این تازیانه ها و رنجانیدن
و دوانیدن از جهت دشمنی نبود بلکه بجهت بیرون آمدن
این مار بود از حلق تو و اگر ترا مطلع میکردم توالبته ملتفت نمیشدی
گفت پیغمبر عداوت از خرد ∘ بهتر از مهر که از جاهل رسد ∘

دوستی

حکایت آن رفیق خرس

دوستی با مردم دانا نکوست ∘ دشمنی دانا به از نادان دوست ∘
چنانچه آورده اند حکایت خرسی گرفتار دهان اژدهایی
شده بود جوانی بر آنجا میگذشت او را رحمت آمده
شمشیر کشید و اژدها را دو نیم نمود و خرس را نجات داد
و پی کار خود میرفت آن خرس دنبال او را گرفته و از او
جدا نمیشد و همه جا او را حمایت میکرد و آن مرد ابله بوفای
آن خرس مغرور شده بود روزی یاری بوی رسید و او را
از مصاحبت خرس ممانعت نمود که این حیوان اگرچه دوست
تو است لیکن او را عقلی نیست آخر ترا به بی عقلی تلف خواهد کرد
آن مرد ابله سخن آن ناصح عاقل را گوش نداد و دل بوفای آن خرس
بسته همه جا با خود میبرد تا آنکه روزی بخواب رفت
و خرس او را نگاهداشت میکرد چند مگسی گرد روی او گرد آمدند

دفتر دوم

جالینوس و دیوانه

هرچند اگر کس ایشان را دور میکردند باز بر میگشتند تا آنکه غضب
بر هر کس مستولی شده بجهت عداوه با همکس سنگی عظیم برداشته و بالا
سر ایشان را ایستاده و آن سنگ فرود آورده که همکس را دفع کند
و سر ایشان را پخش خود پس شخص باید ملاحظه کند که با هم جنس
خود یا آنکه از خود عاقل تر پیدا کند و با او مصاحبت کند
و زینهار از آدم ابله و احمق چنانکه از شیر میگریزد بگریزد
و اگر با احمق صحبت کند یا احمق با او صحبت کند باید بفهمد که با او نیز
آن ملامت و حمق باید باشد چنانچه حکایت کرده اند که روزی
شخص دیوانه بجالینوس رسیده با او تملق نمود جالینوس از
تملق آن دیوانه بتوهم افتاد و باصحاب خود گفت دوای مناسب
جنون از برای من ترتیب دهید اصحاب گفتند که ای ذوفنون
این دیوانه دوا از برای معالجه خود میخواهد جالینوس گفت

جز

زاغ و لکلک

خیر اگر چنانچه در من شائبه جنون نمی بود این دیوانه تملق من
نمیکرد و هم دو نفر که بر هم میزنند بدون جنسیت شرارت نبود
چون دو کس بر هم زنند هیچ شک در میان آنها نیست قدر مشترک
و موید این حکایت است که حکایت کرده اند که روزی حکیمی
در بیابانی زاغ و لکلک را با هم دید تعجب نمود که دو چیز
از غیر جنس با هم موافقت کرده اند در یک موضع غربت
پس چند در صدد تفحص در آمد دید که هر دو لنگ و زمین گیرند
دانست که به جهت اضطرار است شعر شخص سالک
باید که همه امور خود را بخدا واگذارد و بر خداوند علی اعلا
مطلبی را تعیین نکند و هر مقصدی بحکمت و مصلحت او
تفویض نماید تا آنکه معاش و معاد او بر وفق صلاح و سداد
منتظم باشد چنانچه حکایت کرده اند که در زمان حضرت

عیادت مرضی

رسول یکی از صحابه رنجور شد آنحضرت چند نوبت بعیادت
او رفته او را کاهیده میبافت آخر الامر حضرت پرسید که چه
کرده که بحال نزار این رنجور عرض کرد از خدا خواستم که بجهت
تخفیف عذاب آخرت مرا رنجور فرماید حضرت او را منع فرمودند
از خواستن چنین امور بلکه باید بحکمت خداوند واگذاشت

تبصره در ضمن این حکایت و اخبار کثیره مستفاد میشود
که عیادت مرضی ثواب جزیل و از جمله صفات جمیله است
بلکه چنین مفهوم میشود که عیادت مریض مؤمن عیادت
خداست چنانچه خداوند عالم بموسی وحی فرمود که ای موسی من
مریض بودم چرا بعیادت من نیامدی موسی عرض کرد که خدا
تو از نقصان و مرض منزه میباشی عقل من این کلام تو را
درک نماید چند نوبت بهمین طریق جواب سؤال شد بالآخره
موسی را

ربنا آتنا فی الدنیا حسنه و فی الآخره حسنه

فقیه و شریف و صوفی

موسی الحاح را از حد گذرانید خداوند عالم فرمود ای موسی
فلان شخص مؤمن مریض بود و بعیادت او نرفتی و حال آنکه پرسش
احوال اولیا پرسش احوال منست و نشستن با آنها نشستن با منست
علاوه بر اینکه نشستن با آنها باعث حالت جمع و اتفاق است
و نشستن با غیر ایشان مورث تفرقه و نفاق است چنانکه

حکایت آورده که سه نفر یکی فقیه و دیگری شریف و یا صوفی
بدون اذن بباغی درآمدند و از میوه های آن باغ تناول کردند
تا آنکه صاحب باغ آمد چون دید جماعتی میباشند با خود اندیشید
که اگر این ها را بگذارم کتک نخورده بیرون بروند هر روزه
همین بساط خواهد بود و اگر بخواهم تنها ایشان را بزنم چون
جمع اند عهده بر نمی آیم و بلکه نتیجه بعکس باشد با خود فکر کرد
که بلطائف الحیل باید بین اینها تفرقه کرد و بعد از تفرقه اینها

حکایت فقیه و صوفی

درست باید متوجه شد پس اول خویش آمد زیادی غرور به یک
درویش خود را بصوفی نمود که در آخر باغ یک خانه هست شما از شریف
به بر برید بآنجا و فرش از برای حضرات بیاورید همین که صوفی غایب
شد باغبان روی بفقیه و شریف کرده و گفت من و باغ مردم
بفتوای فقیه نان میخوریم و بپر دانش او می بریم و شریف هم
آقازاده و اولاد مصطفی و علی و فاطمه است صاحب اختیار
جمیع بندگان خداست شما اذن بدهید که بی یک
این صوفی را بسوزانم و من در خدمت شما یک هفته در این
باغ بی سر خر تعیش کنیم و خوش بگذرانیم فقیه و شریف گفتند
البته مصلحت در همین است پس باغبان آن صوفی خر را
تنها نموده و چند چوب تر صحیح از درخت ها بریده و صوفی
دست بسته و بنا کرد بچوب زدن تشنیع داد که فقیه
و سید

و شریف و باغبان

که فقیه و سید صاحب اختیار باغ من می باشند تو چکاره پدر سوخته
و او را از کار انداخت و بعد شریف را به بهانه غذا فرستاد
که برو قدری اجل بیار تا صرف کنیم و فقیه تنها نموده خطاب
کرد که ای زنقحبه نابکار که تو را اذن داد که بباغ من درآئی
آیا آن زنجلب ابو حنیفه فتوی داد یا آن قرمساق شافعی
یا آن کس دهل زن مالکی یا آن مادر بخطای حنبلی و چنان چوب
مستوفی بران فقیه زد که کل قبا سازوه تحانات که از فضلات
ائمه خود ذخیره کرده بود از کون او بیرون رفت پس
ماند شریف که آن مادر بخطا خدا سید اند که مادر تو را کدام
تو بچه و سرباز کابیده عیبت خود را به نبی و علی بسته چرا
گفت این خر الذی یابغ که خوند ۵ دزدی از پیغمبر است میراث ماند
شیر را بچه هم ماند باو ۵۵ تو به پیغمبر چه میمانی بگو ۵

حکایت بایزید و شیخ

تبصره باید سالک در هر جا طالب اولیا باشد و ایشان را
بجوید چنانچه از شیخ العارفین ابو یزید بسطامی حکایت کرده اند
که وقتی بسفر حج میرفت در بین طریق بهر بلدی که میرسید
بزیارت اهل حال انجا مشرف میشد تا انکه بیکی از بلاد
چشمش بر پیری افتاده او را اهل حال یافت در خدمتش
شتافت پیر گفت ای بایزید عزم کجا داری گفت عزم
کعبه دارم پیر گفت بجهت خرجی چه برداشته گفت دویست
درهم پیر گفت بیا هفت دفعه بدور من طواف کن
و درم ها را بمن بده که حج تو قبول است بلکه از حج نکوتر است سبب
زانکه خداوند عالم خانه کعبه را یک مرتبه بیتی خطاب فرموده
و من را روزی هفتاد بار خطاب یا عبدی می رسد
تبصره باید سالک کارش را بتقلید نگذراند بلکه در [illegible]

حکایت شیخ و زن قحبه

عقل خود را حکم نموده بمیزان استقامت بسنجد و بعضی
که بتجربه ثابت معلوم برمحک تجربه زند چنانچه حکایت
اورده اند که شیخ اجل زنی گرفت فاحشه و قحبه
دلقکی گفت شیخنا این چه کار زشت از شما زیبنده نیست
شیخ گفت تا حال ده زن گرفته ام نجیبه در امده اند این دفعه
زن قحبه گرفتم تا انکه ببینم چه بیرون خواهد امد حکایت
اورده اند که شخص خواست زنی بگیرد گفت عاقلی میخواهم
که با او مشورت کنم که چگونه زنی بگیرم عارفی او را
به بهلول ارشاد کرد ان شخص نزد بهلول رفته
او را بر نی سوار دید گفت ای سوار عنان التفات را
بجانب من توجه فرمایید که سؤالی دارم بهلول گفت
چه سؤال داری گفت میخواهم زنی بگیرم چگونه زنی بگیرم

دفتر دوم

حکایت بهلول و بیان کردن اقسام زن

بهلول گفت زن سه قسم است چنانچه از اهل عصمت وارد شده زوجة لك و زوجة عليك و زوجة لا لك ولا عليك و باز هر برهنه خود رده او را بجولان اورده هم دسته اطفال شد پس این مرد سائل پی او را گرفت و مرتبه دیگر زحمت زیادی خود را بوی رسانید که از برای خدا تفصیل هر یک را بگو تا بدانم پس جوابش گفت انکه همه او با تو است دختر بکر است و انکه نیم او با تو است شوهر کرده است بی اولاد و انچه هیچ با تو نیست شوهر کرده است که اولاد از شوهر دیگر داشته باشد این بگفت و گفت بگریز که اسبم لگد می پراند باز این مرد سائل پی او گرفت و او را قسم داد که یک مسئله دیگر مرا جواب ده گفت چه چیز است سائل گفت میخواهم بدانم که چنین جوهر عقل را چرا پنهان کرده و خود را چنین نموده بهلول گفت عقل من گنج من است اگر او را اظهار کنم دیوانه ام

مرا خواستند

حکایت معاویه و شیطان

مرا خواستند قاضی کنند راضی نشدم و بهتر از این راه فرار ندیدم **تبصره** باید سالک بقضای الهی راضی باشد خواه در نظر او خیر باشد یا شر بلکه اثر انتهای قدرت و حکمت بداند چرا که واضح است که استاد نقاش کامل آنست که صورت یوسف را بتواند بکشد و صورت عفاریت را هم که اگر نتواند صورت عفاریت را بکشد البته ناقص خواهد بود **تبصره** سالک نباید بر نفس اماره و شیطان که عدو اوست خوطمع شود و سخن خیری از او بپذیرد که از دشمن هرگز خیر صادر نمیشود چنانچه **حکایت** کرده اند که معاویه روزی خواب بود در خانه مقفل ناگاه شیطان بصورت پیرمردی سفید پوش امد و او را بیدار کرد معاویه بیدار شد تعجب کرد گفت کیستی که مرا بیدار نمودی گفت من ابلیسم امده ام تو را بجهة نماز بیدار نمایم

یکی [illegible] گاه نفس [illegible] که زوجه [illegible] [illegible] نباشد [illegible] باطل شده باشد و صورت [illegible] زوجه داده و دیگر شیطان او را [illegible] و اولاد او و دیگر [illegible] او را [illegible] در او [illegible] است اما اگر از شیطان و طبیعت بر [illegible] و صاحب اولاد [illegible] بر دیده و [illegible] است [illegible] بر برادران [illegible]

حکایت شیطان

بجهة اینکه خدا فرموده و سارعوا الی مغفرة و پیغمبر فرموده عجّلوا
الطاعات قبل الفوت معاویه گفت زنهار باور نکنم که تو
از مهربانی بخواهی مرا آگاه نمائی نیکی ابلیس گفت آخر اول من هم ملک
بوده ام و راه طاعت بسیار پیموده ام و عبادت را دوست دارم
معاویه گفت این همه مکرات است که صد هزار جوان را فریب داده
و در غرقاب مهلکات معاصی انداخته راه خیالت را باید بگو
شیطان گفت آخر نه من امتحان نیک و بد و محک مغشوش
و خالصم من نیکو را رهنما و بد را بدبخت نموده ام خواستم تو را
اعلام کنم که نماز از تو فوت نشود باز معاویه گفت خداوندا
مرا از شر این ملعون برهان که آدم را از بهشت بیرون کرد
و هم ابلیس را لعنت مبتلا نمود پس شیطان خطاب کرد
که اگر خود را کشته من باور نخواهم کرد که تو مرا بجهة صدور امر
خیر

خیری مرا بعد از کفر ریاست بگو که تا راست بگویی دست از تو بر نخواهم
داشت آخر الامر ابلیس ناچار شده گفت حقیقت آنست که چون
شنیده بودم که حسرت خوردن بر فوت نماز جماعت یا عبادت دیگر
ثواب آن بیش از عمل آنست چون دیدم خوابیده و حتمی که
بر خیزی حسرت خواهی خورد که نماز جماعت از تو فوت شده
و بسبب حسرت خداوند اجر تو را زیاد خواهد می نخواستم که آن اجر زیاد
بتو برسد پس معاویه تصدیق کرد لیکن همین باشتر ابلیس هم
خالی از وسوسه نیست بجهة آنکه بعد از استماع این حکایت طلاب
اسباب تعطیل خواهند شد که ثواب حسرت خوردن را ببرند
باری بر حذر باید بود تبصره سالک همینکه بمقام حقیقت رسید
دیگر نباید بی مقدمات و علامت برود چنانچه حکایت
کرده اند که شخصی در خانه خود دزدی گرفت دیگر گفت

حکایت مخنث و دست

بیا که رد دزد اینجاست پس دزد را سر داده بوده آمد تا آنکه
بر در رسید و دید با خود خیال کرد که بی چه قدر ابلهم که دزد را
سر میدهم و پی رد میگردم تبصره از پی خبر نباید جز ذوق
داشت حکایت آورده اند که مخنث شب میگردید در کنار
دیوار خرابه را دید مست افتاده او را جنبانید که چه کسی
گفت مستی بین مخنث گفت چه خورده گفت می مخنث گفت
از کدام می گفت از همان که در سبوچه است مخنث گفت برخیز
تا بزندان بردیم مست گفت چه قدر ابلهی اگر من راه رفتن توانستم
بخانه خود میرفتم تبصره باید سیرت عارف با صورت
یکی باشد و در صورت مخالف باز توهم نکند چنانچه حکایت
آورده اند که شخص شتر گم کرده بود و بهر کس میرسید
احوال میپرسید آنکس هم بدروغ بدو نشان میداد و خود میدانی
شتر [illegible] داد

حکایت مسجد ضرار

شتر گم کرده یکی به نشان کج کجا میروی حکایت آورده اند
که در عهد رسول خدا منافقی مسجدی ساختند و در ظاهر
چنین نمودند که ساختن مسجد محض تحصیل ثواب و رضای
خدا و رسول خدا است لکن در باطن مقصود ایشان شکستن
مسجد پیغمبر بود که مردم متفرق شوند و بهر مسجدی نزدیک
مانند بروند و او را از حضرت پیغمبر منع نمایند و در آن مسجد
بخواهش های نفس و حرفهای مفت بگذرانند تا آنکه بعد حضرت
امر کردند که آنرا بخراب ساخته کناسه نمودند تبصره
بلی همینکه نفاق زیاد شد آخر رسوا میشود چنانچه حکایت
کرده اند که چهار تن هندو بمسجد در آمده بصورت نفاق
راکع و ساجد و صورت نماز بجای می آوردند ناگاه موذن
اذان در داد یکی از آنها گفت ای موذن مکر وقت بود که اذان

حکایت غزان و تاخت کردن ایشان

کفت دوم کفت چرا حرف زدی نمازت باطل شد سیم کفت بانی
چکار داری نماز خودت هم باطل شد چهارم کفت الحمد لله که من
مثل این سه تا حرف نزدم که نمازم باطل بشود **تبصره**
از برای سالک جمیع وقایع سابقه عبرت است و چون مقصود
اهم و غرض اتم ظهور وجود محمد بن عبد الله صلعم اجرام بعضی از قبایل
امم سالفه و آن ابتلاها کلا بجهة اعتبار این امت است
لیکن جمیع مشاقی که در سایر امت بوده در این امت اولی الالباب
دین جعل الله فداهم خود متحمل شده اند چنانچه در کتب مراثی
ملاحظه بشود **حکایت** آورده اند که بعضی از غزان بعزم
تاخت و تالان بقریه در آمدند دو نفر را گرفته خواستند
ایشان را بقتل آورند ایشان جزع کردند که ما را بحق هر چه میخواهید
بکشید کفتند بجهة اینکه دیگران عبرت گرفته زرهای که پنهان
دارند

قاضی همدان و قصاب زاده

دارند اظهار دارند یکی از آنها کفت ای ملعون زاده شما از خودها تالی
بکشید تا آنکه ما ها عبرت کیریم و نظیر این حکایت در کلستان
شیخ سعدی **حکایت** میکند که قاضی همدان فریفته قصاب زاده الحق
کشته هر جا و بر اسبید بی اختیار و علانیه شد محبت یادی میان خلق
هر چند مریدان و در الفصیح میکردند که این هوا با خود را رسوا
مکن و ما را هم از زبان خوردن بی اندازه قاضی زبان حالش
این بود بیدل کار است کسی که نصیحت کند قبول تا آنکه بی محابا
شبی بمیخانه قصاب زاده رفته مست باده محبت کردید پسر را
در بر گرفت و مخمور رفت تا آنکه بعضی از این قضیه آگاه شده
بعرض پادشاه رسانیدند پادشاه بنفس نفیس خود رفته روانه
خانه قصاب زاده کردید قاضی و پسر را در زیر رخت خواب
چون دو مغز در یک بادام دید تعجب نموده سر و بلده بروی زد

قصه ستاره و قاضی و پادشاه

که هر صبح که آفتاب برآمد قاضی که خشم کشود و پادشاه را ملاحظه
نمود دهشت بر او غالب شده گفت از کدام طرف پادشاه گفت
عربده میکنی و هذیان میگویی معلوم است آفتاب از طرف مشرق
بیرون می آید قاضی گفت الحمد لله که هنوز در توبه باز است
پادشاه فرمود این زبان بازی ها بکار نیاید از دزکاری بر سر
تو بیاورم که عبرت خلایق گردد قاضی گفت حکایت بنده نوازا
معذور است که پرورده احسان تمام امور خطای واقع شده
از نظر انداختم بعضی را بلکه دیگری را سیاست کنی تا آنکه عبرت
می باشد و بدان معتبر شوم تنبیه سالک باید از عصیان
بهمه هنر و اصرار نکند بر معصیت و دل نه بندد بر اینکه
خداوند غفور و رحیم است چنانچه حکایت کرده اند که پیری
نزد طبیبی رفت که من ضعف دماغ دارم چاره بکن
گفت

حکایت طبیب و پیر نحیف

طبیب گفت از پیری است پیر گفت چشمم تاریکی میکند
طبیب گفت از پیری است پیر گفت ضعف معده دارم
طبیب گفت از پیری است پیر گفت شهوتم کم شده است
طبیب گفت از پیری است خلاصه پیر هرچه گفت طبیب گفت
از پیری است آخر الامر پیر در غضب شد و او را خطاب نمود
گفت ای احمق را این قدر از طبیبی تو همین آموختی
پس طبیب گفت ای عمو این غضب هم از پیری است
تنبیه مجرد بعض نشانه ها نباید قیاس کرد حال اغیار
بر حال خود چون خوردن و پوشیدن و در بازار سیر کردن
حکایت آورده اند که طفلی پدرش مرده بود همی گفت
ای پدر تو را کجا میبرند بجائی میبرند که نه فرش داری
و نه چراغ و نه شمع و نه آتش و نه پلو و نه آب و نه هیچ چیز

دفتر دوم

حکایت مخنث

طفلی با پدر به تشییع جنازه آمده بود به پدر خود خطاب کرد
که ای پدر این نشانها که این شخص میگوید معلوم است این میت را
بخانه ما میبرند تبصره بر سالک لازم است که علوم حقیقیه
حقانیه را طالب بود و آنچه از اهل عصمت رسیده اثر آخر
نماید چرا که علوم بی ماخذ سود ندارد [illegible] مثل حکایت
آن شخص مخنث است که روزی بجوانی آورد آن جوان از دست
ترکیبی بسوار او ترسیده مضطر رسید آن مخنث گفت
ای طفلک از من مترس که تو بر بالای من خواهی رفت این باد
و بروت من حیله و [illegible] خالی است که پر باد است
و پیوسته ناله آن بواسطه دوال است چنانچه نیز حکایت
کرده اند که شخص در میان بیابان مسلح و ممکن نمایان شد
ضیا در خیال دشمنی کرده تیری در چله کمان گذاشته که به وی زند

آن سوار

حکایت مخنث سوار و پیاده

آن سوار از ترس فریاد برآورد که مزن و نظر به [illegible]
و قامت من سلاح منگر که چیزی در من زیر بار ندارم و نیستر
این سلاح ها از بی [illegible] مانند آن علوم بی معرفت حقیقی
همچنانکه تیر اندازد بلکه علم حقیقی آن نور است در قلب هر کی
ره خود می اندازد بلکه چنانچه مشاهده است اهل این علوم
غریبه در پا ضمیمه عالیا بسبب نکبت میشود حکایت آورده اند
که عربی بجهت شتر خود بارگیری خواست بکند یک جوال
گندم [illegible] آمد و جوال دیگر را عوض گندم پر از ریگ کرده
میرفت شخص حکیمی که در اثر فقر و بیمار بود بدان رسید پرسید
ای اخا العرب چه بار داری عرب گفت که یک جوال گندم است
و جوال دیگر بجهت اینکه بار درست شود حکیم گفت آن خاک
ها را بریز و آن جوال گندم را نصف در آن جوال بگذار و نصف دیگر

حکایت ابله و حکیم

در آن جوال کن و خود هم بر بالای آن سوار شو تا آنکه
شتر هم زحمت نکشد و خود هم سوار گیتی اعرابی چون چنین
کرد خوشش آمد چند گام که رفت با خود فکر کرد که چنین شخص
حکیم باید خیلی چیز دار باشد برگشت و حکیم را گفت ای حکیم
که تو چند ده داری و چند هزار گوسفند و چند هزار شتر و چند
هزار اسب و چند غلام و کنیز و امثال اینها داری حکیم گفت
این ها هیچ ندارم و همه طور که می‌بینی برهنه و گرسنه ام اعرابی
گفت پس هر گاه چنین است من همان رای خودم بهتر است
باز شتر را خوابانید و گندم ها را در یک جوال کرده و جوال
دیگر را ریگ نموده و بهمان روش سابق رفتار مینمود
و این مثل مثل حکیمی است که از وهم و خیال خود را بدنه
از روی حکمت اهل عصمت و آل آنکه او حکمت مایه سعادت
دارین است

حکایت ابراهیم ادهم

و از این است اکثر اهل الجنة البله پس بلاهت از این حکمت
ظاهر به بهتر است و پادشاهی حقیقی در الستی حکم الهیه است
چنانچه مشهور است از حکایت که روزی ابراهیم ادهم
بعد از آنکه آن شتر جوینده را بر بالای قصر خود دید و از گفتگوی
او متنبه شد و پادشاهی را از خود خلع نمود هر چند امرا و اعیان او
خود را بر خاک انداختند که ای حضرت کنار البهانه نکن ابراهیم گفت
ابله شما بید پس ایشان او را گذاشته در گردش بود در روزی بکنار
دریای رسیده بود و چارق او کهنه گشته نشسته میدوخت
یکی از بنده گان او در آن جا گذارش افتاد ابراهیم را دید
چارق میدوزد با خود گفت به بینید پادشاه هفت اقلیم را
میگذارد و حال سوزن بر دلق ها چارق میزند ابراهیم
اندیشه او را فهمید پس سوزن را بدریا انداخت و بعد خطاب

حکایات ان مرشد که مریدان

بماهیان دریا کرد که سوزنی بدهید پس در آن هنگام صدهزار
ماهی هرکدام یک سوزن طلا بر لب گرفته خدمت ابراهیم آوردند
پس ابراهیم روی بان چاکر خود کرد و گفت این پادشاهی بهتر بود
یا این پادشاهی **تبصره** در بیان آنکه هر آنگاه سالک در صدد
اصلاح نفس بر آید هر جهتی را که اصلاح کند از امور باطنیه
موجب اصلاح باقی میشود چنانچه پنج قوه حسیه با یکدیگر
پیوسته اند و بواسطه ضعف هر یک از آنها باقی ضعیف میشوند
همچنین بواسطه قوت بعضی باقی نیز قوت میگیرند و از این باب است
چون ز جو جست آنکه را کو گفتند پس بپای جمله را از چه بند
بلکه سرایت میکند در باقی امور کونیه **حکایت** کرده اند
که شخصی بر مرشدی طعنه میزد که شراب میخورد و مرید او در حجره
او گوشه نشین میبود و او طعنه زن را تهدید میکرد که شیخ در باب



پنداشتند که شراب میخورد و کشف شد حال

و تو قطره قطره نشود که با دریا شبیه شود و هر باره در خود
که با شیر او نیز در صومعه کجا دوش آهمان و مرتبه حجاب گوی
با محارم راز تا آنکه بالاخره از جوار و سؤال آن نادان
طعنه زن که بر سر و اندوه و در مخزن دل او انبوه گردیده
بستوه آمد نزد شیخ شکایت برده شیخ فرمود راست میگوید
و بمقتضای حس خود حکم میکند بگیر این جام را و از فلان
خم بزرگ پر از شراب کن و بیا و در پس خیال کرد چون
قدح شیخ بدست شیخ داد قدری آشامید و تتمه را
بمرید عنایت فرمود چون تناول کرد دید عسل است
پس دوباره گفت از آن خم دیگر بیار چون آورد
همان حکایت اول بود تا چند مرتبه مرید متحیر شد
شیخ فرمود کار اولیا چنین است که شراب و مسکرات

حکایت پیغمبر عم با عایشه نماز میکردن

بلکه نجاسات اعراض کثیفه خود را خلع کرده بحضور رسیده اند
چنانچه از عایشه حکایت است حکایت که پیغمبر در هر جای
خانه میرسیدند بدون مصلی نماز میگذاردند وقتی بر آن حضرت
اعتراض کردم که اجزای این خانه معرض نجاست است که اطفال
پلید بی تمیز بر این جا میگذرند حضرت فرمود خداوند عالم
مکان سجده اولیا را مخصوص میکند و ملائکه هستند که مامورند
که آن موضع را پاک کنند پس اثر نجاست چه ظاهر و چه باطنه
در حضرت ولی مطلق برطرف میشود و از این جاست که مشهور است
که شراب در مجلس شرف نمیشود و اگر از جای دیگر نقل کنند
منجمد میشود و اگر این قضیه صدق است فهو المطلوب
و اگر حال چنین نیست همانکه بعض اوقات شده معجزه کرامات
کفایت حال حجر الاسود که سابقاً وقت نزول شعشعانی بوده

وحال

حکایت موش و شتر

و حال دو سیاه بر ضرب المثل است تبصره اولیا را محمود آنکه
ربینی در بعض صفات با تو مشابه اند خود را قیاس مکن
بدیشان که مثل مشهور است که ابلق کار آفتابه میکند
اما در وقت گرو گذاشتن معلوم میشود چنانچه حکایت
آورده که شتری را موشی مهار گرفته بود و میرفت
و در اثنای راه با خود عجب میکرد که این منم که مهار شتر
باین عظمت میکشم این منم که قلاوز این چنین کسی هستم
شتر این معنی را درک با خود می آورد و مدارا با این راه
میرفت تا آنکه رسید بکنار جوی عریضی موش ایستاد
شتر گفت بسم الله چرا ایستاده ای اجر برو که بلد ره تو
آب بیش ندارد و موش در ماند و عرض کرد غلط کردم
گفت موش رفتن مارا از زدیک ه که ز زانو تا بازانو فرق ها است

گر تو را تا زانو است ای پرهنر مر مرا صوفی گذشت از فرق سر
تبصرة بحث نادان بر دانا خطاست چه دانا حد خود
میداند و کمیت را مقصد میراند حکایت آورده اند که
صوفی جاهلی پیش شیخ خانقاه از بسیار خوردن و زیاد
سخن گفتن عارفی شکوه آمد که این عارف دفعه یکمی نان
و یکمی گوشت و فلان قدر خورش و اجمالا دیگر میخورد
و هنگام سخن گفتن دوید بکری عید بهد و جواب او مثل
اصحاب کهف است المقصه او را پیش شیخ خانقاه بردند
شیخ گفت العمو اینها چنین میگویند اگر حق است توقع
آنکه جلباب اهل فضل و کمال را پوشیده اخلاق را
و افعال را نیز بر رتق اعتدال نگاه باید چنانچه از اهل عصمت رسیده
که خیر الامور اوسطها عارف نیز دو زانوی ادب در دامنه

وص

عرض کرد که شیخنا که مرا گفته فرمایند شیخ اجل را
زبور گوش هوش نموده از صد کلمه یکی نمیگویم و ده یک
آنچه میخواهم نمیخورم و عینی تنام و قلبی لاینام و آنچه میگفتم
در حق من و غلط است چنانچه در حکایت گوش و شتر معلوم
شد والله اعلم بالصواب تبصرة بدانکه دعوی بر سه قسم است
اول دعوی راست که بدیهی البطلان است چون دعوی الوهیت
و دعوی ولایت با عدم اخلاق و اعجاز دوم آنکه بدیهی
الصحة است چون موعظه مشفق کریم و دعوی طفل
رضیع تشنه و گرسنه را تاب و امثال اینها سیم
مشکوکات پس اگر دلیل قائم بر احد الطرفین شد
همان است و الا حکم او مردود نسوی خدا و رسول خاتم
در کلام اهل عصمت است که امر بین رشده فیتبع و امر بین غیه

در متمثل شدن عالم لفظ

فتمثل لها در شکل مرد حکمه الی آخره مقوله تمثل هر سالک
عارف واضح است که در عالم حقیقت بعض اشیا موجود و واقع
اگرچه بنظر حس ما نیاید چون خطاب الذین یا ایها الناس یا ایها
الذین آمنوا و امثال اینها بهر خطابی در دل هر کس بیاید و بگوش
طاعت شنود معلوم است آن خطاب بخصه وی بود چنانچه ملا میگوید
که یحیی و مسیح در شکم مادر یکدیگر را سجده کردند و حال مادر عیسی
از وقت نفخ تا القا طاهر است او را ندید و این ها از قبیل متمثل شدن
عالم لفظ است و از این قبیل است قصه های کلیله و دمنه چون
قصه شیر و وزیر شدن گاو و حکایت زاغ و لکلک و باز و تیتی
گل و بلبل و شمع و پروانه و نظایر اینها و فهم این حکایتها
از کجا بود بلکه تمثیل و تمثیل نظر بعالم معنی باید دانست چنانچه
اصطلاح است که خانه های شطرنج را باسم حرز بر بخانه با آنکه بروج

شاگرد نحوی

در بعضی خانه که کبر کرده اند ابلهی خواهد گفت که این خانه را از کجا
آورد آیا بمیراث باو رسید یا آنکه او را خرید حکایت
کرده اند که استاد نحوی درس میگفت و بجهت مثل رفع
فاعل و نصب مفعول میگفت مثل ضرب زید عمرو شاگرد
گفت ای استاد این عمرو چه تقصیر کرده که زید او را زده
آیا میراثی در میان اینها تا بحث مانده یا تقصیری استاد هر چند
جهد کرده است باو بفهماند که این محض مثل است امر گیج فهم او عاجز
استاد دید بزبان کودکی گفت چونکه با کودک سر و کار هم افتاد
هم زبان کودکی باید گشاد شروع نمود بلغو بافتن که این عمرو
ملعون دزد است و او از زید دزدیده و چون زید باو
برخورده و مطالبه وا نموده بعد از انکار او او نیز او را
ادب نموده هر که او چنین دروغ گفتار بیند زیر تیغ او بماند

حکایت شیخ عارف و درخت هندوستان

حکایت آورده اند که شیخ عارف می‌گفت درختی است در هندوستان
که هر که میوه او را بخورد هرگز نمیرد پادشاهی این حرف را شنید
و عشقش از فهمیده قاصدی تند و تیز و دانا بطلب این درخت فرستاد
و اخراجات سفر او را کافی نموده راه انداخت آن قاصد هم جاری آمد
تا بهندوستان رسیده شهر بشهر میگردید و از هر کس جویا میشد
میگفتند در این شهر ما که نیست و تمسخر میگفتند شاید در فلان
شهر باشد پس عازم آن ولایت میشد تا آنکه اکثر بلاد هند را
گردش کرده اثری نیافت مأیوس و محروم مراجعت کرده خوناب
و سرشک حسرت از دیده دلش جاری تا آنکه خدمت پیری عارف
رسیده اظهار این مطلب نمود شرح حال خود را بیان نمود پیر عارف را
دل برو بسوخت و گفت پدر تو عقب الفاظ برآمده تو نیافته
معنی این کلام را نفهمی آن درخت درخت علم است که کلام او را میگویند

دکان بجز

حکایت ترک و رومی و فارسی و عرب

دکان بجزش نامند و دیگری آش شنابند و حال آنکه معنای آن
یک چیز است و بجهة بسیاری آنها را اسماء مختلفه بحسب زبانها بر آنکه گفته اند
و همین حقیقت اولیای خدا که مظاهر حق اند آثار عدیده دارند صور
ایشان مختلف میشوند چنانچه از حکایت ایشان رفتن این مومنان
در چهل موضع همین معنی استفاده میشود و سبب اختلاف مظاهر اختلاف
در میان امت پیدا میشود لیکن نزد عارف بحق ایشان نفس واحده
خواهند بود حکایت کرده که تنی چند وجهی یافتند و در چهار
زبان داشتند یکی فارسی و دیگری تازی سیم ترکی چهارم رومی هیچ
کدام زبان یکدیگر را نمی فهمیدند لیکن بقرائن یکدیگر فهمانیدند که
این پول را باید میوه بگیریم و بخوریم پس فارسی گفت انگور
میگیریم که خوب میوه ایست تازی گفت لا انا اشتهی العنب
ترک گفت ازوم بخریم رومی گفت استافیل باید

دفتر دوم

تتمه حکایت نزاع شدن چهار کس در عنب

و معنی الفاظ سطور و مقصود همه انگور بود لیکن چون نظر ایشان
بصورت لفظ بود و از فهمیدن معنی کوتاه بود در سر لفظ
تشاجر نموده مشت چند بر همدیگر یکدیگر کوفتند تا آنکه عارفی در آنجا
پیدا شد که زبان همه را فهمید همه ایشان را آسوده و کف
این وجه را بدهید من تا آنکه مقصود همه را حاصل گردانم پس وجه را
گرفته و رفت و انگور گرفت و آورد بار آنجا عنب چنانکه نزد ایشان
که مقصود او است و دل عنب پس همه منبهج و مسرور شده بار آخر
معلوم شد که نزاع اینها همه در عالم لفظ بوده و معنی یکیست چنانچه
خداوند قدیر ازلی قدیم هر کس او را بقدر معرفت خود میستاید
چنان لطف عاشق با ارنی است ° که هر بنده گوید خدا آن منست °
و از این جاست که فرمود لا تسبوا الدهر فانه هو الله فتدبر
تبصره ° باید دانست که مثل آن عارفی که همه زبانها فهمید
شد

[illegible]

مثل اولیای خداست که عطای کنند هر ذی حقی را حق او چنانچه
مأمورند که وآت ذا القربی حقه پس رفع میکنند منازعه را
بین اشخاص که کل سرشته اینها از علیین است و برادر قرار
میدهند چنانچه از اهل عصمت وارد شده که انما المؤمنون اخوة
و همچنین نذرات علی نبی خدا منازعه را بین اوس و خزرج
اصلاح فرمود بدستوری که در دفاتر قصص سطور است
تبصره ° باید فهمید که اختلاط نور و ظلمت از بدو امر تا
ظهور تکالیف و پیدا شدن اختیار و فتنه عباد و اقامه
حجج الله به در عالم شهود است که حجت تمام و نعمت کامل باشد
لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل و لیمیز الله الخبیث
من الطیب پس بر سالک لازم است که اعراض ظلمت نفوس
ملکات نفسانی و مجاهدات از خود خلع نمود و مثل خود را شد

ختم دفتر دویم در مثال

بچه بط بداند که چو بط پرورش طیور بری از بیضه بیرون آمده نهد
پس باید تعمق نماید و ببیند که مزاج آن مادر مرغ موافق ندارد
و این مرغ عنصر دایه است و مادر او دریا بمثابه کرد دایه
او را از دریا بترساند بمکاشفات غیبیه و مخاطبات نفسیه
که جای او در دریاست و از غرق شدن نیندیشد شعر
تو بطی بر خشک و بر تر زنده ٭ نه چو مرغ خانه خانه کنده ٭
تبصره ٭ هر کس توجه باولیای امر داشته باشد در هر وقت
آنچه محو مدد از برای حاصل و بیشتر است چنانچه حکایت کرده اند
که وقتی حاجیان در میان بیابان که از نجف کرمان نزدیک
بود حکایت آن کتاب شود زاهدی را دیدند در میان آفتاب
نماز میکند مانند کسی که بر روی حریر بوده باشد چون نزدیک
او رسیدند و او از نماز فارغ شد دیدند آب از دست و روش
میچکد

حکایت آن عارف در بیابان

میچکد حاجیان گفتند تو چگونه در این آفتاب گرم نماز میکنی
و این آب از کجا آوردی عارف گفت همه جا ملک اوست این
آب از دریای ایمان حاجیان خوش آب گردند لیکن عارف
توجهی نمود فی الفور ابری نمودار شده باریدن گرفت و بقدر
آب ریخت مانند سر مشکی که باز شود تا آنکه همه از آب
مستغنی شدند لیکن با وجود بعضی که کافر بودند ایمان
آوردند و برخی بر یقین شان افزود و جمعی از ناقصان
که از طینت او جهل بودند حمل بر سحر و امثال آن نمودند
تمام شد تمثلات دفتر دوم از مثنوی معنوی با بعضی
از تمثلات خود حقیر که در نظر بود امید از ناظران
که قلم عفو بر نسیان این سراسر عصیان بکشند
حرره الحقیر الفقیر العاصی مؤلفه محمد تقی بن عبد الاعظم سنه ۱۲۸۶

دفتر سیم

بسم الله والحمد لله والصلوة علی رسول الله

تبصرة در بیان آنکه باید با خلق خدا نیکی نمود خصوصاً با اولیاء الله چنانچه در حدیث است که الخلق عیال الله احبهم الی الله انفعهم لعیاله و ابغضهم الی الله اضرهم بعیاله و چنانچه در حضور احسان لازم است در غیاب هم لازمست چنانچه کتاب الهی و در اخبار حضرت رسالت پناهی مسطور است که کسی که غیبت کسی نماید گویا گوشت مردار او را خورده و بوی کنند او را اولیاء فهمند بلکه از لفظ غیبت بیزار شوند چنانچه از الفاظ اخبار معلوم میشود که بعضی جز لقمه گوشت و هم و زبان است و ای برحال مغتاب واضح است پس هرگاه کسی محترز غیبت شود البته بوی کند آن غیبت که از دهن غیبت کننده بیرون آید بمشام اولیاء برسد و انهم نیز سزای او را میدهد **حکایت** کرده اند که پیرانانی در هندوستان بود و بجهت تسخیر مردم در گردش بودند و از آن شهر بان شهر میرفتند تا آنکه آن جمع را اتفاقات نمود که آنها اراده محلی داشتند

که در طریق

حکایت بچه پیلان

که در طریق آن پیل بسیار است آن پیر بجهت شفقت با این شکل فرمود که ای برادران حال که از این راه میروید و در این راه بچه پیل هست آنها را مکشید و مخورید که آنها مادری دارند در نهایت قوت و غیظ که هر کس بچه او را خورده باشد همان قوه شامه درک میکند و او را بسزای خود میرساند زنهار که تخلف مکنید و نصیحت مرا بشنوید و حرص و طمع بر شما غالب شود و شما از شکار پیل بچگان و آزار آنها تفه تصدیق کردند و شنیدید کلام آن پیر را لیکن چونکه توجه بان مقصد نمودند در بین راه بچه پیل فربهی را دیدند طمع ایشان بحرکت امده از نصیحت پیر فراموش کرده آن بچه پیل را صید کرده او را بریان کرده و خورده بخواب رفتند بعد از ساعتی مادر آن بچه پیل بسراغ بچه خود امده آن زندید فهمید که همین قافله او را کشته اند امده و دهن هر یک را بو میکند

دفتر سیم

حکایت تصحیف بلال

هر کس از گوشت پور او خورده بود او را هلاک میکرد و هر کس از گوشت او تناول نکرده بود بوی ضرری بهیچ نرسانید **تبصره** در بیان آنکه نظر الهی بتزیین لفظ نیست بلکه اگر بنده بواسطه قصور خود کلامی را غلط گوید خداوند کریم بلطف خود ناظر بمعنی است و معنی صحیح را از آن بنده قبول دارد چنانچه **حکایت** آورده که بلال بسبب مخرج حا ندانست و حی علی الصلوة را هی علی الفلاح میگفت بعضی به پیغمبر عرض کردند که شما موذن دیگر پیدا کنید که زبان او لکنتی نداشته باشد حضرت فرمود که همان هی گفتن بلال بهتر از صد حی گفتن دیگران است **حکایت** موسی را خداوند عالم امر فرمود که مرا بهمچون دهانی که گناه نکرده باشی موسی عرض کرد خداوند مرا چنان دهانی نیست خداوند فرمود بدهان غیر یعنی بمردم نیکی کن تا آنکه مردم ترا دعا کنند که دعای ایشان در حق تو زود مقبول شد

حکمه

یا الله گفتن از تخصیص الله

تبصره باید دانست که توفیق یافتن نیازمندان بذکر الله گفتن همان عین لبیک الهی است چنانچه **حکایت** کرده اند که سالکی پیوسته یا الله میگفت و ذکر حق را بر زبان میراند تا آنکه شیطان بنظرش آمد و او را خطاب عتاب کرد که ای سخت رو تا چند الله الله میگوئی و جواب هیچ نمیشنوی آخر چه قدر جهد در روی کاری این سالک چندی ازین سخن دلگیر شد و دهان بست تا آنکه شب خضر بخوابش آمد و گفت ای سالک چه شد ترا که از ذکر وا ماندهٔ **انسحی حکایت** شیطان را نقل کرد خضر فرمود ای نیازمند خداوند من فرمود که بتو بگویم که همان الله میگوئی فی الحقیقه همان لبیک ماست که ترا توفیق ذکر داده ایم

آن الله تو لبیک ماست آن نیاز و سوز و دردت پیک ماست

دفتر سیم

حکایت روستائی

تبصره بر سالک واضح است که در سیر و سلوک مصاحبت
عاقل و الا آنکه صحبت با جاهل و احمق شخص را در معرض
هلاک اندازد چنانچه حکایت کرده اند که شخصی بود روستائی
و دهاتی با تاجر شهری رفیق شده بود و سالی یکدو دفعه
بشهر می آمد و یک ماه و دو ماه مهمان میشد و آن تاجر
بر اسم ضیافت قیام مینمود و با تمام زحمات او را نیز
از خورد و فرش و مهمانی کردن تا انجام میداد
و پیوسته آن روستائی التماس میکرد که آقای خواجه
شما هم بقریه ما تشریف بیاورید تا اینقدر زحمت کشیده ایم
قدری از خجالت بیرون بیائیم تاجر عذری آورد که
امسال کار دارم و امر فلان را انجام بدهم و مشغله
هم کنم زحمت خواهم داد تا آنکه چند سال برای سوال گذشت

روزی

با خواجه تاجر شهری

روزی تاجر را هوای تفرج بر سرش افتاد اهل و عیال تاجر
گفتند که ای خواجه چند سال است که این شخص دهاتی بخانه ما
می آید و اجلال میخواند و پیوسته مطموع آنست که وقتی
فرصت کنیم و او ما را ضیافت نماید و قدری از خجالت ما
در آید خواجه با اهل و عیال عازم آن حدود شد براه
افتادند و یکماهه راه را طی کردند تا آنکه سراغ خانه او را
گرفته اطفال ذوق کنان بشوق تمام بدر خانه او آمده
بخیال اینکه پیشواز هم خواهند کرد همینکه بدر خانه او
رفتند و دق الباب نمودند آن شخص از پشت در نگاه کرده دید
یکی را بگوئید در خانه نیست منزل آن بیچاره در آنخانه
منتظر و معطل بودند تا آنکه صاحب خانه نیز بقبلق آمده
بیرون آمد نه خواجه پیش آمده سلام کرده و گفته

دید صاحبان خانه تاجر است بعیالش

دفتر ششم

تتمه حکایت روستائی

و گفت هر که پارسال دوست امسال آشنا صاحب خانه گفت
شما کیستید و چه میگویید و چه آشنائی بمن دارید خواجه این
سخن را حمل بر مزاح و اتیان کرد گفت ای آقا فلان صاحب
خانه گفت من نیستم آشنا چه صحبت است که بهم دارید خواجه بعد از
زد بدل بسیار مایوس شد پس گفت آقا بنده هم را دروغ
میگویم بجهت ثواب خدا امشب ما را منزل دهید گفت که
منزلی ندارم از دو صد خواستند گفت ندارم با آخره یک شبانه
روز در رهای خانه او بسر برد که تا شب و گرمای روز
تا آنکه شب باران دست داد و ممکن زیستن در بیرون نبود
خواجه دست بدامن او بخته الحاح والتماس نمود که ای دوست عیال
من تلف میشوند امشب را پناه ده که فردا هر جا که باشد
میرویم و زحمتکم میکنیم انطام روستائی گفت یک خانه

خر ران

با تاجر شهری

خر ران هست اگر شرط میکنی که خودت بالای بام حراست
خانه من کنی و این کمان را بر سر دست بگیری که گرگی بیاید و تو گرگ
مرا اذیت نرساند این خانه اصطبل را تو میدهم که عیال
خود را در آنجا راه دهی خواجه بضرورت شد آخر گشته عیال خود را
از جهت حفظ از باران بدان خانه آورده و کمان را گرفت
و بالای بام آمده خود را از خود حرام کرده بجهت اندیشه گرگ
که ناگاه سیاهی بنظر در آورد او در خیال گرگ نمود کمان را
نا بنا گریش گشید تیر را العنطار ها کرده اتفاقا آن تیر آمد
و بر کره خر او وارد آمده خرطه زده و نفسش قطع شد
مرد روستائی از خورجین آمد و زبان خطاب بعتاب گشود
که ای مرد ابله کره خر را کشتی خواجه گفت که بد گرگ باشد روستائی
گفت من با دو خر کره خود میشناسم خر الاغ خواجه در غضب شد

دفتر سیم

حکایت اهل سبا

وگر بیان روستائی را گرفته پیش کشید و چند مشت را رد
فرو کوفت که نزدیک بود مغز سر او را پاشیده سازد و گفت ای نامرد
نمک ناشناس یاد هر که را در تربیت بار میکشانی و چند ماه
چندین سال از نمک ناشناسی با آخره تصحیح رسانیده از آنکه
گرامده بود برگشت و وصیت کرد اولاد خود را که دیگر از
صحبت ناجنس بپرهیزند و با روستائی آشنائی نکنند که
نفاقت روستائی اطرش چنین باشد تبصره شکر و سپاس
منعم حقیقی در همه حال بر سالک و غیر سالک لازم و مهم است
که لئن شکرتم لأزیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید
شکر نعمت نعمتت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند
مؤید این مدعا حکایت اهل سبا را ملاحظه باید کرد
که خداوند از برای ایشان نهر آب جز شکرگذاری مقرر فرموده بود

که ابتدای

شرح حکایت اهل سبا

که ابتدای او تا انتهای او ده روزه راه بود و در دو طرف این
نهر باغستان بود از هر میوه و درازی ده روزه راه همه سیر
ایشان در سایه درختها بود از شدت نزدیکی درختها بیکدیگر
و بیوسطه ایشانهم وان نهر را سلیمان بداد از بحر عذب
پس بجانب هند برده و در دو طرف این نهر از سنگ و ساروج
قرار داده بود و مهارها بطور هر باغی که بقدر احتیاج
آن آب را بهر جا بخواستند می‌بردند تا آنکه کفران کردند
فقالوا باعد اسفارنا پس خداوند عالم موشها را بر ایشان
مسلط کردند تا آن نهر را سوراخ کردند منازل ایشان و باغ
منازل ایشان را خراب گردانیدند و عوض آن شوره گز و خار
روییدند و تفرق نعمت ایشان ضرب المثل است که تفرقوا
ایادی سبا چنانچه خدا میفرماید و بدلناهم بجنتیهم جنتین

دفتر ششم

حکایت طوطیان و بطان

تبصره هر چیزی باید ملاحظه خیر خواهی از ترتیب نوع خود
نماید و بمحض انکه از غیر نسخ او او را تشویق علامات حال
خود فرماید فریفته نشود چنانچه حکایت کرده اند که
بازان و طوطیان بطان را از بحر به بری خواندند
وایشان را تشویق می نمایند که از بحر بیرون بیایید
که در خشکی اینقدر اجیل و قند شکر هست که حساب ندارد
بطان جواب دادند که مارا ماهی حصین هست حصین
و مارا بقند و اجیل شما احتیاج نیست لکم دینکم ولی دین

حکایت
شغالی در خم رنگ ریزی افتاده بود چون بیرون
امد مو و کرک خود رنگین دید میان شغالان امده ادعای
طاوسی نمود شغالان گفتند اگر طاوسی باشی طاوس را
خوبتر است همچو مردم او را جلوه ... پس شغال از ادعای
خود

وسمی ادعای الطاوس ... واز ... خود اکم کرده

حکایت ادمی که سبیل را چرب میکرد

خود منفعل گشته چنانچه خداوند بلعم باعور را بواسطه
استحقاقات شرمسار گردانید بلکه هر کس از حد خود تجاوز
کند و بلاف و گزاف سر خود را در میان سران اورد سر افکنده
میشود چنانچه حکایت کرده اند که مردی ریزه دنبه گرفته
بود و هر وقت بیرون می امد لب سبیل خود را چرب میکرد
و پیش مردم لاف میزد که من الحال پلو خوردم با قرمه
خوردم و بسیار چرب بود و اثر آن را اشاره به سبیل
و لب خود میکرد تا انکه روزی در میان جمع بهمین لاف
و گزاف اشتغال داشت که طفلی داشت بی محابا میان
ان جمع دویده گریه کنان که بابا ان پوست دنبه
که همه وقت بوده سبیلت چرب میکردی گربه
او را ربوده هر چند دنبالش دویدم نتوانستم از او بگیرم

دفتر سیم

حکایت فرعون و قدغن نمودن

پس امر دائر است که از افراهای خود مشغول شد مجالس لعب بسیار
کشند چنانچه فرعون هم خود را بلباس‌های غرض کرده در زمان
مثل موسی اشتغال نیکی دید و بواسطه آن دنبله‌های عواجی
نمود به بو راه ادعای خدائی نمود و بعد از برطرف شدن اعراض
بواسطه نکال الهی در طمطام ذلت غرق گردیده عبرت عالمیان
شده و چون نمرود که بجهة دعوی الوهیت بواسطه نیش
پشه در مغز خود مبتلا گردید تا بدرک اسفل واصل گشت

تبصره در بیان اینکه همینکه تقدیر الهی آمد تدبیر فایده
ندارد چنانکه فرموده‌اند اذا جاء القدر اعمی البصر و این مرحله
واضح است که بمجرد تدبیر ما پیر قضا چه تواند کرد و حکایات
در این باب بسیار است چون حکایت عنقا و تخلد در زمان
سلیمان نبی و چون حکایت فرعون و موسی که بعد از آنکه

که منجمی

در قتل نمودن پسران و زنان بنی اسرائیل

که منجمی استخراج نمودند که کشنده تو و تباه کننده ملک تو خواهد
بود از بنی اسرائیل پس فرعون تعیین کرد و قدغن نمود که هیچ
کس در آن سال پهلوی زن نخوابد و قضاء الهی چنین قرار گرفته
که باید نطفه موسی در همان خانه فرعون بسته شود و عمران
از کارکنان و خازنان فرعون بود بعد از امر فرعون عمران
در آستانه فرعون می‌خوابید و فرعون احتمال این را به عمران
نمیداد تا آنکه در آن شب مقدر که فی الحقیقه شب قدر بوده
زوجه عمران در نیم شب تحفه محبت جانان عمران نشان
گشته از خوشبختی آمد ببالین عمران و او را به هوای بوسه
و حسن محبت بیدارش نمود عمران گفت ای زن این چگونه
آمدی زن گفت بقضای الهی آن زن و شوهر چون دو عاشق
و معشوق دانه خربزه بودند و آن تخم خربوزه که قاطع بنیاد فرعون

فرعون و منجمی

بود در مصلای رحم ان ضعیفه کاشت همینکه منجمین از خواب
بر داشتند دیدند ان ستاره نبوت در سطح فلک نمودار کردیده
فریاد و فغان بر اوردند فرعون سبب افغان پرسید عمران
اولا پرده داد و کفت بندکان شاه بند کم بچه تنجیم و بخت
شما را شاد میکنند دوباره غریو بلند شد فرعون بوحشت افتاد
مستفسر شد کفتند منجمین باشند و میکویند که ستاره
ان شخص متمرد در فلک ظاهر شده پس فرعون ملعون ازین
خبر متغیر شده امر نمود که کل زنان بنی اسرائیل بیایند
که میخواهم انها را انعام کنم چون همکی جمع امدند انچه از
اطفال که پسر بودند میکشت و انچه دختر بودند زنده میکذاشت
و همین موسی را در وقت جستجو کردن دایکان مادر او را
از ترس در تنور انداخت خدا او را نجات داد بعد او را در اب افکند

اورا

حکایت مارگیر و اژدها

اورا خداوند بخانه فرعون برده در دامن او پرورانیده و اخر کار
هلاک او بر دست موسی جاری شد چنانچه در قصص مسطور است
تبصره باید شخص سالک از اژدهای نفس در زمان
افسرده کی غافل نباشد و باین خاطر جمع نشود که بعقب مقتضیات
ترک کرده که شاید ترک انها از جهة عدم مساعدت اسباب
و موانع از اقتضای هوای طبیعت و شهوت است چنانکه حکایت
کرده اند که مارگیری بجهة همین شغل بکوهستان رفته اژدهای
عظیم ملاحظه نمود که بواسطه سرما افسرده شده جان دارد
اما اعضای ان در فرمان او نیست ان اژدها را بر ریسمانها
محکم بسته بزحمت زیادی او را داخل شهر نموده همین که
ان اژدها از چنک سرما رهیده اعضایش کرم شد و قوایش
متحرک شده اغاز جنبیدن کرفت و طنابها و ریسمانها کسیخت

دفتر سیم

فرستادن پی ساحران

و نعره میکشید و بهر سوی که روی آورد بی مردم بهزیمت رفتندی بدین
مار کیر از ترس بر جا خشک گشت که چه آوردم من از کهسار دشت
نفست اژدرهاست او کی مرده است از غم بی آلتی افسرده است
تبصره باید سالک چشم بصیرت داشته باشد که رشد را
از غیر رشد فرق تواند کرد چنانچه حکایت کرده اند که وقتی
که موسی عصای خود را نزد فرعون اژدها نمود و فرعون را
ترسانید فرعون چهل روزه از موسی مهلت خواسته
و از اطراف زمان رسول فرستاده تا ساحران مدائن را
که در علم سحر ماهر بودند بیاورند پس انها را فرموده فرعون
شیشه اسباب نموده در حین روانه شدن پدر ساحران ایشان را
نصیحت مینمود که هرگاه بخواهید با آن حریف خود مدافعه کنید
بر حذر باشید که کار آن معجزه نباشد که اگر از پیش خداوند

عالم

حکایت ساحران و تمیز سحر و معجزه

عالم باشد شما بهیچ وجه بر او ظفر نخواهید یافت و معظم تمیز
آنست که گوش کنید و عصای او را بدزدید اگر عصا بدست
شما آمد معلوم است ساحر است و الا از نزد ذو الجلال بیمان
با او منازعه نکنید که مغلوب خواهید شد و هم چنین اگر اثر
آن در خواب باقی باشد معجزه است و نظر آن عصای پیغمبر
خاتم کتاب مجید است که در خواب و بیداری و زنده بودن و حیات
مردن در راه عمی زان قصوری راه نمی یابد و مثل ذو الفقار
حیدر کرار که کسی دیگر او را نتواند کار فرماید اگر چه در پیغمبر
نه نقص معجزه الست ستم که بهیچ وجه نسخ در آن راه نمی یابد
تبصره که نخته از راه حق را مسلکی بجز باز آمدن نیست
و مسلکی سوای پیمودن طریق عجز و مناص بغیر التجا و ثمر شد نیست
چنانچه پسر نوح از پدر خود سر وا زده و گفت ساوی الی جبل

توجیه آیه و حدیث

نوح گفت لا عاصم الیوم من امر الله **تبصره** توجیه بین این دو حدیث
که الرضاء بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی و لم یصبر
علی بلائی فلیطلب ربا سوائی باید گفت که آنچه واقع میشود
از جهة آنکه قضای الهی است لابد باید بود و انکار ظلم و کفر را
از جهة نقص و زشتی نقش هستند همواره قابلیات نسبت نه بستند
به نقاش بلکه کمال نقاشی آنست که زشت و نیکو را هر دو تواند
ساخت **حکایت** آورده اند که شخصی ابتدا گفت ریش
جو و گندم بعضی سیاه و سفید در هم شده و عروسی نو گرفته ام
میخواهم موهای سفید را از ریش من بر چینی دلاک دنبع کشیده همه
ریش او را تراشید و در پیش وی گذاشت و گفت خود موی ها را
از هم جدا کن که من شغل دارم **حکایت** مردی سیلی بر صورت
دیگری زد آن شخص در مقام دفع و تلافی بر آمده امرد سیلی زن گفت

نورا بخدا

متفرقه

تورا بخدا قسم میدهم صبر کن تا یک سؤالی از تو بنمایم جواب مرا بده
و بعد هرچه خواهی چنان کن امرد سیلی خورده آتش غضبش سؤالی کنم
گفت پدر سوخته حال مجال سخن گفتن و یارای تحمل کردن نیست خلاصه بعد
حیله که بود او را فریفته و از آن حرف انداخته او را بنای تحمل ساخت
بالآخره گفت سؤالت چیست امرد سیلی زن گفت میخواهم بدانم آیا
گناه از دست من است یا از صورت تو **تبصره** بعضی از سالکان
گفته اند که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح وکذا الاشتغال بالعلم
بعد الوصول الی المعلوم **حکایت** نوشته اند که شخصی عاشق دلبری بود
و پیوسته کتاب عشق نامه و اشعار هجر و شعبه میخواند تا آنکه در شب
معشوق او بخانه اش آمد باز بهمان طریق همچنانکه بود میخواند تعجب کرد
نفس معشوق تنگ شد لب زبان باعتراض گشوده که اگر تو طالب منی و این
فراق نامه را بجهت من میخوانده الحال که حاضرم دیگر بجهت چیست

دفتر سیم

حکایت عاشقی که در حضور معشوق عشق نامه میخواند

گفت معشوق این اگر بهر منست ° گاه وصل این عمر ضایع کردنست °

من به پیشت حاضر و تو نامه خوان ° نیست این باری نشان عاشقان °

اما جوابی که مولوی مسطور داشته باینکه من نصیب خود را در تو می یابم و باز اعتراض کردن معشوق که پس تو عاشق من نیستی و غیر اینها جوابی ندارد بلی اگر عاشق جواب میداد بمضمون کلام لسان الغیب که گفته

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت ° در میان برگ گل خوش ناله های زار داشت °

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست ° گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت °

با حلاوت تر و مناسب تر است و اگر بنظر تحقیق ملاحظه کنی بعضی از شبهات ملحدین که تاویل میکنند که عبادت در قول خدای تعالی واعبد ربک حتی یاتیک الیقین مراد معرفت است و همینکه حاصل شد عبادت و معرفت ساقط است بلکه هنگام وصال باید توجهی علاحده و حالتی دیگرگونه دست دهد که دخلی بهنگام طلب نداشته باشد قدیر

طالب گنج بی رنج

تبصره ° قال علیه السلام من طلب شیئا وجد وجد مولوی

عاقبت جوینده یابنده بود ° چونکه در خدمت شتابنده بود °

از دلالات کلمه طیبه امیر مؤمنان و ترجمه که از مولینا شده مستفاد میشود بلکه از طریق شیمه عقلا و حکما و از رسوم عادات محقق است که هر کس طالب چیزی باشد و مجاهده نماید بدستیاری و فتر گران ° مطلوب از خداوند عالم طلبد چنانچه حکایت کرده اند که در ° زمان داود علی نبینا و علیه السلام شخصی بود که پیوسته دعا کردی که خداوندا گنجی بی رنج و ثروتی بی زحمت بمن عنایت فرما هر کس این سخن از او شنیدی وی را استهزا نمودی ستیزه جهت امری که همی میگفت امر دیگر شده است که کسی چیزی بدست نیاورد بدون کسب و خداوند هم چیزی در زنبیل نمیکند و از برای او نمی فرستد امرد میگفت که خداوند روزی هر کس را بنوعی رساند

حکایت گنج بی رنج

هر کس دست و پائی دارد بدوندگی و هر که ندارد با سوره کی خدا بخشیده حضرت رحمان روزی طفلان و جنین را در رحم مادر بدون خست میرساند و چون زمین پا ی ندارد که بسوی روزی بشتابد خداوند مهربان ابر را فرمان دهد که از بحور الهیه آب برداشته بقدر مأمور بهر زمینی برساند خلاصه مدتی درازی گیر و دار بودند که روزی گاوی سر زده داخل خانه ایشان گردید دیده ای مرد شکر خدا گفته برجست و کاردی برداشت و گفت ای زن اینک خداوند رحیم کریم رسانید زن گفت ای مرد چه اراده داری مرد گفت اینک خداوند عالم رسانده دیگر درکشیده که گاو را ذبح نماید زن گفت ای مرد از برای خدا چنین کاری نکن که همین وقت صاحب گاو بتعاقب او می آید و ما را اسباب زحمت میکند مرد گوش بحرف زن نکرده دست و پای گاو را بسته ذبح نمود و بقدری

از گوشت

حکایت گنج بی رنج و قصه گاو

از گوشت ران گاو را کباب نموده تناول مینمود و زن و عیال خود را تکلیف بخوردن فرمود زن او میگفت با زهر مار بخوریم نه هم چنین گوشتی در این گیر و دار بودند که ناگاه صاحب گاو به نشان قدم گاو آمده در را کوفت و چون آن جنجال را ملاحظه نمود داخل خانه گردید دید گاو را کشته اند و قدری از آن را کباب نموده اند صاحب گاو شروع بفحاشی نموده خطاب و عتاب بآن مرد نموده که ای مرد لاابالی قاطع الطریق علانیه در دیار و آبادانی گاو مردم را ذبح میکنی و زهر مار میکنی ای مرد گفت خوش باشد خدا رسانیده تو هم بیا و تناول کن صاحب گاو گفت ای مرد ابله چه هذیان میگوئی از قیل و قال ایشان اهل کوچه و محله خبردار شدند بر دور ایشان گرد آمده زبان ملامت بدان مرد گشودند و او را تشنیع مینمودند

دفتر سیم

طالب گنج بی رنج و قصه آن

وان شخص هم منکر است و میگفت مرا چرا اذیت میکنید هر چیز
که خدا داده است و هر چه را او بخش ایشان مذمان مینمود
تا آخر الامر او را به محکمه داود داور بردند حضرت داود بر نقط
بظاهر حکم نمود که ای مرد برو پول کاو این مرد را بده الشخص
هم منکر است و بر داود هم منکر است و میگفت با خدایی
که چیزی را که تو از برای من حواله فرموده داود میخواهد مرا
جریمه کند داود از این سخن متحیر شده گفت مرا مهلت دهید
که از سوز دل این سخن در تشویشم چون شب آمد در اندرون داود
با خدای خود مناجات میکرد و سر این سخن را از خداوند عالم
خواهش که مکشوف شود پس خطاب آمد بداود که ای داود
فردا صاحب این کاو بگو که از سر این کاو بگذرد که مال کاو را
بان شخص بخشیدیم پس چون فردا شد داود حکم الهی را

بسمع

با صاحب گاو حکم داود

بسمع ایشان رسانید پس صاحب گاو از این خبر افسرده
شد و از داود شکوه میکرد که این حکم را داود بمنفعت
خودش نقض میکند و پیوسته در میان مردم فضاحت میکرد
حضرت داود گفت ای مرد زبان را از حرف یاوه و لغو
کوتاه کن و اعتراض بیجا بر حکم الهی مکن که مصلحت تو
در همین است پس چون آن مرد ممتنع شد خداوند عالم
وحی فرمود بداود که ای داود بگو بصاحب گاو که اگر زبان را
کوتاه نکنی مجبور نمایم که جمیع اموال تو را باو بدهند
پس صاحب گاو حرف زدن را زیاد نمود تا آنکه داود
مامور شد که همه اموال آن صاحب گاو را بان شخص
بدهد پس باز جزع آن مرد زیاده گشت و مردم بر
بشور و شوق افتادند که شاید داود در این امر لجاجت میکند

حکم داود با آن طالب گنج بی رنج

پس داود گفت ای مرد ساکت باش والّا مامورم که اموال
تو را و تو را و عیال تو را باین شخص ببخشم پس بواسطهٔ این امر
اضطراب عظیم در میان مردم پیدا شد تا آنکه داود فرمود
ای مرد بر خداوند اعتراض نکن و شاکر باش که باز هم بدتر
خواهد شد آن شخص که دیگر از این بدتر چه میشود که تو مال
مرا باو ببخشی و خودم و عیالم را هم خود به بنده گی باو
بدهی پس داود مامور شد که مردم را امر نماید جمع شوند
در پای درختی که در کنار چشمه در یک فرسنگی آن شهر بود
پس چون چنان کردند و مردم همه جمع شدند باز هم آمرد را
با بسیار مردم که شکایت کرده بودند موعظه فرمود آمرد
بر انکار باقی بود تا آنکه داود امر فرمود که کنار درخت
گود کردند بیشتر منظر در آمد داود گفت قسم باز داشته

پس برخواست

و صاحب گاو

پس برخواست داود فرمود حال خود را شرح کن پس آن شخص
عرض کرد با این که من خواجه بودم متمول و مال التجاره زیادی
برداشته بعنوان تجارت باین شهر آمدم چون بدین مکان
رسیدم همین شخص صاحب گاو غلام من بود مرا کشته و آنچه
مال التجاره داشتم برداشته بدین شهر آمد و این شخص که گاو را کشته
پسر من می باشد در آن اوان کوچک بود بچه بزرگ شده بدین شهر آمده
لیکن نمیدانسته که این غلام من است پس داود خطاب کرد مردم را
که آیا من چه خطا کردم در حکم الهی حال واضح شد بر شما که این
شخص غلام این است و آنچه مال و عیال دارد مال این شخص است .
و پسر او این غلام را بقصاص رسانید یا رب امر چنین است
لطف حق با تو مداراها کند چونکه از حد بگذرد رسوا کند
تبصره باید سالک هرگاه در مقام یقین واقف شد

حکایت اطفال با معلم

نمود و بوهم انداختن اغیار از انچه میداند متردد نشود والا دلیل
خود مند بود بر رنجوری نفس چنانچه حکایت کرده اند که معلم کودکان
الله تر از سا بر [illegible] تعلیم اطفال خود نشسته خود را چند روزی سپاره
با یکدیگر توطئه نمودند که همینکه استاد امد هر یکی از ما ها متعاقب هم
از استاد احوال بپرسیم و میگوییم استاد خیر است چرا رنگ
مبارک شما زرد است و حال شما دیگر گون است لوجهی که
معلم امد یکی امد و گفت استاد بدین نرسد شما را چه میشود که
رنگ شما زرد است معلم او را زجر نموده او بگوشه قرار گرفت
دیگری امد بهمان دستور تا انکه معلم بتوهم افتاد بلکه تغیر کرد
زن را طلبیده گفت ای زن عجب زن بیمهری باشی که مرا
بینی ناخوشم هیچ نمیگوئی و در فکر من نیستی معلوم است
می خواهی من بمیرم و تو شوهر بهتر از من پیدا کنی زن گفت
ایمرد

حکایت اطفال با معلم

ایمرد خدا نکند این چه حرفیست که میگوئی پس ان مرد گفت دیگر تاب
این جواب و سوالات ندارم زن برخواسته بناچار رخت خواب
گسترانید و شوهر را خوابانید و یکی را پی طبیب فرستاده در این
اثنا اطفال صدا را مخوندن بلند کردند مرد یکی از اطفال گفت
اهسته بخوانید که استاد را صداع عارض شود باز استاد بتوهم
افتاده اطفال را مرخص نمود و بدین حیله خود را مستخلص نمودند
مادران و پدران اطفال گفتند چرا شما ها امده اید انها
گفتند استاد ما مریض است انها گفتند دروغ میگوئید
اطفال قسم یاد کردند بالاخره اولیای اطفال سیب و به
برداشته بعیادت معلم روان شدند و هر کسی امد و احوال او
میپرسید توهم او زیاد میشد و بعضی این حکایت را بر این طور نقل
کرده اند که بعد از انکه پی طبیب فرستادند استاد مریض

دفتر ششم
همدان

گرسنگی شدیدی عارض شده بود و چند کوبیده در زیر طبقی
بود اتفاقاً اهل خانه او بجهت مهمی از دور او رفته بودند [illegible]
فرصت کرده چند کوبیده را تناول نمود در این اثنا طبیب وارد
شد و خبر شد که کوبیده را بلع نماید در دهن نگاه داشت
چون طبیب آمد و نشسته نبض و قاروره و سایر علامات را
ملاحظه نمود چون نظرش بصورت او افتاد آنکوبیده را خیال
تهیج کرده امر نمود که دلاک را بیاورند که این بیچاره را [illegible] ماده
که بدین موضع ریخته [illegible] کرده و الان پخته شده چون دلاک
حاضر شد فوراً امر نمود که نیشتر زدند و آن کوبیده‌ها از دهن او
بیرون ریخت تبصره باید سالک بر مجاهده که بی خود و خدا
نماید تا ثابت قدم و راسخ دم بود و الا گرد [illegible] چنین امر عظیم
نگردد که خداوند [illegible] را بفتنه و آزمایش مطلوب نساید

و در مقام

حکایت شخص زرگر

و در مقام حقیقت او را واقف نسازد و بپوشد و دور اندیش باشد
چنانچه حکایت کرده اند که شخصی از زرگری ترازوی زرگری
خواهش نمود زرگر گفت به بخشش من جاروب ندارم آمد و گفت
سخن به مسکن ترازوی خود را بده زرگر گفت غربال ندارم
آمد گفت ما ترازوی بده ما دیگر مرا استغفرالله ازآنکس که سر
شوخی ندارم زرگر گفت ای مرد من شوخی کرده‌ام بلکه مال کار
خود ملاحظه میکنم که تو از اهل این کار نیستی اهل این کار نیستم
تو هرگاه خورده این زرها را بکشی بسبب لرزش دست خود ریخت
آنقدر جاروب ضرور خواهد شد که خاک‌ها را جمع کنی
و غربال به بیزی تا آنکه زر خود را ببیند اکنون پس سالک نیز
باید حال را بسنجد و ببیند که تاب فتنه الهی دارد آنوقت
بر عهد خود مستقیم شود و الا فلا چنانچه حکایت آورده اند

حکایت شیخ اقطع

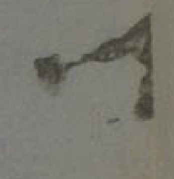
که درویشی از مردم عزلت گزیده و در کوهی خلوت کرده پیوسته
براز و نیاز بدرگاه قادر بی نیاز مشغول بود و خود را از محبت
مال و عیال خلع نموده و از اطعمه و اشربه نیز زاهد و رزیده و
بر آنچه در میان کوه حاصل آمدی اقتصار کردی تا آنکه با خدا
عهد کردی که تا میوه از درخت نیفتد او را تناول ننماید چون
چندی بر این منوال گذشت روزی به جهت امتحان میوه از درخت
ساقط نشد او نیز پیرامون نشد و چیزی تناول نفرمود تا آنکه
پنج روز بدین منوال گذشت طاقتش طاق شد و دست دراز کرده
میوه چند تناول نمود بقدر ضرورت همین که این عهد را شکست
در همین اثنا بعضی از دزدان و قطاع الطریق از داروغه شهر گریخته
پناه بدان کوه آوردند داروغه نیز در عقب آنها آمده و دست
همگی را بریدند و اشتباهاً دست زاهد را هم بریدند لیکن زاهد چون

عارف بود

عارف بود بخدا شکوه نکرد و هر چه بر سرش آمد راضی بود حتی آنکه
امیر شهر بعد از اطلاع خواست داروغه را سیاست نماید آن مرد
زاهد راضی نشد و معنی الحکم لله العلی الکبیر را مترقب بود تا آنکه آن مرد
مشهور گشت بشیخ اقطع روزی در خلوت او را دیدند
که زنبیل می بافد با دست های درست و این قضیه را جمع
کثیری مشاهده کردند بلی دستی که در رضای حق بریده شد
چنین است چنانچه دست و پای ساحران را فرعون برید و
ایشان را حزنی نبود چرا که در مقام توحید واقف بودند
و اجزا و جوارح عالم نفوس ایشان غیر از این جوارح عنصری
بود و کذالک حال دست و پا بریدگان دشت کربلا
چون عباس بن علی که نوشته اند عباس علم و مشک
با خود داشت و با وجود قطع دست راست بدست چپ و همچنان تا آنکه اجلش رسید

شیخ ضریر

بعض اولیا را در مقام رضا چشم وگوش دیگر و دست و پای دیگر است
چنانچه حکایت کرده اند که شیخ ضریر کور بود و قرآن تعلیق شیخ
کسی از او پرسید که تو کوری چرا قرآن را تعلیق کرده گفت
از روی او می خوانم آن شخص تعجب نمود که آدم کور چگونه قرآن را
تلاوت میکند لیکن صبر نمود تا آنکه وقتی مشاهده نمود که
همان شیخ از روی قرآن میخواند مثل بینایان اری از برای
صبر کردن در امور اولی است چنانچه از کلام حکمت نظام



که الصبر مفتاح الفرج و بدین دستور حکایت کرده اند
که روزی لقمان خدمت داود رسید دید آهن را حلقه حلقه



میکند و بدان حلقه ها که زره میسازند میشد وصل میکند لقمان
هنوز زره را ندیده بود و نمیشناخت هرچند دلش تنگی نمود



که سؤال نماید باز صبر مینمود تا آنکه بعد از تمام شدن داود

اورا

حکایت لقمان و داود

اورا در بر خود نموده و فرمود عجب لباسی است بجهة مصاف
و دفع زخم پس لقمان شکر خدا نمود بجهة آن صبری که کرده بود
و بدون سؤال بر وی کشف شد و از این جاست که گفته اند که
امری که تا چهار روز دیگر معلوم شود سؤال نباید کرد در هر جا این کلام
موید مدحت صبر و مذمت سؤال هردو است تبصرة
بدانکه اولیا دو طبقه اند و در رضا بودن بقضا هر دو شریکند
لیکن طبقه سفلی آنان بوند که بقضا راضی اند لیکن از جهة آنکه
تاب ابتلا در خود نمی بینند زبان بعجز و لابه گشایند که خداوندا
این قضا را بگردان و تبدیل فرما و اما طبقه علیا انها اینند
خوشی جز همان قضای الهی ندارند و آنرا خیر خود میدانند
و از چیزی که ملایم طبع ایشان نباشد در ستوه نمی آیند اگر
زهر مقدر شده باشد چون عسل بنوشند و اگر آتش خواهد که

دفتر سیم

حکایت جبرئیل با ابراهیم در حال منجنیق

مباشد که زندی نبایند و سمندر وار در او در ایند چنانچه حکایت
خلیل شنیده این مقام است که در حینی انداختن نمرود او را در آتش
سوزان جبرئیل امد و گفت ای ابراهیم ایا تورا حاجتی هست ابراهیم گفت
اما بسوی تو پس نه و از این بالاتر انچه بر سید الشهدا روحنا فداه
وارد شد که بر هیچ ولیی از اولیاء الله وارد نشد چنانچه پیغمبر
خاتم میفرماید که ما جنبی الیوم [illegible] بعضی روزی شد روز تو
نیامده و نخواهد امد و با این حالت زبان حالش با این کلمه گویا بود
که بتیغ بار ز در کوی [illegible] کردن نهادیم الحکم لله وقتی که شخص
باین حالت شد تلخی بلایا بر او اثر نمیکند حکایت کرده اند
که بهلول یکی از اولیاء الله خطاب کرد که چگونه است حال تو
ای ابدال گفت چگونه باید باشد حال کسی که آسمان برضای او میگردد
و زمین بحکم او ساکن و اب بامر او میرود و از این قبیل الخ
چیزهای چند را

شیخ صابر

چیزهای چند را و برادران بود که این ها کلا بقضای الهی است
و من هم راضیم بقضای خدا پس گویا برضای من میگردد الخ
حکایت کرده اند که شیخ بزرگواری چند نفر از فرزندان او مردند
جنان جوانهائی که تمام مردم الشهر بسبب مرگ انها افسرده شده بودند
و در حال شیخ تغییری بهم نرسیده بود بعضی زبان اعتراض گشودند
که ای شیخ چه باعث است که شما متغیر نمیشوید از مرگ فرزندان
و حال اینکه تمام اهل شهر از برای اینها نوحه و ندبه میکنند
اخر نه تو ترحم از صفات رحمانیه الهی و پیغمبر را رحمة للعالمین خوانده
که بر امت خود شفقت دارد و شفاعت اهل کبایر میکنند شیخ
فرمود من بیرحم نیستم بلکه انکه انها را برده [illegible]
و قضای او بر مصلحت ایشان رفته و انکه انها از من و [illegible]
و الان دور من بازی میکنند و این زمان و [illegible] که او از اولیای [illegible]

دفتر سیم

حکایات دقوقی

تبصره باید سالک طریق محبت هرچند دانا باشد باز جویا
باید بعلت آنکه جزو عینکه از کل دور گردد کم بکم مضمحل و فانی
میشود و چنانکه عضوی که از بدن جدا میشود بیجان گردد و مرده
خواهد بود و این بر همه واضح است که کل وجود وجود کلیست و وجود
باقی ممکنات وجود جزویست نیز این نحو از کلیات بالنسبه بجزئیات
خارجیه و از برای تحقیق این مقام مقام دیگر است باری حرص
در طلب قرب محبوب از جمله کمالاتست و اندک کسی اگرچه
مرتبه آن پست تر باشد چنانچه موسی با کمال نبوت و سلطنت
ولایت طالب خضر شد و پی او میگشت و او را خدمت نمود
و هم چنین داود با وجود داشتن نود و نه نعجه طالب یک نعجه
دیگر که برادر او داشت گردید چنانچه حکایت کرده اند
که شیخ دقوقی که یکی از عرفای زمان بود هرگز دو روز در منزلی نبود

بلکه

حکایت دقوقی

بلکه پیوسته در طلب بود و صاحب دلی را می جست که از او
چیزی بیاموزد یکی از مریدان گفت تو با آنکه نظیری در آفاق نیست
پی که میگردی و که را میجوئی دقوقی گفت اگرچه من در بحر نشسته‌ام
لیکن اگر سبوئی به بینم باز در آن سبو طمع دارم تبصره عارف
چون در طریق محبت سیر نماید همه اشیا را در همه مراتب ایشان
می بیند چنانچه حکایت کرده اند که یکی از مریدان دقوقی از وی
سئوال کرد که در این مدت سیر خود صاحب دلی را دیده گفت بلی
روزی از بحری بساحلی رفتم ناگاه از دور هفت شمع را بنظر
در آوردم دیدم که آن هفت شمع یک شمع شد چون نزدیک تر
رفتم دیدم آن هفت شمع هفت مرد شد چون نزدیک تر رفتم
دیدم آن هفت مرد هفت درخت شد بعد از آن هفت درخت
یک درخت شد بعد از آن یک درخت هفت مرد شدند

تتمه حکایت دقوقی

وامدند بپیش من وفرمودند یعنی که نماز کن که ما بتو اقتدا نماییم
پس بپیش افتادم وبنماز مشغول شدم وان قوم غیبی بمن اقتدا نمودند
در بین نماز افغان اهل کشتی را شنیدم پس بر اهل کشتی ترحم نموده
برایشان دعا کردم ونجات ایشانرا از حق تعالی خواستم پس ایشان
بر دعا کردن من انکار کردند وگفتند این قوم را شفاعت مکن
که شفاعت کردن نزد حکیم رئوف مختار فضولی است بلکه در معنی
اعتراض وان نظر من غایب شدند وهنوز پی ایشان میکردم واز
فرقت ایشان میگریم تبصره مخفی نماند که چنانچه باید سالک
جویا وطالب خاصگان حق باشد همچنین باید از احمق گریزان
باشد چنانچه حکایت کرده اند که عیسی از احمقان میگریخت
مثل آنکه از شیر درنده میگریزید روزی نفری از کوهی میرفت
یکی عرض کرد یا روح الله وجه گریختن چیست گفت از احمقان
میگریزم

حکایت احمق

میگریزم احمق گفت یا روح الله انهارا معالجه کن عیسی گفت
عاجزم احمق گفت آیا تو نیستی که معالجه میکنی کور وکر مادرزاد
وابرص را وزنده میکنی مرده ومرغ مذبوح را عیسی گفت چرا احمق
گفت پس چگونه عاجزی از معالجه حمق عیسی گفت کوری وکری
وامثال آن از ابتلا است نه از غضب الهی وحمق از مقام غضب
وسخط الهی است وابتلا از الهی وابه دفع زوال گردد وغضب
که مختوم است تبصره همچنانکه حمق پیدا شد از اثر حمق کفران
نعمت میشود وکفران سبب زوال نعمت است چنانچه حکایت
اهل سبا که خدا ودر عالم میفرماید که وبدلناهم جنتیهم
وقصه کفران نعمت ایشان ومتفرق شدن وزایل گردیدن
آن نعمتها ضرب المثل است که عرب میگوید تفرقوا
ایادی سبا وانچه اطفال بر سبیل افسانه میسرایند حقیقت

حکایت کور وکر و عور

ذات و ماهیت حقوا ایشان بلکه که حکایت میکنند که سه نفر بودند
یکی کور و دیگری کر و یکنفر عور و برهنه بام مجتمع امده بودند
کور گفت ای یاران اینک میبینم که گروهی میرسند با سلحه
و میخواهند ما را غارت نمایند کر گفت بلی من هم میشنوم
اواز هلهله ایشانرا عور گفت ای وای که این دامن دراز
من را خواهند برید پس باین توهمات معکوسه احمقانه
اتفاق برفرار کرده از ان قریه بسرعت تمام بیرون امدند
و میگریختند تا انکه خسته و تشنه و گرسنه بقریه دیگر رسیدند
در انجا کور از توهم گفت که منهم میبینم مرغهای چاق
و فربه را کر گفت من نیز اواز الحان ایشانرا میشنوم
پس عور دامن دستار خود را گرفته انمرغ مرده که کلاغ
اورا و ازده بود او را گرفته با کارد توهم بی دسته تیغ
ذبح نموده

تتمه حکایت کور وکر و عور

ذبح نموده ان سه نفر خوردند و بتوهم چنان چاق و فربه شدند
که در این زمین و اسمان نمی گنجیدند اخر الامر از شکاف در بیرون
رفتند الی اخر الافسانه علی اختلاف الروایات و این مثل از برای
احمقانست که باین توهمات عمر خود را در غیر معرف صرف کنند
و انکهی بتوهم خود را در مخمصه اندازند و فاسق محروم کردند پس
حال ایشان خسر الدنیا والاخره چنانچه حال اهل همین زمان نیز
چنین بلکه که بمحض توهم تلذذ و سرور در دار دنیا خود را بر اتش
کلفته اندازند و اخرت بباد دهند و از دنیا نیز تمتع نبرند
تبصره و از جمله حماقت مردمان طعن بر پیغمبران ورد
بر ایشان است چنانچه بنی اسرائیل و قریش میگفتند
ان انتم الا بشر مثلنا و چه نسبت است شما را با خدا چه نسبت
خاک را با رب الارباب هر رسول شاه باشد جنس او

حکایت خرگوشان چشمه را

آب و گل کو خالق افلاک کو و این را دور مبدا انستند که خداوند
عالم از جنس بشر پیغمبری برایشان کارد و کمان بد بر پیغمبران بردند
که شما هم چو ما هستید ما را از کسب و مال بدور اندازید چنانچه در قصه
موسی و فرعون و قارون مفصل گذشت و پیغمبران را تشبیه بخرگوش
مینمودند چنانچه حکایت میکردند که حکایت شما و ما قصه خرگوش
و پیلان گذشت حکایت کرده اند که خرگوش با جماعت پیلان
در یک مشرب آب میخوردند روزی خرگوش با خود خیال کرد
که این مشرب را باید از پیلان واستانیم که مانع آب خوردن ما میشوند
و ما در رفاهیت بنشینیم با یکدیگر توطئه کردند که بدان پیلان
بگویند که این چشمه مال ماه آسمان می باشد اگر از ما باور ندارید
بیایید و ببینید که ماه چه قدر اضطراب میکند وقتی که شما
آب میخورید پس در شب نیمه ماه پیلان را بر داشته بسر آن
چشمه

از پیلان بمکر و حیله وازدن

چشمه آوردند همینکه پیلان شروع بآب خوردن نمودند
آب مضطرب شد و بواسطه اضطراب آب عکس ماه نیز
باضطراب آمد پس پیلان خیال کردند که اضطراب ماه بجهة
معارضه با ایشانهاست پس از آن چشمه رمیدند و خرگوشان
بر رفاه در آن چشمه بسر میبردند پس قوم میگفتند که نظیر شما
نظیر آن خرگوشانست شما هم میخواهید ما را از تنعمات
دنیایی بی بهره نمایید ما مغز سر خر نخورده ایم و گوش بسخن شما
نمیدهیم و مثل حکایت قوم نوح در وقت کشتی ساختن
که او را استهزا می نمودند که در بیابان که جای نیست چه
جای آب است کشتی میسازد یکی میگفت دنبال کشتی آب آمده است
یکی میگفت نخود خرچوبی ساخته دیگری میگفت بالاتش
کجاست یکی میگفت چه قدر جو میخورد دیگری میگفت خوب

حکایت دزد

پیرعنه میرود یکی میگفت عجب شکسته مبارک حالی است دیگری
میگفت بیچاره بیکار است و از این گونه مزخرفات تا آنکه شد
آنچه باید بشود چنانچه حکایت کرده‌اند که دزدی خانه
کسی را میخواست ببرد در شب بیل و کلنگی برداشته و نقب میزد
تا آنکه یکی از اهل خانه صدای طقطق او را شنید صدا زد که این
چه صدا است و کیست آمد دزد گفت من دهل میزنم آمد گفت
این که صدای دهل نیست چه میگویی دزد گفت صدای این
دهل فردا بلند خواهد شد یعنی من امشب اسباب این خانه را
میبرم فردا است که ناله و احسرتاه و واویلاه بلند شود
مانند بانگ دهل که گوش فلک را کر نماید تبصره
مرد سالک باید با حزم و احتیاط باشد و محض دیدن
دانه خود را در دام هلاکت نیندازد و فریفتهٔ مال دنیا
نگردد

تبصره

نگردد و بهیچ وجه غلط بر بعضی از الهامات مغرور و عاری شود
چنانچه در اخبار متکثره اشاره بای حذر شده از جمله آنچه
اولیای امر در جواب طبیب منجم که طبیعی بودند که ان کان القول
قولکم ولیس القول قولکم فنحن و انتم سواء و ان کان القول قولنا
والقول قولنا فنحن ناجون و انتم هالکون مثلا هر گاه بخواهی
از منزلی بمنزلی میخواهی عبور کنی بعضی از رفقای تو بگویند
که در این منزل هر چند قدم آب است و بعضی بگویند که اصلا
آب نیست و از تشنگی هلاک خواهی شد البته بمقتضای
حزم و احتیاط این است که آب برداری که اگر چنانچه
بآب رسیدی آن آب را خواهی ریخت و اگر بآب نرسیدی
خود را از هلاکت نجات خواهی داد و مولوی اشاره میکند
ای خلیفه زادگان دادی کنید ۝ حزم بهر روز میعادی کنید ۝

حجت جبریان و پیغمبران

نه اینکه چون سگان که در زمستان سرما بروی تاثیر کند و او را
کوچک نماید نذر کند که چون تابستان شود خانه از سنگ بسازم
و چون تابستان شود خود را باز کشیده با جود بگوید که ای بابا
زفتی در کدام خانه گنجم و برهمین تردد عمر خود را بگذراند

تبصره

در بیان بعض حجت گبر منکران پیغمبران بطریق جبریان پس
جبریان گویند تبلیغ شما از برای ما فائده ندارد چرا که اگر صد سال
سنگ را گوئی لعل شو نخواهد شد و همچنین نار نور و کهنه نو
و خاک آب با آب عسل نخواهد شد پس انبیا جواب گویند
که بعض نفوس از قبیل سنگ است و برخی از قبیل مس سنگ را
گفتن که طلا بشو بیهوده است اما مس را توان تکلیف کرد که طلا
بشود و همچنین بعض رنجها قابل چاق شدن است چون کنگی
و غیر او و بعض قابل برء نیست چون لقوه و تب و درد سر و امثال اینها
پس بازمنکران

تتمه آن

پس باز منکران گفتند که این درد ما بیدوا است و مرض استسقا
چون سده در جگر است و این نصیحت شما چون آبست با وجود
سده اگر آب عالم بخورد جگر مستسقی بآن آب منتفع نشود بلکه آن
بجای دیگر میرود پس انبیا فرمودند که نومید شدن از نزد
خدای ذی الجود والاحسان نباید شد که بعد از نومیدی بسی
امیدها است و هیچ درد بی دوا نیست شما نزد قادر علی الاطلاق
و اگر ما را از رد و قبول چه کار است کار ما فرمان بردار است و از
انکار شما نیز ملول نشویم وما علی الرسول الا البلاغ باز منکران
زبان بهرزه گشادند که ما عیب را شنیم و شما ما را در غم
انداختید ما از این گونه تطیرات زدند که شما اسلاف ما را بهلاکت
انداختید بعضی را بقتل و بعضی را مسخ و برخی را جلای وطن
پس انبیا گفتند الا انما طائرکم عند الله هرگاه شما خفته باشید

مستبعد نبودن با جهان

دائم ها نخوابید شما را به بلد و ما شما را بیدار کنیم این از مهربانی است
یا از دشمنی و شما را میرسد که فال بد بزنید بما که چرا ما را از خواب
بیدار کرده اید آیا انصاف است که شما حرف طبیب و منجم را
قبول میکنید و حال آنکه از صد یکی را راست نمیگوید و میگوید
چیزی که اینها را ناخوش باشد و می بینید که طبیب و منجم ماهر کم خطا
نمیکنند و خلاف نمیرود و باز گوش بحرف ما نمیدهید مثنوی
آنکه نصح ناصحان نشنوی * فال بد با تو رود هر جا روی
قال الله تعالی حتی اذا استیئس الرسل الخ بالجمله اظهار تکالیف
باب حظ است که بجهة جباران و کردن کشان وضع شده است
و آن تخصیص بزمانه دون زمانی ندارد بلکه همان نور سرمدی است
که بحسب حدوث ازمان مختلف می نماید و ضد آن ظلمت است
کذالک و نتیجه این دو بهشت و دوزخ است و کل شیء یرجع الی اصله

افاده نوریه

تبصره بدانکه شبهه نیست که ملک الملوک خداوند احد است
و بدون معین و وزیر و مشیر و شریک و لیس فی الملک غیره مالک
و در طبقات امکانیه اول مرتبه پادشاهی و ولایت انبیای
مظاهر صفات جمال و جلال او است که متوج بافسر لولاک لما
خلقت الافلاک و لولا علی لما خلقتک که این هیاکل احدیه
و واحدیه اند و سایر این صفات از عصمت کبری و سایر ائمه
طاهرین و منبعث از آن دو میشوند و واحدا بعد واحد ولایت
بر عوالم امکانیه دارند و شرح سلطنت آنها در مقام علیحده
بیان شده که این رساله گنجایش ذکر آنها ندارد تا حال که علم
نصرت دین اسلام و لوای جنود حق بدست صاحب الامر
عجل الله فرجه و سهل الله مخرجه می باشد و رعایت رعیت
خود میکنند و صیت اسلام بلند دارد چنانچه اشاره فرموده اند

مثنوی شریف معنوی

کہ الاسلام یعلو ولا یعلو علیه پس سلطنت کبری با ایشان است
وانچه بنظر می اید که در ظاهر امر سلطنت ظاهری با دیگران است
و بر جز از خران کرد بعضی از سگان میکردند و دست تعدی دراز
میکنند و از صاحب ملک اندیشه نمیکنند و خوف ندارند نقصی
بر صاحب ملک در مملکت او بهم نرسد چنانچه مشهور است میان
عامه و خاصه که پادشاه سباع و حیوانات شیر است و حال
انکه موش اصلا از شیر پروا ندارد و در مصاف شیر مطلق رسال
نیست و از گربه که در برابر شیر چون موش است در برابر گربه
چنان هراسان و مرتعش و مضطرب است که حد ندارد و از اینکه
موش از شیر نمی‌ترسد نقصی در شجاعت شیر و سلطنت او بهم
نمیرسد و اگر اهو و گور میترسند چنان است که از خران میترسند
و این مثل از برای دل کفایت است و لازم الرعایه است فتح

حکایت صوفی و سفره تهی

تبصره بر سالک واضح است که از التفات بجهت وجود و جود حرف
مرض ترا و و جمله نمودات و تقییدات از التفات بطرف ماهیات بهم رسد
در سالک عاشق باید از خویش بیخبر و در بند بار و بر نباشد
چنانچه حکایت کرده اند که صوفی سفره بی نان و خورش بر سر
میخ دید افتد رو بر دوران سفره خالی رقص و سماع نمود که غش نمود
و صوفیان دیگر نیز متابعت او نمودند و هوش کردند بلو الفضولی پرسید
که این های و هوی و کج کج شما بار دور سفره تهی از نان و خورش چه معنی دارد
بلکه جواب گفت که تو عاشق نیستی که مزه نیستی را نفهمی یارب
عشق نان بی نان غذای عاشقان ٭ بند هستی نیست هر کو صادقست ٭
عاشقانرا کار نبود با وجود ٭ عاشقانرا هست بی سرمایه سود ٭
بال نی و گرد عالم می پرند ٭ دست نی و گوی میدان می برند ٭
بلکه همه اثار که در عالم اسباب بی اسباب ظاهر بدون اسباب بلکه

دفتر سیم

تتمه سفره خالی

با وجود سبب مخالف از این بر نحو اکمل ظاهر شود چنانچه از
حکایت شمع اقطع و زنبیل بافان معلوم شد و هم چنانچه باد در قوم
عاد تیر و تبر است و بر هود و متابعان او ظفر است و نار که بر ابراهیم
گلستان و بر نمرودیان زیان است پس رقص و سماع صوفیه
از جمله سفره خالی از آن است که در عالم تجرد سفره امکان پر از
حلواهای رنگارنگ و نان کم قوام ممکنات است در آن می بینند
چنانچه بشیر از پیراهن یوسف بیخبر است و یعقوب را همان پیراهن
نور بصر است و نیل برای قوم موسی جاده است و از برای
قوم فرعون هلاکت یا مادهٔ آن بار دیگر مجنون بشنو تا نور لیلی را بنگر
پس اگر سالک به مرحله عشق پیوست فنعم المطلوب و الا
باید کورانه دامن عاشقان کوی وحدت را بدست بگیرد
تا آنکه بجایی برسد لیکن بفهم که عاشقان حقیقی و آنهی کیانند

حکایت امیر و سنقر

تبصرة دانسته باشد که حال سالک عاشق در این حال
دیگران است که ایشان کثرت را در عین وحدت و وحدت را
در عین کثرت مشاهده نمایند و در عین محو جمال زمان کثیر نزد
ایشان اندک نماید چنانچه حکایت کرده اند که امیری ترک غلامی
داشت سنقر نام شبی وقت سحر احتیاج آن امیر بگرمابه افتاد
سنقر را صدا زد که برخیز و اسباب حمام را از طاس و دستمال
و لنگ و قطیفه بر دار و روانه حمام شدند در بین راه موذن
اذان نماز گفت چون سنقر در نماز مولع بود و در طریق محبت
واله چون صدای موذن شنید بیتاب گشته خدمت امیر عرض کرد که
ای آقا ترا بحق خدا قسم میدهم که دمی در این جا بایست تا آنکه من دو رکعت
نماز فریضه صبح بجا آرم آقا قبول نمود پس در دکانی نشست و منتظر
غلام بود تا آنکه آقا را ملال گرفت صدا زد که ای سنقر وقت تمام گذشت

تتمه حکایت پیغمبر و غلام حبشی

باز سنقر باز التماس نمود که یک دقیقه دیگر صبر کن القصه آقا
تا هفت نوبت سنقر را صدا زد و او بدریوزه آقا را امر نمود
تا انکه قریب بظهر شد انوقت از مسجد بیرون امده و مجالش که
دقیقه چند بیشتر نگذشته تبصره بلی مرحله عشق را بر کسی بیموده اند
و قبای محبت بخصوص کسی ندوخته اند بلکه هر کس در بی کوی قدم زند
محرم اسرار و از طبقه ابرار گردد خواه سید قرشی و خواه غلام حبشی
چنانچه در اخبار مذکور است که بهشت وصال مال مطیع است اگرچه
حبشی باشد و دوزخ بعد و فراق بجهة عاصی است اگر سید قرشی باشد
و قصه سلمان که اهل بیت کردید و اصحبت قریشیا شعر پای [illegible]
و حکایت بلال و مقداد نیز برای تقویت گواست حکایت
که روزی کاروانی از عرب در توده ریگی از شدت حرارت آفتاب
پژمرده و از تاب عطش افسرده گشته بودند که ناگاه مغیث هر دو کون

محمد مصطفی

حکایت پیغمبر و آن غلام

محمد مصطفی بجهة غوث و عون در آن مکان حاضر شد بر ایشان رحم
فرموده ایشان را تسلیه میداد که ناگاه غلام سیاهی مشکی آبی
بدوش کشیده بجهة آقای خود میبرد رسول خدا او را احضار
فرموده و سر مشک را گشود هرچند غلام ممانعه نمود ثمری نبخشید
و غلام ملاحظه مینمود تا انکه تمام کاروان از آن مشک سیراب
شدند و باز مشک چنان پر از آب بود پس حضرت روی مبارک
را به غلام کرد و فرمود برو پی که مشک تو پر از آب است دیگر شکایت
از ما نزد آقای خود نکنی غلام همینکه این حکایت را دید غش
بر اندامش افتاد و نور الهی در دل او تافت و در خدمت
آنحضرت شتافته دست و پای آنحضرت را بوسه میداد پس
جناب ختمی مآب دست مبارک بر روی آن غلام کشید روی
آن غلام مانند ماه شب چهارده سفید و تابان گردید پس آنحضرت غلام را

تتمه حکایت غلام

مرخص فرمود که نزد آقای خود برود پس غلام مشک را بدوش کشید
چنانکه بر شتری که ز آنجا بار نموده بنزد آقا روان شد آقای آن غلام
بر سر راه منتظر غلام نشسته که چرا دیر می آید تا آنکه غلام رسید
و بر آن شناخت از او پرسید که این شتر و مشک که مال این است
پس غلام بی کما رفت غلام گفت من غلام تو ام آقا باور نکرد
و گفت مرا مسخره میکنی تا آنکه قسم یاد کرد آقا بیشتر شبهه افتاد
و گفت البته این جوان غلام مرا کشته و اموال شتر و مشک مرا برداشته
و راه کار خود میرود و مرا مسخره می نماید آقا گفت دست از این
فتنه بردار و راست بگو غلام گفت ای آقا بیا تا از روزی که مرا
خریده احوالات خود را تو را بگویم پس از آنجا تا اینجا رسید
حکایت عرض کرد پس آن آقا متنبه شده بشرف اسلام مشرف
شده ایمان او کامل گردید و نظیر این حکایت است حکایت
که نوشته اند

حکایت طفل سخنگو با نبی

که نوشته اند که زن کافره طفل شیرخواره خود را بجهت امتحان
نزد رسول خدا آورد ناگاه آن طفل بسخن آمد و عرض کرد السلام
علیک یا رسول الله قد جئنا الیک چون مادرش از آن طفل این
سخن شنید غضبناک شد و طفل را عتاب کرد و گفت که تو را آموخت
که این سخنان و شهادت گفتن آن طفل در جواب گفت خدا امر حق
مرا بواسطه جبرئیل پس حضرت از آن طفل نام تو چیست آن طفل
گفت نام من پیش حق عبدالعزیز است پس مادر طفل را او بشنید
و بوی خوش بهشت از دماغ آن طفل تمام مادر رسید
او نیز مسلمان شد حال مخفی نماند تبصره سالک را
حفظ خدای شامل است تا وقتی که بخواهد بلکه جمادات و نباتات
و حیوانات بحکم و منطق او راه راست کنند چون عصای موسی
و غار حرا و عنکبوت و بز غاله مسموم و امثال آن لا یعد و لا یحصی

حکایت از مرغ که نعلین پیغمبر را بهوا برد

حکایت است که روزی پیغمبر پای مبارک را برهنه کرده بود
که وضو بسازد ماری بدرون نعلین [موزه] آنحضرت رفت در این اثنا
عقابی از هوا سرازیر شده موزه آنحضرت را برداشته بهوا برد
اصحاب از این حال متحیر بودند و ناظر بان عقاب بودند که ناگاه
دیدند که عقاب در بین هوا موزه را سرازیر کرده ماری از میان
آن بر زمین افتاد بعد از آن عقاب موزه را آورده خدمت حضرت
گذارد پس از آن اصحاب بر سر آن واقف شدند تبصره بر سالک
لازم است که بدون اشاره مرشد بر چیزی که مقصود اوست
مقصور نباشد بلکه هر چیزی که مرشد ناصح و آخر فی آنه مصلحت
او را بداند او را طالب باشد والا آنکه در هر مرتبه که باشد به
تعب خواهد افتاد خواه در امر دنیا خواه در امر دین چنانچه
حکایت کرده اند که مردی همه طلب مال دنیا که مازه ورزه

دوبان

حکایت مردی که منطق الطیر تعلیم گرفت

دوبال است منطق الطیر والبهائم را از موسی خواهش نمود موسی
هرچند او را از این معنی ضجر فرمود متضجر نشده و الحاح را از حد
گذرانید تا آنکه از جانب خداوند وحی رسید بموسی که ای موسی
چون این مرد خیر خود را نمی فهمد بعض خواهش او را اجرا دار و تعلیم
کن او را زبان مرغ خانگی و سگ پس موسی دعا کرد و خداوند
عالم اجابت فرمود تا آنکه روزی آن شخص غذا تناول نمود و خادم
نه سفره را بدور ریخت خروس شروع کرد به برچیدن آن
ریزه های نان سگ خروس را خطاب که چه قدر بی مروت
میباشی این ریزه ها را بمن واگذار چرا که تو میتوانی حیوانات را
برچینی و من از آن بخورم خروس گفت غم مخور که فردا اسب
آقا میمیرد و از آن تو را بهره هست وکلاغ را تو خواهی خورد
پس سگ صبر نمود همینکه آقا از این قضیه مطلع شد برخواست

دفتر سیم

تتمه حکایت مردی که نطق حیوانات میدانست

وخواجه اسب را برداشته ببازار برد و فروخت چون فردا شد
سگ خروس را عتاب کرد پس کجا رفت آن اسب که میگفتی
سقط خواهد شد دیدی که حرف تو دروغ خروس گفت
غصه مدار که فردا استر آقا سقط میشود باز آن سگ تا فردا
انتظار کشید و خواجه استر را نیز فروخته بود باز سگ بر خروس
اعتراض نمود خروس گفت صبر کن فردا غلام آقا میمیرد و سگ
سئوال غلام را نیز فروخت اعتراض نمود متغیر شده خروس
ناسزا گفت و او را کذاب خواند خروس گفت ما موذن
حقیقیم ما دروغ نمیگوییم اگرچه ما را در زیر طغار بکنند
بالهام الهی وقت میشناسیم خلاصه آنکه صبر کن فردا
آقا میمیرد و چرخ چوب براه می افتد چون خواجه این را
شنید مضطرب گردید و نزد موسی دوید و اظهار عجز
والحاح

حکایت آن زنیکه بیست اولاد [illegible] و مردند

والحاح نمود که این بلیه را از او دفع نماید موسی فرمود که تنها
بلا گردان تو بودند احمال اگر میتوانی برو خود را بفروش پس
خداوند عالم وحی فرستاد بموسی که این قضا بر نمیگردد در
حق دعا کن تا آنکه ایمان او را نیکو گردانیم و چنان شد که فرمود
تنبیه تبصره بلی بنده را هر صدمه ای ابتلا نیست مگر آنکه
در مقام ولایت مطلقه واقف باشد بعض بقضای الهی
نیز راضی باشد حکایت کرده اند که بیست اولاد
از زنی بعد از زیست کردن دو ماه یا سه ماه مردند آن زن
بجناب خداوند عالم نالید و عرض کرد خداوندا این کنیز تو نه ماه
زحمت میکشد و این بار فرزند را بر دل میکشد و بالاخره
دو ماه یا سه ماه مادر شده میمیرد تا آنکه خداوند عالم باغی از جنت
باو نمود و اولاد او همه بر دور او گرد آمدند بنهایت خورسند شد

حکایت حمزه

تبصره شخص سالک چونکه بمقام عشق رسید از آن گذشته
که بر قضای الهی اعتراض نماید بلکه پیوسته بر خواسته او عاشق
نه از مرگ هراسد و نه از قتل اندیشد و خود را در معرکه
جهاد چون ماهی که بسوی آب شتابد حکایت کرده اند که حمزه
سید الشهدا عم رسول خدا در اواخر عمر در غزوات و حروب
زره نمی پوشید و صحابه بدارا بدو دست می پوشیدند بدین
سبب بدون زره و بدون سپر [illegible] با دو دست جنگ میکرد
و دو تیغه میزد یکی از اصحاب او را پند میداد که ای
حمزه اینقدر لاابالی مباش و خود را بدست خود بتهلکه مینداز
که حیف است که سند تو بزرگواری کشته شود تو که در جوانی
زره می پوشیدی و با حزم به نبرد میرفتی حال چرا چنین گشتی
حمزه رضی الله عنه فرمود از این مقام تا آن مقام فرقها و مراحل است

ان روز

تتمه آن

ان روز که جوان بودم از مرگ میترسیدم و مردن را وداع
اینجهان میدانستم امحال به برکت نور محمدی در مقام رضا
ساکنم و زندگی و مرگ را هیچ تفاوت نمیدانم بلکه مرگ را
بجهت لقای رحمت او دوستر دارم هر کس مردن را تهلکه داند
به لا تلقوا را مراقب باشد و آنکه مردن را فتح الباب
ملاقات رحمت و غفران میبیند امر شارع را امتثال
نماید مراتب محبت سالک مختلف است هر یک در مرتبه
خود کیفیت سلوک را میدانند والله العلیم تبصره
سالک باید بآنچه میداند عمل نماید که بی عمل با علم گناه است سالک عالم
و آنچه را نمیداند در باب آن عجله ننماید که عجله از شیطان است
و شخص را بتهلکه ها اندازد حکایت شخصی به سعید عرض کرد
که من هر معامله میکنم مغبون میشوم حضرت فرمود در کارها

في العجلة

فی العجلة

عجله مکن و معامله که میکنی سه روزه خیار از برای خود ثابت
باقی بگذار که اگر پشیمان شدی استرداد نمائی و بدانکه تانی
از یزدان است و عجله از شیطان خداوند علی اعلا که باندک کائنات را
میتواند عالم را ایجاد فرماید در شش روز یا چهار روز
افرید که مردم تعلیم گیرند و در کارها عجله نکنند اخر الغرض
ازاینها گذشته ملاحظه کن سگی یا گربه که میخواهند استخوانی
بالقمه دیگر را تناول نماید اول بو میکشند تا آنکه حقیقت را
معلوم کنند که میتوانند او را بلع نمود والا نه پس چنان کند
مردی که عقل او از شامه سگ کمتر باشد و امورات را
بمیزان عقل نسنجد و نه بیند و بی گذر بر اندازد که کار
که در پرده است نیکی و زشتی او را چه میداند تو تو
پس پرده چه دانی که خوب است یا زشت

حکایت بلال و زوجه او

تبصره سالک عارف باید از مرگ نیندیشد و از بلا
نهراسد بلکه به بلا افتخار و بمرگ ابتهاج نماید چنانچه حکایت
اورده اند که بلال مؤذن پیغمبر مریض شد بمرضی که از حیوة
او مایوس بودند همینکه محتضر شد زوجه او همی گفت واحرب
بلال میگفت واطرب زن میگفت الفراق بلال میگفت
الوصال زن میگفت واحزناه او میگفت وا دولتاه
زن میگفت واغربتاه او میگفت روح بوطن میرود و از این قبیل
مکالمات بینهما واقع شد و چنان در ان حین با شوق و ذوق
مانند داماد رو بحجله یا ماهی که رو باب یا مرغی که از
قفس یا طفلی که از مکتب بیرون رود یا غریبی که رو بوطن
برود یا بیمار حکیم کار را لغو نکنند البته منزلی را که خراب میکنند
از جهت آنست که او را ده بار به بهتر از اول بسازند بنابر اراده الله

حکایت آن غلام که از صدر جهان

تبصرة عاشق صادق از مرگ نگریزد و پیوسته طالب وصال
و از زجر و آزار معشوق نیندیشد و از کشته شدن نهراسد
چنانچه حکایت آورده اند که صدر جهان را غلامی بود آن
غلام وقتی گریخت و تا مدت ده سال در اطراف بلاد سرخورد
میگردید تا آنکه وقتی از احسانهای صدر جهان بخواطر او درد و آه
حسرت آمیز از دل برکشید و پیوسته در خیال وصال صدر جهان
بود بعضی از رفقای او ملامتش کردند که چندی است که خود را
از قید بنده گی رهانیده امحال بدست خود می خواهی گرفتار
کنی آن غلام گفت والله در بند بودن نزد او از رهائی بهتر است
رفقا گفتند بلکه ترا بکشد غلام گفت قتلی که از دست او باشد
از عسل شیرین تر است القصه هر چند بیشتر گفتند کمتر شنید
تا آنکه عزم بخارا نمود چنانکه نزدیک شهر رسید و سواد بخارا

نمایان

گریخته بود و پشیمان شد لاو

نمایان شد افتاد و بیهوش شد جمعی بر سر او آمدند و او را بهوش
آوردند پس آن غلام مصحف بر روی دست گرفته و شمشیری
بر گردن او یخته نزد صدر جهان آمد و عجز و لابه زاری و از زمان
فراق بسیار متألم و نادم بود باری بنده اگر عاشق باشد
از مرگ که فعل الله است نمیندیشد و چنانچه مولوی میفرماید

از جمادی مردم و نامی شدم ٭ وز نما مردم ز حیوان سر زدم ٭
مردم از حیوانی و آدم شدم ٭ پس چه ترسم کی ز مردن کم شوم ٭
حمله دیگر بمیرم از بشر ٭ تا برآرم از ملائک بال و پر ٭
در ملک بایدم جستن ز جو ٭ کل شیء هالک الا وجهه ٭
بار دیگر از ملک قربان شوم ٭ آنچه اندر وهم ناید آن شوم ٭
پس عدم گردم عدم چون ارغنون ٭ گویدم کانا الیه راجعون ٭

القصه حکایت آورده اند که مسجدی بود که هر کس در آن مسجد

دفتر سیم

حکایت مسجد مهمان کش

شب بسر بردی بردی تا انکه ان مسجد مهمان کش خبر کرد
روزی جوان عاشقی بر در مسجد گذشت چون صحبت اهل مسجد
طرح شنید که این مسجد گویا طلسم جان که هر کس امد بدانجا
تلف گردید ان جوان عاشق چون براین حرف واقف گشت
گفت پس این جا جای من است هر چند اورا نصیحت کردند
که درانجا مخوابد سودی نبخشید و در جواب ایشان میگفت
که من مشتاق مرگم بلکه مرگ پیش عشق مثل شیر است
از برای عربی مرغ کباب از سر گذشتا اگر بی تیر رساند از بالای
القصه انجوان عاشق دران مسجد خوابید اما چه خوابیدن
که چشم دلش بیدار بود که ناگاه صدای عجیب و غریب شنید
که اینک امدم که ترا هلاک سازم تا پنج نوبت پس انجوان
عاشق هیچ نترسید برخواست و گفت کجایی ای شخص تالف

بیا

تتمه آن

بیا که من مشتاق توام پس همینکه اهل آن جنبه چنین صولت
و صورت را دیدند شروع کردند سر زر ریختن از برای اهل
مجد که نزدیک بود که راه در مسجد بسته شود ولی انجوان
دامن و کنار و توبره و جوال خود را پر میکرد و در همان شب
در بعض مواضع پنهان میکرد و ذخیره میکرد اما تو بلی
تو هم اگر طلسم تن را بشکنی و از دغدغه های نفس نترسی
و از جا نهاد را پر روا کنی اخراج نفس مطیع تو شود
و عملهای صالح که در سلک خادم الهی مرغوب است بسیار عالم
جان تو نثار کنند که هرگز درمانده نشوی و از جهت
روزی در جانده که خودت ذخیره نمائی تبصره
در بیان انکه طبیعت بلاف و گزاف شخص را اغوا نماید
که ای خوشی ها بر دو که من تو را مدد میکنم و عینکم بر سر ان کار

تحقیق در خصوص طبع انسانی

کار رود شخص را واگذار بلکه طبیعت طمع طاوس است و از طاوس شکار
نیاید بلکه مثل او مثل شیطان که قریش را اغوا نمود بجنگ محمد
و گفت انی جار لکم و چنانکه قریش مقابل لشکر آمدند و چشم
شیطان بر ملائکه افتاد پا بر پاشنهای آتشی شروع کرد
در پا پس کشیدن حارث که رفیق ایشان بود گفت چرا گاهی
شیطان گفت من با این لشکر جنگ نمی‌توانم کرد حارث گفت
آخر این همان لشکر درویزه که لاف و گزاف میزدی شیطان
گفت انی اری ما لا ترون پس دست بر سینه حارث زد
که انی بریء منک انی اخاف الله رب العالمین و فی الحقیقه مثل
طبیعت چنین است که چنانکه از جهت شهوت طعام یا جماع برانگیخته
شد هر چند عقل مفاسد او را شمارد میگوید بکن و نترسم
و چنانکه شهوت را ترک کرد آن وقت میگوید با خود است انی بری

در طی

شتر نقاره‌چی سلطان محمود

در طی نصیحت عاذلان و ملامت کننده کان آن مجنون عاشق را
اینست که آن جوان گفت که این نصیحت شما از برای من مانند
آن طفلانست که تبنکی ساخته بجهت رمیدن مرغان کرزرع
فاسد نکنند اتفاقا سپاه سلطان محمود با آن حشمت و جلال
بر نزدیک آن زرع میگذشت و اتفاقا همان شتری که نقاره
خانه سلطان را بر پشت میبردند سرکش گشته میان زراعت
درآمد پس آن طفلها همان تنبک را بجهت رم دادن شتر
نقاره چی پادشاه مینواختند آخر شخصی گفت ای طفلک این
طبلک را عبث مکوب که این شتری است که کوس و کرنای
سلطان محمود بر پشت این میزنند و رم نمیکنند و تا حیات
از این طبلک تو خبردار نخواهد شد تبصره مثل بی صبری
موسی در بلا مثل شخصی است که چون در دیگ میجوشد نخواهد

دفتر سیم

طعن بر طاعنین مثنوی

خود را از دیک بیرون بیندازد پس کدبانو بر طبخ کفچه لیز بر سر
او میزند و باز او را در درون دیک فرستد تا او نیک مضمحل شود
و غذای آدمی شود و بعد از طی مراتب جمادی و نباتی و حیوانی بمرحله
عقل برسد **تبصره** در بیان حماقت ابلهان که طعنه بر مثنوی
زنند که جمع از امثال اطفال و افسانه زنانه کتابی کرده
و نظر نمیکنند بکتاب اعجاز الهی که ذکر آدم و گندم و مار
و هود و باد و ابراهیم و نار و نوح و کشتی و یعقوب و یوسف
و لقمان و ذبح اسمعیل و کهف و اصحاب فیل و سلیمان
و سبا و صالح و صبر ایوب و خلق عظیم احمد و امثال اینها است
لیکن از برای ظاهر آن باطنی هست و از برای باطن آن باطنی
تا هفت بطن و در روایتی تا هفتاد بطن و بهمین سبب خداوند
عاجز میگرداند خلق را باتیان سوره و ده آیه از آن قرآن
نمیتوانند

تتمه آن

نمیتوانند آورد اگرچه همه روی زمین پشت یکدیگر شوند و قرآن را
هفت بطن است و بروایتی هفتاد بطن و هر بطن از برای طبقه است
بحسب اختلاف طبقات پس هرکه از قرآن غیر ظاهر را و آن را نبیند
چون دیوی است که از آدمی جز شکل نبیند و از حقیقت وجود
او غافل که در او مسطور است عالم کبیر بلکه قلب مؤمن بمنزله
عصای موسی و ذوالفقار حیدری است که اگر بجنبد عالمی را [illegible]
و از هم در اند و اینکه می بینی که انبیا و اولیا گاهی پنهان میشوند
در کوهها و غارها نه بجهت خوف از حیوانات بلکه بجهت انجاح
مردمان است چنانچه پدران از جنبه بحر اطفال از صولت
ایشان روی در گریز گذارند و خود را بترس وا دارند تا آنکه
به بینند اطفال چه میکنند و ایشان را بهمه چیز بد بطور [illegible] ایشان
کنند و این بدیهی است که نه از باب خوف است بلکه از جهت تمرین است

دفتر سیم

حکایت کره اسب و مادر

تبصره نباید سالک از هر صفیری بترسد یا آنکه از جزئی
که عام البلوی است بترسد چنانچه حکایت آورده اند که
کره اسبی با مادر خود در سر چشمه آب میخورد هنگام صفیر
آب می شنید می رمید آخر مادر از آن کره گفت از چه نمیخوری آب
کره اسب میگفت از این صدای آب مادرش ای بچه در
این صدا قدیمی است و همیشگی است همیشه نباید خود را ترس
گرفت ای شد از جهة تنها جز که از جزهایی که معمولا احتراز
شد ظاهر شدن سقفها محکم و افتادن درختهای قوی
و امثال اینها که محترز از آنها از اصحاب جنون و سودایی شمارند
تحقیق باید دانست که از ثابت قاعده آنکه هر عنصر بسیط مرکزی دارد
که هر جزئی از اجزا آن بالقسر در غیر مرکز قرار بدهند همینکه تخلا طبع
شد میل میکند بمرکز خود و چون وجود انسانی بنحوی از ترکیب
مرکب است

تحقیق رشیق

مرکب است از نفس و جسد و نفس از عالم مجردات است و بدن
مرکب است از چهار عنصر که فاعل مختار این ها را از مرکز خود
جدا نموده و ترکیب و علل ناخوشی سبب تفرقه این اتصال
می باشند پس همینکه حکیم قادر بتحویل مرض مشغول بر مزاج گردد
او را متفرق نماید و نفس از آن فرار نماید و اجزای عنصری
نیز هر یک بمرکز خود راجع شوند لیکن مراکز عناصر که آب و خاک است
و هوا و نار باشند نزدیک است لیکن منزلگاه نفس دور است
و لیکن شمار آن در عالم امکان است و ایضا باید دانست که
چنانچه میل بدن بمأکولات و مشروبات و ملبوسات است
که اینها نیز بیک معنی از سنخ اوست چرا که اینها از متولدات عناصر است
هم چنین اجزای نفس هم نیز غذائی است از سنخ او و آن غذا
علم و عمل است پس هرگاه غذای او کما ینبغی باو برسد آن نفس مسرور

تحقیق

بصفات جمیله و نورانی میشود و بمقام طلبی میرسد و اگر غذای
او کما ینبغی نرسد یا غذای موافق نباشد چنانچه غذای بی‌میل را فانی
سازد و ضایع نماید هم چنین نفس آدمی را بواسطه صفات رذیله
ظلمانی گردانند و او را بدرکات جحیم ملحق سازد و طریق اتصاف موقوف
بر تحصیل علم تهذیب اخلاق است والله الموفق **تبصره** در بیان آنکه
عارف نباید بواسطه رسیدن بملایمات طبع مشعوف و از ناملایمات
پشیمان باشد چنانچه خداوند عالم فرموده عسی ان تکرهوا شیئا
وهو خیر لکم و قوله الجنة حفت بالمکاره بلکه باید بداند که خداوند عالم
بعض اشیا را تلخ و بعضی شیرین و بعضی مکانها را بلند و بعضی پست
و از این جاست که فرموده که معراج من که عرش است با معراج یونس
که شکم ماهی است فرقی ندارد چرا که مقام فنا و دوستی بالا و پایین ندارد
و هم چنین فتح و ظفر و خوف و خطر چنانچه از برای سید حدیبیه و خیبر
فرقی نداشت از این جهت

حکایت از اسیران که بحث شادی نمودند بعلم آنحضرت

از این جهت که در اول مغلوبیت و در ثانی منصور بلکه اندوه و سرور
آنحضرت از جهات دیگر است چنانچه **حکایت** آورده‌اند که در یکی
از غزوات بعضی از صنادید عرب را اسیر کرده و با غل و زنجیر
بمدینه می‌آوردند وقتی آنجناب در روی آن اسیران تبسم فرمود
آن اسیران بغضب افتادند و در دل تخم عداوت آن حضرت را
می‌کاشتند و در غیاب آنجناب می‌گفتند که این پیغمبر نیست و ما را
سحر کرده والا هر یک از ماها شیر ژیان میباشیم و اسیران
چهار نفری سر و پای برهنه گردیده‌ایم ابوابی که رنج ما ضایع
که پیوسته فتح او را از لات و هبل میخواستیم خلاصه بعضی میگفتند
این همان پیغمبر است که ما این بی سر و سامانی بر ما مظفر شده و بعضی دیگر
میگفتند اگر آن پیغمبر میبود نباید بواسطه اسیر شدن ما فرح
و انبساط از آن او رخ بدهد چرا که باید پیغمبر مشفق بر خلق باشد

دفتر سیم

تهران

وآن پیغمبر بواسطه ارشاد ما شاد میکنند پس جناب ختمی مآب
از طغیان ایشان مطلع گشته فرمود که من ضمیر شما را فهمیدم و خنده
و تبسم من از جهة اینست که من از بدو ایجاد شما ها در عالم ذر
مطلعم و می بینم منکوسیته شما را که پشت بر عقل سر میکنید
و روی بر جهنم دارید چنانچه در همین کون شهودی نیز فتح را
از خدایان خود می خواهید و لات و هبل که خداوند مرا مسبوق فرموده
از دین و ملت من اعراض فرمودید تا اینکه گرفتار قید شده اید
و با وجود اینکه شما خود را اکمل اهل این زمان میدانید
گرفتار معدود قلیلی از یاران بی سر و پا برهنه من گردیده اید
و باز بخیال سحر و شعبده میکنید تبصره جذبه معشوق
حقیقی از میل عاشق صادق بیشتر لیکن از آن راهی که
عاشق نمیداند و بخاطرش نمیگذرد دیگر خوف هم و رجا پیدا کن

و بدین

رافعه بشید دباده

و بدین معنی سر دفتر اهل ذوق و عرفان بابا طاهر عریان میگوید
اگر مجنون دل شوریده داشت دل لیلی از او شوریده تر بی
تبصره بنده سالک عارف هر گاه خود را در جنب معشوق
حقیقی نیست و نابود ببیند آنوقت عشقبازان حقیقت را دارد
چرا که در مقام عشق دوتائی و دو نوع است محال است حکایت
گذشته حضرت سلیمان تظلم نمود از باد و عرض کرد پادشاه
روی زمینی که بعدل حکم میکنی بین جمیع موجودات چه میشود
که بین من و باد هم حکم بفرمائی سلیمان فرمود که در شرع
مقرر است که حکم بر مدعی علیه در حضور مدعی باید بشود
پس باد را حاضر کن تا آنکه من حکم نمایم در حق شما ها
پشه عرض کرد ای پادشاه هر گاه باد بیاید من نیستم
چگونه او را حاضر سازم مثل عشق و معشوقه باد و پشه است

دفتر سیم

حکایت آن عاشق که از عسس

تبصره سالک در طریقت بواسطه آنکه چیزی بر طبع او ناگوار آید
دل خویش را نباید بناخن غم بخراشد کم بسا باشد که همان
خیر او باشد و هم چنین بچیزی که خوش آیند نماید مشعوف نگردد
بلکه در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست و برای خداوند
خداوند حمید در کتاب مجید اشاره فرموده که عسی ان تکرهوا
شیئا و هو خیر لکم الخ چنانچه حکایت آورده اند که شخصی
بر زنی عاشق شده بود هر چند تدبیر میکرد بوصالش نمیرسید
هر پیکی نزد معشوقه فرستادی بر خلاف تقاضای او پیغام دادی
و هر نامه که بر کاتبی املا نمودی هر کلک و خامه بغیر مطلب او
جاری شدی و تصحیف نمودی تا آنکه از آنجا که فرموده اند
که چو بنده باینده است باتهام سرقت عسس پی او گرفته
که وی بچنگ آورده قصاص و شکنجه نماید عاشق از ترس عسس گریخته

بهر در و بام

که گریخته بود و باغی در آمد که معشوقه در آنجا بود

بهر در و بام و در و برزن و بوم میگریخت تا آنکه گذار بباغی افتاد
که معشوقه او در آن باغ بود چون چشمش بر معشوقه افتاد حاضر
بر وی رفت که تاب و توانش نمانده و با خود میگفت مصرع
عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد پس توجه بمعشوقه نمود
میل بوسه و کنار را اشکار کرد معشوقه ابا و استنکاف
میکرد تا آنکه عاشق بیدل بیتاب شده گفت ای یار دلنواز
اینقدر تغنج و ناز مکن که مدتیست که دل من از عشق تو در
گداز است دیگر خلوت از این بهتر میسر نیست و یار را
بر اینجا گذار نیست معشوقه گفت یار را باد جنبانم هست
تذنیب و از برای آنکه گفتیم عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد
چنانست که حکایت کرده اند که واعظی پیوسته ظالمان را
دعا کردی و طاغیان را ثنا گفتی شخصی بر وی اعتراض نمود

دفتر سیم

حکایت عاشق که از عسس گریخت نیم ان در دفتر سیم است

که تو اصفیارا دعا نمیکنی و اشقیارا پیوسته ثنا میکوی و دعا میکنی
واعظ گفت بجهة انکه همین ظالمان سبب خیر من میباشند بجهة
اوظلم و تعدی و طغیان زامید هند و من ملجا میشوم به پیشه کردن
خیرات. بلی واضح است که اگر این دسته ظالمان منقرض شوند لابد
لابد باید دسته دیگر مرتکب عمل انها باشند پس همان دسته اول
باشند اولی است تا انکه ظلم ایشان سرایت بدیگران نه نماید
حکایت کسی از عیسی پرسید که در کون از همه چه صعب
حلت عیسی گفت خشم خداوند قهار که جهنم از ان میلرزد.
سائل پرسید که ایا از برای غضب و خشم خدا امانی هم هست
عیسی گفت بلی ادمی هرگاه غیظ خود را بخورد خداوند عالم
نیز غضب او فرو نشیند و بران بنده ترحم فرماید تبصره
خداوند ستار اول بار بنده را بجریره او مکافات نفرماید.

کولا

و نیز دیگر در دفتر چهارم

لطف حق با تو مدارا کند ٭ چونکه از حد بگذری رسوا کند ٭
چنانچه حکایت اورده اند که دزدی را در عهد عمر گرفتند
و او را نزد عمر اوردند عمر حکم کرد که دست او را قطع کنند
دزد فریاد براورد که ای خلیفه این اول دزدی من است
از من بگذر عمر گفت محال است اگر اول دفعه بود دیگر میدید
خدا میداند چه قدر دزدی کرده که الکنون خداوند تو را
رسوا کرده چنانچه حکایت کرده اند که صوفی زنی داشت
فاحشه که مدتها بود که اشنائی داشت و باهم سر و کار داشتند
تا انکه خداوند ستار پرده از روی کار او بر داشت روزی
صوفی از خانه بیرون رفته بود زوجه او معشوق و حریف
خود را خبر کرده چون حریف بخانه در امد فبار خلوت و پرده
و گفتار شد که ناگاه برخلاف عادت صوفی بخانه خویش امد

دفتر چهارم

زن

حکایت صوفی

زنرا با بیگانه دید زن از راه تدلیس چادر را بر روی حریف
انداخت و او را در زیر چادر پنهان کرده صوفی از روی تعجب گفت
در زیر چادر چه چیز است زن گفت خاتونی است از اعیان
شهر صاحب جاه و ثروت و جلال و با عفت و صفا است و از این
جهت بود که در را بسته بودم که مبادا بیگانه داخل خانه شود پس
آن صوفی با صفا گفت این مرا خدمتی هم هست زن گفت بلی
خیال وصلت با ما دارند و چون اندخترک ما در مکتب بود
صبر کرده اند تا آنکه دختر از مکتب بیاید و او را مشاهده کنند
صوفی گفت که ما مردمی فقیر و بی چیزیم و ایشان مردمان
متمول و با ما کفو نیستند عنقا با مگس و کبوتر با باز هم نفس
کردد یک در را از چوب و دیگری را از عاج و جامه که نیمی
از اطلس و نیمی از پلاس باشد در نظر اهل کمال خوش آینده نیست

زن

تتمه زن

زن گفت این خاتون طالب زر و مال نیست بلکه طالب
عفت و عصمت و صدق و تقوی است و در فکر جهاز نیست
بلکه قانع به همین جهاز صلاح و سداد است صوفی گفت ای
منبع شرم و حیا و ای مطلع آفتاب اصطفا مرحوم خاتون را که
و از توشه معاش و معاد ما خبردار است و صلاح و مستوری شما را
از همه کس بهتر میداند و نزد او بر ملا است آن زن فهمید که صوفی
بوئی برده از مکر خویش شرمنده گشته و در اندیشه فرو رفت
بلی مثل نفس خائن تو مثل همان زن قحبه صوفی است که با وجود
حکایت برات عقل میخواهد افعال شنیعه خود را در ساحت عقل
به جلوه در آرد و با آخره رسوا میشود تبصره در بیان
قوای شهوانیه و غضبیه از جهة حفظ بدن است که حامل ارواح
و قوای عالم ملکوت است چنانچه در عالم شهود مشهود است

فی الغرض الاصلی

و در کتب رسول الله ظاهری و باطنی معنی مهور است که غرض از خلقت
حکیم علی الاطلاق سوای اینکه مردم را بتخلعت فاخره ان اکرمکم عند الله
اتقیکم سرافراز فرماید و جمله کاینات طفیل وجود متقیان اند
اینست که عرفا مثل اغنیا و حریصان را بان شخص گلخن تاب زده اند
که همیشه در روز مشغول بجمع کردن سرگین و خاشاک است
و در شب هم متصدی مباشر تون تابی و محصول اصلی گرم شدن
حمام است پس شخص متقی باید باید نظر بمحصول داشته باشد.
و چنانچه غرض عقلا از حمام رفتن پاکیزه بودن گرمابه است بجهة
زدودن اوساخ نه تماشای سامان تون تاب و مثل حریصان
و اغنیا در دنیا مثل همان تون تاب است که از جهة انتظام
امور این دار شهود جیفه دنیا را جمع کرده رتق و فتق نماید
تا آنکه مؤمنان و متقیان باسوده خاطر مشغول پاک کردن

اخلاق

حکایت دباغ در بازار عطاری

اخلاق رذیله و صفات غیر مرضیه باشند و خود را بجلباب
و وسمه طاعت و تقوی زینت دهند نه آنکه مال اغنیا و
طریقه حفظ و اندوختن پیشه کرده کمیت عمر را در ساخت اوساخ
صفات رذیله ایشان جولان دهند و مثل سرگین مثال
ایشان فریفته شده خود را از گرمی و روشنائی گرمابه که محصول
اصلی است محروم سازند بلکه همینکه مجالست با ایشان مزاج
انسانی را از اعتدال بیرون برده مانوس بیهان بوی سرگین
مانند جعل معتادی سازد بحدی که طبع او از بوی طیب النفوس را
متنفر گردد چنانچه حکایت آورده اند که شخص دباغ
که همیشه در میان اهلک و پوست و فضولات و امثال
چیزهای متعفن که در کارخانه دباغت ضرور است بسر میبرد
و طبع او خبیث شده ببوی همانها مانوس شده بود روزی

حکایت دباغ

بیازار عطاران در آمد و بوی عطریات از مشک و عنبر
وغیرها بمشامش خورد چون مصروع بر زمین خورده
بیهوش گردید اهل بازار برگردوی جمع آمده یکی مصروعش
پنداشت و دیگری مست تا لش کفش خری کشیده بهـ
رابوی کفش بند خورده است خلاصه هرکس چیزی میگفت
تا آنکه خبر بخویشان او رسید همگی مضطربانه بسوی او دویدند
دیدند یکی مشک بدماغش میدارد دیگری گاه گل تا اثر
گلاب بروی ریخ مینماید و بیهوشیش آن اشد ادمی یابد
تا آنکه یکی از خویشان او که ذائقه او از ورق عقاب شهناف
خالی و مشام او از دغدغه عفونات عاری بود دریافت
سببکه ده یکی بعد از سبب شناختن علاج آسان بود مجمعه
برده داری صغار اشکافته و مردم را پس نمود و از دور او

تتمه آن

دور فرمود و قدری فضله سگ که موافق مشام خفت
ان دباغ طبیعت مبتلای کثافات و زحرفات دیو بود
بلطایف الحیل در کف دست مالیده و مانند اهل نجوی
سر در گوشش آن نموده و آهسته کف خویش را بردماغ
او مالیده فی الفور آن دباغ آغاز جنبیدن کرده بهوش
آمد و برخواست و برفتار آمد خلق را از دید بر عجب آمده
بعضی حمل بر کرامت و برخی برافسون و چیزهای دیگر حمل نمودند
تار اینست طبیعت اهل دباغ بیشکال فرو رفته در جیفه
دنیا و جیفه آن که اگر بوی مشک موعظه حسنه و عنبر لطائف
کلام بمشام حشیشه آنها رسد تاب نتوانند آورد
تا آنچه بمزاق آنان مشئوم موافق نشود نبید بر نبد و نظر بکلام
اهل عرفت اعقلکم ابن ما عوقبه اول انقیرا باید بمقاس عادت داد

حکایت جناب امیر با جهودی

تبصرة امتحان کردن مختص خداست که اسرار او را
بخودش ظاهر سازد و بر بنده روا نیست که خداوند را امتحان
کند چنانچه حکایت کرده اند که جناب مولای متقیان
صفات الهیه را بیان میفرمود تا آنکه بدانجا رسید که خداوند
حفیظ است و قدیر و عزیز جهودی در آن مجلس بود زبان اعتراض
درازی دراز کرده عرض نمود که اگر چنانچه خداوند حفیظ است
و معتقد می باشی از این قصر بلند خودش را بینداز تا ببینیم
خداوند تو ترا حفظ می کند یا نه حضرت فرمود که بر بنده نیست
که امتحان کند مولا را بلکه هر گاه بنده خداوند غفار را بمعصیت
امتحان کند این عذر بدتر از گناه و از این جا دانسته شد
که کلام عمر خیام در غیر مقام است که در رباعیات خود میگوید
صد بار بامتحان کنه خواهم کرد تا جرم می است بلی یا رحمت تو

ساختن داود مسجد اقصی را

تبصرة باید دانست که قسمت هر کس در جام هستی معین
و نصیب هر موجودی در خیال تقدیر معین است و آنچه قلم قضا بر
تقدیر حتمی بر آن جاری شده از سر خط زدوده نمیشود و مع ذالک
همه چیز بر وفق اسباب جاری شود که ابی الله ان یجری الامور الا
باسبابها چنانچه حکایت کنند که داود علی نبینا و علیه السلام عزم
ساختن مسجد اقصی نمود بسوی او وحی شد که ای داود بر لوح
قضا چنین نگارش شده که تو آن مسجد را نسازی بلکه این
شغل را در عالم تقدیر بدست پسر تو سلیمان و این قبا را بر
قامت او بریده ایم پس گناهی که او را خون بسیار گردن گوینده
که بر هر جا رسیده شود نشانه فنا شدن است در زیر چاه مانند
او رسیده دانست که باید برود داود عرض کرد بار الها جرم چیست
خداوند عالم فرمود که تو خون بسیار کرده بواسطه او از خود

تتمهٔ قصهٔ داود

داود عرض کرد خداوندا که مغلوب حکم تو بودم و در مغلوبی
کالمعدوم است حق جبر و هم اختیار بود معدومیت بنده بنسبت حق
وانکه وجود خود را در وجود ما فانی سازد سرامد همه وجودهاست
و ولایت فنا و در بقا است و از انجا که اعدام صرفه تمایزی بین
انها نیست همچنین هر کس فانی و انه باشد یک وجود میشود و
واراین جایست که در کلمات اهل عصمت است که انما المؤمنون
اخوه والعلماء کنفس واحده ولا نفرق بین احد من رسله
پس ای داود غم مخور که هر گاه مسجد را پسر تو سلیمان هم سازد
تو ساخته بجهت انکه جمیع اولیا در نشاء وجود متحد اند
و در عالم جمع اند و تمایز انها از عالم انفصال است
جان گرگان و سگان از هم جدا است متحد جانهای شیران خدا است
و مراد بگرگان و سگان جهال انفت است فتدبر تبصره

تبصره

تبصره مثل وجود اولیا در عالم کثرت در وحدت
و وحدت در کثرت مثل افتاب است نسبت باصقاع ارض
و بیوتات که همه انها منورات در حقیقت که اگر حایلی در بین
مثل دیوار و غیره نباشد یک افتاب میشود و بعینه همچنین است
حال انبیا و اولیا و مؤمنین در جهت وجود و انچه لازم وجود است
متحدند و تکذیب احدهم مستلزم تکذیب اخری است و اختلاف
در ظهور بالنسبه بهر عصری و اختلاف شرایع بحسب قابلیات
واستعدادات مردم است چون شمس که اختلاف ان بحدود
بروج است نه بحسب وجود لیکن چنانچه شمس را از جهت الشرق
والغروب سید و منتهی بعضی است که تجاوز نمیکند چنانچه از بروج
اثنی عشر همچنین شمس نبوت در بروج دوازده گانه و ائمه دوازده
سیر ده غیر شود ان عدة الشهور عند الله اثنی عشر شهرا فی کتاب الله

تبصره

ز یوم خلق السموات و الارض پس چنانچه طفره در انتقال
شمس از برجی به برجی نمیشود و همینکه دوره تمام شد باز بر میگردد
بابتدای دوره اول هکذا بالفعل همچنین است دوره نبوت و امامت
پس وقوع طفره و تعطیل از سلسله این عصر در کمال وضوح است

تبصره در بیان آنکه عبادت و معرفت بفعل باید
نه بقول تنها چنانچه از دیدن انبیا معلوم میشود که
فی الحقیقه همان اعمال پیغمبران و اوصیای ایشان ستیما
پیغمبر خاتم النبیین که از عاقلی نفوس عابد مراتب زهد
و اعمال و اخلاق الحق نزدیم چنین روش اوصیای او
مجالی از برای انکار بلکه معجزه در کار نیست باری مسجد اقصی
که طاوس سلیمان ساخت عمده مطلب آن بود که هر روزه
در آنجا رکوع و سجود و عبادات افعالاً لا لفظاً بر دم میکرد

تبصره

حکایت عثمان که به پایه آخر منبر رفت

تبصره باید هر کسی حد خویش را داند و سمند خویش را
بقدر طاقت دواند و الا در وادی عتاب و لوم اهل حق
سرنگون و زبان شماتت او و اثر گون خواهد گشت چنانچه
حکایت کرده اند که بعد از فوت حضرت رسالت پناه
ابوبکر بجهت حرمت پیغمبر بر پایه اسفل منبر نشست
و مردم را دعوت میکرد و همینکه نوبت بعمر رسید
بپایه دوم بر آمد و چون بدور عثمان رسید رفت
بمرتبه منبر مقام پیغمبر را گرفت شخصی گفت ای بی ادب
چرا شرم نکردی و مقام پیغمبر بالا رفتی و بر جای آنحضرت
قرار گرفتی و حال آنکه مرتبه از آن دو کمتر است
عثمان گفت بلی اگر بجای آنها می‌نشستم تو هم همسری میشد
لیکن این مقام را هیچکس نمیداند که تو هم همسری میشود کرد

دفتر چهارم

در تحقیق آنکه انسان عالم کبیر است معنی

تبصره فلاسفه را گمان آنست که آدمی عالم صغیر است و حکمای
الهی را اعتقاد آنست که انسان عالم کبیر است و بدین مقام مقال
سلطان متقیان ناظر است که اتزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی
العالم الاکبر و هو جمع بین الکلامین انکه انسان بصورت عالم صغیر است
و در معنی عالم کبیر بدین معنی که در باطن عالم افلاک مستمد از نفس
انسانی است و بصورت انسان مستمد از کواکب و انجم و افلاک
و فی الحقیقه انسان غرض از خلقت است و جمیع موجودات طفیل
وجود او است پس انسان بمنزله ثمر است و باقی بمنزله شجر را
و قطع است که باغبان شجر را جهت ثمر نشاند و سوی بدانی شاهد
بسیار است از جمله آنکه علت غائی اگرچه در وجود موخر است
لیکن در تصور مقدم است و حدیث است سر ختم پیغمبر در حضرت
ختمی مآب که منبع جود و ماده وجود و سبب ایجاد موجودات
در اواخر سعادت

حکایت هدیه بلقیس بحضرت سلیمان

در اواخر سعادت بکون شهود آمد و در زیر لوای حمد سابق
بر همه پیغمبران و از آن جاست سر نحن السابقون و نحن الآخرون
واضح شد که بصورت من ز آدم زاده ام من بمعنی جد جد افتاده ام
و از اینجاست که میفرماید که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسک
بها نجی و من تخلف عنها غرق تبصره وجود اولیا نیز
مانند کبریت احمر است بلکه عزیزتر زانکه اکسیر وجود کیمیای
ایجاد است چنانچه حکایت کرده اند که بعد از آنکه سلیمان علیه السلام مطلع شد
بر ملک ملکه سبا که نام او بلقیس بود بلقیس بعد از مشاوره
مصلحت چنین دیدند که تعارف از جهت سلیمان بفرستند
تا اثر نیکی دهند که مملکت ایشان نیز از دیو جهل اسیر
خشت زر از جهت سلیمان پیشکش فرستاد چون آن اشکال
بصحرای سلیمانی رسیدند همه آن صحرا را مجموع زر یافتند تا حد گفتند

تتمه قصه هدهد و بلقیس

عجب رنج بیهوده کشیدیم و جمله منزل این خشتها را کشیدیم
بعض از آنها گفتند اینها را ما بدین بریم و هر کس چیزی گفت
تا آنکه گفتند حال که آورده ایم بنزد او بریم و شرمساری را
اظهار داریم پس بخدمت سلیمان شتافتند سلیمان گفت
امر سهلی است که مشاهده کردید اگر بخواهم از خدای خود
که عالم طلا شود میشود این هدیه ها پیش من عظمی ندارد
کاری بکنید که تمام مخلوق خلعت و انعام نمی شوید و اعانت
از قبول کردن توحید خداوند مجید و پیروی اوامر
و نواهی او که در ضمن قبول ولایت محمد و آل محمد است
و نظیر این حکایت حکایت آن درویش است که از خداوند
رحیم طلب کرد که خداوندا روزی بی زحمت بمن برسان که بواسطه
کسب معیشت از طاعت و عبادت باز نمانم خداوند کریم او را بکوهی
ارشاد

حکایت درویش طلا کش در دامن کوهی

ارشاد فرمود که در آن کوه جمیع میوه های الوان از شیرین
و ترش مهیا بود روزی بر سر آن کوه تماشای صحرا میکرد
چشمش بدرویشی افتاد که دنبال بزی چون زال سر طاقه از پا
اعراض کرده پاهای برهنه و لباس مندرس گشته از همه به پشت
خوش کشیده رو بشهر میبرد بر وی رحمت آورده او را نزد خود
طلبید و قدری زر بوی داد آن درویش قبول نکرده گفت مرا
بدان زر احتیاج نیست و روی بدرگاه اله نمود سر جنبانید
و لب حرکت داده عرض کرد بار الها این بنده ضعیف تو ام
و تو میدانی که از جهت حرص نیست بلکه از برای رضای تو کسب
میکنم و زحمت میکشم که الکاسب حبیب الله میخواهم این سنگ هم را
زر نمائی هنوز از دعا فارغ نشده بود که آن سنگ هم طلا شد
پس آن درویش گوهر متحیر شد باز درویش لب جنبانید و عرض کرد

دفتر چهارم

حکایت گل‌خوار

پرورده کار اهمال دوست دارم که حبیب تو باشم و بزحمت و مشقت
تحصیل معاش ننمایم سؤال این ضعیف این است که بحال اولیا کردند
پس آن درویش گوهرهای کرامت را از آن درویش هم برکشید
دید بر خود لرزید و متنبه گردید که افضل الاعمال احمزها تبصره
بلی دنیا دار لعب و محل است و اشیا تا اگر چیزی بنظر ظاهر آن
جلوه نماید انهم از جهت بی اعتدالی مزاج است و بالاخره منجر
بفساد نفس و ضررهای اخروی گردد و مثل اهل دنیا مثل
آن شخص گلخوار است که حکایت کرده اند که شخصی بود که
عادت بگل خوردن داشت روزی وجهی بدر دکان
شکرفروش برده که شکر بخرد اتفاقا سنگ ترازوی
آن شکرفروش گل بود در یک پله گل گذارده بود و در پله
دیگر شکر بجهت آن وجه آن شخص گلخوار بنا کرد آهسته آهسته

آن گلها را

حکایت ابراهیم ادهم

آن گلها را میخورد آن شکرفروش دریافت کرد آن شخص گلخوار را
خطاب کرد که ای خبیث طبیعت هر آن گل سنگ ترازوی من است
هر قدر تو از این گل زیاد میکنی از آن شکر کم میشود فی الحقیقه
مثل دنیا و نعیم او مثل آن پله گل است و پله شکر نعیم آخرت
هر چیز نعیم دنیا را بخود جذب کنی نعیم آخرت همان قدر از دست برود
بلکه دنیا با آخرت وفق نمیدهند و نزد سالکان آخرت طلب دنیا
با الفتنی بدنیا چنان است که حکایت کرده اند که ابراهیم ادهم
که پادشاه مملکت خراسان بود وقتی در قصر خود خوابیده
بود صدای هیاهوی و طقطق در بالای قصر خود شنیده بود
فی الجمله هراسان گشته حراس را گفت ببینید چه خبر است
اگرچه در عالم عزم او سر نداشت چرا که جز عدل و زهد از او
صادر نشده بود و بدون خیانت خوف راه ندارد بارب

تتمهٔ حکایت ابراهیم ادهم

چون حراس در اطراف قصر گردش کردند چند نفر ژولیده را دیدند ایشان را به نزد ابراهیم آوردند ابراهیم گفت شما چه کسانید و در بالای قصر چه میکنید گفتند ما شتر گم کرده ایم و در اینجا جستجو میکنیم ابراهیم بفراست فهمید که اینها میگویند که آخرت طلبیدن تو در تخت سلطنت و ریاست مانند شتر جستن بام است در قصر یعنی ابراهیم متنبه گردیده دست از دستگاه سلطنت برداشته سه چیز با خود برداشت که هر یک هزار تومان قیمت داشت یکی سبحه و دیگری شانه ریش و یک طاس آبخوری پس خود یکسر که بکف خود آب میخورد جام را تا آنکه بدیگری گذشت که بانگشت ریش خود را شانه میکرد و جای ذکر را بدست نگاه میداشت پس از وقف از شانه و سبحه نیز گذشت و مجرد در طلب حق سیر میکرد تا آنکه تاج بادشاهی حقیقت باطن را بر سر گذاشت خلاصه

در حکایت

حکایت سرناچی

در حکایت بنده دوزان و انداختن سوزن در دریا و طلبیدن سوزن از ماهیان و هر یک از ایشان سوزن طلا آورده و قبول نکردن آنها و خوش کردن سوزن خود را بخوبی که گذشت

تبصره سالک باید بیدار باشد و در هر مجالی که سخن میراند هر حذر باشد و با جاهلان مماشات کرده تحمل و مدارا پیشهٔ خود نماید و ممارات با اهل جدل نه نماید که دع المراء ولو کنت محقا و سخن را بهمان جا واگذارد چنانچه آن سرناچی کرد حکایت کرده اند که سرناچی وقتی سرنا میزد بادی از مقعدش رها شد سرنا را بر در مقعد گذاشته گفت گر تو بهتر میزنی بستان بزن و با بی ادبان سکوت اولی است تبصره سالک پیوسته باید در تذکر و تدبر باشد چنانچه تشنه باب مشتاق است حکایت کرده اند که شخص عاشقی بود و دوستان بایشان رسید

حکایت تولد پیغمبر

چند گرد و در پیش خود لذت پیوسته در آب افکندی و سبحان جهدی
آب قانع شدی بلکه بلی باید بجهد وصول بان آب وجود حرف
آن دیوار تن را در آن آب حباب صفا و دانی فانی نمود تا آنکه مرحله
وسایط پیموده شود و شرب اتصال روزی شود تبصره باید دانست
که اذا جاء الحق زهق الباطل و شکی نیست که چون انبیا و اولیا
مرایای صفات جلال و جمال حق اند چون در هر کونی بجلوه ظهور
در آیند باطلی در آن عالم نماند چنانچه نوشته اند حکایت
که چون پیغمبر خدا متولد شد حلیمه آنحضرت را پرستاری نمود و از آن
عجایبات بسیار و غرائبات بیشمار مشاهده مینمود تا آنکه
روزی او را بر زمین گذاشته بمهمی مشغول بود که چون از مرغان
آن طفل را در ربوده از نظر حلیمه غایب شدند حلیمه از این قضیه آزار
بیتاب و بیقرار گشته بنیاد گریه و زاری نمود و از هر کس جویا میشد

تا آنکه

تتمه قصه تولد پیغمبر

تا آنکه یکی از صنادید قریش که سالهای سال پرستش لات
و عزی نموده بود با او برخورد و گفت ای دایه چه رسید حلیمه احوال را
شرح نمود آن پیر گفت غم مخور که من میبرم ترا نزد عزی
که آن مطالب ما را بسیار بر آورده است و طفل ترا از او
سراغ کنیم پس با حلیمه نزد آن بت آمدند پس آن پیر زبان را
بعجز و گشاد و گفت سالهاست که ترا نفع اعراب
پرستیم و مطالب ما را بسیار بر آورده امروز مستوقعیم
که طفل این ضعیفه که محمد نام دارد پیدا کنی چون بتان نام
محمد را شنیدند همگی یکبار از جای خود بلند شده بر روی
زمین بسجده افتادند و بزبان آمده گفتند ای پیر گمراه
مگر نمیدانی که دولت باطله ما ما دامی بود که این آئینه حق
بجلوه ظهور نیامده بود الحال ما را حق و باطل گردیدیم و بوده

حکایت مفقود شدن پیغمبر

ما باخر رسید **حکایت** اورده اند که چون عبد المطلب از گم شدن
جناب ختمی مآب مطلع گردید مضطرب گشته بهر در و بام و هر مرز و بوم
در تفحص انحضرت بود تا انکه از هر جا مایوس گشته بدر خانه کعبه شتافت
و سر بدرگاه قاضی الحاجات گذارده و تضرع و زاری مینمود و دست
بر سینه میکوفت و عرض میکرد خداوندا شاخ ازین ابر حیات نما
تشنگان وادی حرمان بده که زندگانی ما بوجود او بسته است پس از درون
کعبه اوازی شنید که غم مخور که محمد را خواهی یافت برو بفلان وادی
که در زیر درخت است پس عبد المطلب با اعیان قریش روی بان زمین
گذاشته انحضرت را یافت و شادمان شد و با انجناب بمکه مراجعت نمودند
تبصره در بیان انکه شریعت مطهره اگر چه ظاهرش با کلفت است لیکن
باطنش رحمت است و دلیل این مطلب است قول خدای تعالی فضرب بینهم بسور
له باب باطنه فیه الرحمة وظاهره من قبله العذاب چنانچه **حکایت** است

که بعد از انکه

حکایت پادشاه و شاعر و وزیر

که بعد از انکه انحکایات نامه و خلعت در گذشت سلیمان بلقیس دعوت نمود
باسلام و ترغیب او را بدین حق مینمود که اگر چه حق در مذاق تو تلخ است
لیکن بر شیرین دارد و تحمل رنج اگر چه بمنزله سکرات مرگ سخت است
که در ان بقای ابدی است و حیات جاودانی است و دین حق بمنزله کیمیا است
که لعل خزان را زر زرین خزان تا چند باشی لعل دزد که همی دزدی بیاد لعل زر
تبصره در بیان انکه مجرد بهم نام بودن موجب تاثیر در مسمی نمیگردد
حکایت نوشته اند پادشاهی بود که وزیر او حسن نام داشت
شاعری قصیده بجهة پادشاه ساخت وزیر را گفت چه بدهم
صله ان شاعر وزیر گفت خزانه اندک است او را ده هزار دینار بده پس
ان شاعر صله را گرفته راه خود گرفت وان زر را صرف مینمود
و پیوسته بر پادشاه مدح و ثنا میگفت تا انکه ان زر تمام شد
پس ان شاعر باز بر همان کار رفته قصیده بلندتر از اول

دفتر چهارم

تتمهٔ قصهٔ وزیر و شاه و شاعر

آن شاعر عود بطمع ده هزار دینار نزد پادشاه برد قضا را آن وزیر
فوت شده بود و حسن نام دیگر بمسند وزارت نشسته که گوئی
زاغ بجای بلبلی یا خاری بجای گلی و دیوی مقام فرشته یا وهدی
در مکان فلک قرار گرفته همینکه القصیده را شاعر گرد بود پیش گفت
ده هزار دینارش بده آن وزیر گفت صد درم او را بس است که ما خرج بسیار داریم
همین که آن شاعر آن وجه را دید دو دانه دینارش برابر باران شاعر
بسلطان عرض کرد و سلطان بوزیر حکم بفرمود که او را کارسازی
کن وزیر گفت امراء باید باشند شرطا بنگه عزا در اسیمی عرض کنیم
باری آن وزیر بدضمیر در همان قدر قلیل آنقدر مماطله کرد که
آن بیچاره شاعر افسرده شد و او غبار داد امروز و فردا میکرد
روزی آن شاعر پرسید که نام آن وزیر چیست گفتند حسن نام دارد
شاعر قصیده انشا کرد در بحیه فرق زین حسن با آن حسن فرقیست زفت

ونظیر این

حکایت دیو و انگشتر سلیمان

ونظیر این حکایت حکایت آن دیو است که گویند انگشتر سلیمان را
دزدید و چون تاثیر سلطنت را خدا او نهد در آن انگشتر گذاشته بود
بر تخت سلطنت نشست پس همینکه اهل عصر احکام بازگونه او را
دیدند و شعبده را بدل معجزه و سحر بجای کرامت دیدند با خود
گفتند بیت خلق گفتند ای سلیمان بی صفا از سلیمان تا سلیمان فرقها
تبصرة بدانکه هر خاصیتی که در عالم بیان آن شده بلکه هر صنعتی
از صنایع از حدادی و نجاری و خیاطی که ظهور آنها از داود
و نوح و ادریس علیهم صنعتها و کسبها از اولیا ز اولیائی است
که عقل کلی باشند بلی از عقل جزوی و ابدی سیر آن افزاید
حتی آنکه کورکندن را قابیل نمی توانست اموختن الا از غراب
چنانچه در کتب السماویه و اهل قصص مشهور است و یا ویلتی اعجزت
ان اکون مثل هذا الغراب فاواری سوءة اخی مجملا آنکه بعد از آنکه

دفتر چهارم

در بیان آنکه هر حرفه و هر کسب و صنعتی که خلق میکنند

قابیل بر هابیل بواسطه قبول شدن قربانی هابیل و رد شدن
قربانی قابیل و حسد بردن قابیل بر هابیل و کشتن او بواسطه تعلیم
شیطان و گرفتن سر مار پس سنگی گران برگرفته بر سر هابیل کوفت
چنانچه سرش پخش شد و بعد متحیر ماندن حیران بود که اورا
و بدن او را اندوه میکشید در بیابانها
چگونه پنهان کند تا آنکه غرابی را دید که جیفه در منقار دارد
و آورده بمنقار خود گودی کنده آن جیفه در آن گودی گذاشته
و خاک بالای آن ریخت پس قابیل نیز چنان کرد و صدای
واویلتاه بر آورد القصه بواسطه صدور ماثوران ذکر الخبر کنم اوله
و اصله و فرعه و هر چه مشهور است در سفری علیحده ثابت گردد اما هر چیزی
در هر عصری بلکه در هر کوری و طوری از ایشان صادر شد چرا که
طفره در وجود محال است و چون انبیا نیز نشائی از نشوات ایشان شدند
هر چیزی و هر علمی و هر صنعتی که از ایشان بروز کرده البته بواسطه تلقی

و تعلیم

بالهام الهی به پیغامبران و غیرانست

و تعلیم انوار منار ربانی هدی و مصباح های رحمت باری انچه
مشهود و مشهور است انست که بعد از انکه سلیمان مامور شد
بساختن مسجد اقصی بواسطه استمداد از غیب و کار فرمودن
ارکان و متولدات هر روزه بدرون مسجد می‌امد و عبادت پروردگار
خود مینمود و خلق را نیز بتوحید الهی و معرفت احکام حلال و حرام
و ولایت آل محمد ارشاد میفرمود و هر روزه گیاهها از اطراف
آن مسجد میروئید آنحضرت از آن گیاه خواص و منافع او را می‌پرسید
و آن گیاه به برکت اولیای امر منافع اصل و فرع و قوت و آفت خود را
بیان مینمودند و اطبا نیز از آن حضرت استفاده نموده در رنجها
بکار برده مردم از رنجهای بر راحتند و کتابها از خواص ادویه
و عقاقیر ساختند و هم علوم [illegible] نباتات و غیرها بدین نهج صادر شده
از نجوم و طب و جر اثقالات عقل و حس را سر انگشت به گذاشت

خروب روییدن در مسجد سلیمان

حکایت نوشته اند که سلیمان بعمارت هر روزه روز بمسجد
درآمد گیاهی دید تر و تازه روییده بمثل باقی گیاهها پرسید تو
چه گیاهی گفت مرا خروب نام است سلیمان پرسید خاصیت تو
چیست خروب گفت از جمله خواص من یکی آنست که در هر جا رویده
شوم آنجا روی بخرابی گذارد و بنیاد آن کنده شود پس سلیمان
غمگین شد چرا که می دانست که با همه خودش باید سفر آخرت نماید
چرا که می دانست که تا صیوه زنده باشد مسجد ویران نخواهد شد
و بر عارف واضح است که آنچه در آفاق عیان است در انفس نیز
چنان است پس سلیمان تویی و دل تو مسجد اقصی است و یاران بد
گیاه خروب اند که دل را ضایع کنند و ریشه و اصل یاران بد
همان اعمال خبیثه است و اخلاق رذیله که عارف باید مراقب باشد
و ریشه آن را از مزرع و بنیان دل کنده تا آنکه بنیاد دل او را براندازد نسازد

حکایت صوفی در گلستان

والا آنکه عارف در بوستان دل اینقدر مشاهد انهار جاریه و درختان
میوه دار و حور و قصور عالیه مینماید که بر خاطر کسی خطور نکرده باشد

حکایت کرده اند که صوفی با صفا را احباب بگلستانی بردند و بعیش
و عشرت و تفرج و تماشای سبزه و گل و بلبل مشغول بودند و آن صوفی
در گوشه نشسته و سر را بر زانوی تفکر گذاشته اصلا متوجه آن باغ
نمیشد اصحاب گفتند که ای مرشد طریقت و شریعت چرا تو مشغول سبزه و تماشا
نمیشوی گفت اینها از آثار رحمت است که خداوند عالم فرموده
فانظروا الی آثار رحمة الله صوفی گفت ای رفیقان اینها که تماشا میکنید
با این بهجت و خرمی عکسی است از بوستان دل اگر چنانچه در اصل
اینها نظر کنید هرگز مایل باینها نخواهید شد اکنون نظر میکنم بآن آثار
رحمت الهی که اصل آن در دل است و اینها عکس او هستند و بسبب غرور شما نمی‌بینند

شعر باغها و میوه‌ها اندر دل است ○ عکس لطف آن برای خاک و گل است

در انکه علم را بهر بد گوهر نباید اموخت

تبصره ٥ بد گهر را سر شری باید گرفت که صلاحش در همان بلیه والا
هزار خانه را ویران کند و هم چنین علم و فن نباید او را اموخت که مثل
شمشیر است که بدست راه زن داده شود تیغ دادن در کف زنگی مست
به که اید علم نادان را بدست ٥ علم و مال و منصب و جاه و قران ٥ فتنه ارد
در کف بد گوهران ٥ و جان منافق و محارب نیز از این قبیل است که باید
ازان گرفت حال او و مجنون نیش کژدم او ٥ و علتان تمیز از این شغل ٥
و نظر بانکه فرموده اند دولت الارذال افة الرجال و اگذاشتن منصب محاسب
و قلم را بدست غدار شاه در گلخن و حمار را در گلشن جای دادن بلی
کسی که راه نداند چگونه قلاوزی نماید این است که همی که اطفال بر سر بر
سروری نشینند عاقلان سرها را در زیر گلیم انزوا پوشیده دارند
و از اینجاست که پیغمبر خدا از دست جاهلان منزوی گشته و مدتی سبب او را
خداوند عالم یا ایها المزمل خطاب فرموده بعزا در گلیم پیچیده شده انزوا

قم اللیل

نعتدان

قم اللیل الا قلیلا و که حاصلش این است که ای شمع شبستان اصطفا که
بواسطه انزوای تو و طلوع جاهلان عالم شهود تیره شده است برخیز مانند
شمع این شب که بواسطه طغیان جاهلان تاریک شده و بنور رخ خود منور ساز
عالم ایجاد را بفروغ خود که تو ای کشتی بان عالم امکان و کشتیبان امتان
و راه نمای این کوران که هر که عصای کوری را چه کام نکشد از دیده
شود و تو ای عصا کش این کوران قطار را اندر قطار و از تاق بدان اندیشه
نکنی که من تو را صاحب اختیار من و جمیع عالم امکان نموده ام هر که را
خواهی بکش و انچه خواهی زنده گردان و عقل و مکر را خلاق
تبصره ٥ در بیان انکه ترک جواب جواب بلیغ و جواب احمق
سکوت است حکایت کرده اند که پادشاهی بود که غلامی احمق داشت
که عقلش مرده و شهوتش زنده بود سپهر چیز او را امر کردی مخالفت کردی
تا انکه پادشاه وظیفه او را کم نمود و از این تنبیه بر طغیانش افزود

حکایت ان پادشاه و غلام احمق

رقعه بپادشاه بخشونت عرض نمود پادشاه امر فرمود که
رقعه او پاره کردند و جواب نفرمود و ترک جواب را جواب
دید پس ان غلام احمق نیز دماغ مطمع امده و با او تعنت نموده
و گاهی هنگام حمق و مخاصمت لباس عرض مستوفی را درید
و زمانی شاهین ترازوی بقالی را بر سر تحویلدار میزد
و بعض اوقات فراش پیاده دشنام میگرفت اینها میگفتند
ما فرمان بردار شاهیم هرچه او فرماید ما مأموریم تو اگر غرض
داری نزد فارس دیوان کامکاری حضرت شهریاری جو جوزن ازادگی
پس مرتبه دیگر رقعه بپادشاه نوشت از اول غلیظ تر
باز پادشاه او را جوابی نداد یکی از ندما عرض کرد که روحنا فداک
سبب جواب ندادن این غلام چیست حضرت شهریاری فرمود در سبب
جواب این الکویم که خیلی احمق است و پیوسته از جهة حرص و طمع
و شکم پرست

تتمة الحکایة غلام

و شکم پرست با من بی ادبی و خشونت میکند و نیست مگر از جهة
حمق او و الا نزد ما اینها عظمی ندارد و اگر حمق از خود دور کند
و از در خلوص درآید مراقب جواب و لطف با او هستیم و این
حکایت از جهة نقص انسانی که پیوسته در جهة حرص و طول
امل و شهوت راندن و غضب نمودن و تأمل انسانی را دفع
از جهة پرورش نفس است و اگر شخص قناعت کند با نچه بسد رمق
و بقای شخص بجهة مهیا شدن از برای فرمان بردار سلطان
عقل باشد البته در جمیع جهات سرفراز خواهد بود و در
مقامی که از جمله ملائک مقرب و الانبیا مرسل واقف خواهند شد
تبصرة در بیان حدیثی که وارد شده است که حاصل ان
اینست که مخلوقات سه قسم اند یکی انکه از عقل صرف مخلوق شده
چون ملائکه دوم انکه از شهوت صرف خلق شده و ان بهائم است

در بیان اصناف انسان

و بعضی را خلق کرده‌اند که مرکب از عقل و شهوت و او بنی آدم است
پس اگر عقل او بر شهوت او غالب شد از ملائکه بهتر میشود
و اگر شهوت او بر عقل او غالب شود از بهائم پست‌تر میشود
بلی با غلبهٔ عقل با تناول بعضی شهوات انها مبدل بعقل میشوند
و بالعکس العکس لیکن پیوسته کشاکش جنود عقل با عساکر شهوات
در جالیش و تنازع هستند چنانچه **حکایت** نوشته اند
که مجنون سوار ناقه بود که بچه در عقب داشت پیوسته مجنون تعجیل میکرد
و متوجه ان بسوی لیلی بود و ناقه او توجه بسوی بچه خود بس ز عقب
اینست مثال توجه جنود عقل بطاعة الله است و جنود شهوات
بمعصیة و متوجه ابلیس لعین است **تبصره** در بیان انکه همینکه شخص
عاجز شد از اینکه خزانه خاطر را از معارف ربانی پر نماید بنا بر او خواهد شد
بر خارف دنیوی مملو سازد و خالی بودن بهتر از انست که دغلی

نماید

حکایت انشیخ که عمامه بزرگ داشت

عابد **حکایت** نوشته اند که فقیهی دلش میخواست عمامه بزرگی
داشته باشد او را میسر نبود تا انکه وفرش را کرد کهنه و پاره
از فرش و لحاف و سر دوز و اشتغال بسیار جمع نموده با قطعه
قمیص عمامه ساخته و جوف انرا مملو از ان ژنده ها نموده
بقدر گنبد شیخ لطف الله بر سر خود گذاشته که همینکه بمجلس در اید
در نظر مردم بزرگ نماید پس عمامه گدائی را بر سر نهاده روز بمسجد
اورد در بین راه کوچه تاریکی بود کنده دزدی کمین کرده عمامه
اخوند صاحب را از سرش ربود و چون شاهین شکار کرده میگریخت
پس فقیه بانگ بروی زد که ای بیچاره لای عمامه را وا کن
و بعد ببر پس ان دزد لای عمامه را باز کرد دید انقدر اشتغال
و لته و کهنه که از کار نمانه زنبیل بافان و حصیر ترازان و دباغان
بوده در لای عمامه خود کرده بقدر یک ذرع کرباس دارد او را

تتمهٔ حکایت قصهٔ [illegible]

بر زمین زد که ای بی عیار ما را امدنی به این دغل و تدلیس از کار و بیرونه
خود بر او دیب این چه مکر است بلی این برادر دنیا نیز چنین است
هم چنین دنیا اگر چه خوش شگفت ٭ عیب خود را بانک زد با جمله گفت ٭
اندر این کون و فساد ای اوستاد ٭ آن دغل کون و فسد جب افتاد ٭
تبصره ٭ در بیان انکه عارف سالک باید چشم بصیرت بگشاید و سحر را
از معجزه و کاذب را از صادق تمیز کند و بقصهٔ فرعون و موسی
و مسیلمهٔ کذاب و احمد مختار نگرد و بمحض ادعای هر نا اهل از رتبت
معجزه و صاحب انبیا بدو و از اثار ری تمیز نبرد چنانچه
حکایت کرده اند که شخصی با دلق ملمع از عراق امده بود و در ولایت
خود لاف و گزاف میگفت که من در فلان جا بفلان امر چه گفتم
و او چه بمن داد و قصیده از برای فلان انشا کردم صد تومان
صله و فلان کس دولت و فلان اهلیت و خلعت و امثال انها.

میگفت

حکایت [illegible]

میگفت و انقدر میشمرد که از حساب بیرون و از بار ملحقان غافل
پس بگفتندش که احوال تو شد ٭ بر دروغ تو گواهی میدهند ٭
امرد لافی گفت که این احوال مرا که بر نبیند از جهت اینست که انچه
از تعارفات که بمن رسید همه را بر یتیمان و فقیران ایثار کردم انها که
اهل باطن بودند که این دروغ و لاف تو از گزاف هاء اول واضح
تر است چرا که عشق و ایثار و رضا علامتی دارد که خود ره بیان اورا
ملاحظه نمایند نیکو کار را صد علامت فرق است زر قار از سید که گوید
که چشم من اکمل و جانفزا بوده اگر نگوید خیال فزا بنقش قصه سیمای شوخ گر شد.
و دیگر ازرق و مجدر سیاه چرده را لاف چهره ارغوانی و ابنیه بلور
شاید و مدعی طبیب بدن بوی سیر امروز بیاید اگر کند بده جهان
زنجیر دعوای مشک تتاری بکی وای بیزار غلط اندر مانده در نزد طبیبان
اهل خود را تشبیه بکی و حال انکه ای طبیبان جسم علاج تو را از درون بگویند

ظریف امد خود را بدر رسانید
دزد را علم است و دزد صدا زد
که ای دیر دزد را با جواب داد
ظریف گفت با قدر های رنج
دزد را طاعت نمود ظریف نمود
نمود دزد را گفت تو محجوب
که من نور عالم دزد را علاج
ظریف او را درست که باید
چند دقیقه یار نمو کرده در
که سیم چنین تا شش مرتبه
گفت رضا است از بره
اتفاقا دلو پاره بود و سکند
ان یکی سرا عشق بالاخره
ان دزد گرفت در بیرون خانه
چند نفر دزد دید که نقب میکنند
گفت ای رفیقان زحمت نکشند
که درون خانه بلا که خدا است
که گویا هم [illegible] خورده
که از کوه [illegible]

خبر دادن بایزید بزادن ابوالحسن خرقانی

این طبیبان بدن دانشورند ۞ بر سقام تو ز تو واقف ترند
هم ز رنگ و هم ز نبض و هم ز دم ۞ بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان ۞ چون ندانند از تو اسرار نهان
بلکه پیش از زادن تو سالها ۞ دیده باشندت بچندین حالها

چنانچه حکایت کرده اند که سلطان العارفین بایزید بسطامی پیش از زادن شیخ ابوالحسن خرقانی بچندین سال نشان صورت و سیرت او را بمردم بیان کرد که باین وصف مردی بیاید و ارشاد نماید اصحاب گفتند از کجا میگوید گفت سیر من دران عالم است که مقصد اهل کمال و بار رسیدن میسر نباشد انی لاجد ریح الرحمن من قبل الیمن و مراد اویس قرنی بود من هم بوی و روح ابوالحسن را می بینم و میشناسم اما حدیث المؤمن ینظر بنور الله را شاهد آید نوشته اند که شیخ ابوالحسن بعد از وفات بایزید بچندین سال متولد شد با همان حال و صفاتی که بایزید بیان کرده بود

لوح محفوظ

تمهات

لوح محفوظ است او را پیشوا ۞ از چه محفوظ است محفوظ از خطا ۞
نی نجوم است و نه رمل است و نه خواب ۞ وحی حق والله اعلم بالصواب ۞

تبصره باید دانست که نظر بعضی ابه واقع هدانا ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم سنة در طریق محبت الهی تا کجا نرود الطاف الهی ازان شخص در نمی گذرد این است که اولیای خاص الهی هرگز خیالی و تصوری سوای لقا و فنا ندارند پس ایشان همیشه در تزاید اند و نقصان در ایشان راه ندارد بلی در فروع اولیای خاص چون سایر انبیا و اولیا گاهی فتوری در محبت ایشان راه یابد و خداوند در وقوف علی سبیل الروح و الابتلا ایشان را نعمتی مسلوب فرماید چنانچه ابتلای جمیع پیغمبران سوای خاتم الانبیا چنین بود از جمله حکایت کرده اند که روزی سلیمان اندک توجهی بعالم انبساط نموده بود دید باد که در فرمان او بود بساط را از جهت تقصیر کج کرده خطاب بباد کرده گفت ای باد چرا کج میروی

کج شدن باد مطیع شده تاج سلیمان

بادگفت ای سلیمان تا تو کج نروی من کج نمیروم خود را ملاحظه کن
باز ملتفت شد دید تاج او نیز کج است هرچند راست میگردان
تاج کج میشد تا آنکه هشت نوبت تکرار کرد بالاخره تاج بزبان آمد
گفت یا نبی الله تا تو کج باشی من هم کجم وهم چنین با تو کج خواهد بود در تو چه
داشتی همه نفس کج است از محبت حق پس سلیمان متنبه گشته
از آن خیال ابتند درگذشت تاجش براه وباد در فرمان آمد بیت
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد ° گر فلاطون است حیوانش کند °
تبصره بدانکه اعدا عدو تو نفس توست که در وجود توست هرگاه
نامدار بنی چون نیک و نظر کنی همه آنها بواسطه اوست و تو غافلی و پیوسته
در صدد بر آوردن خواهشهای اوئی و قند و شکر در کامش میریزی
و پیوسته با دیگران در آمیزی و عداوتها را او انگیزی و او را دوست
پنداری اگرچه در مثل مناقشه نیست لیکن قصه فرعون و موسی را مانند
خود بود

در بیان که اعدا عدو تو نفس توست

خود هر بود که فرعون دشمن از موسی بالاتر نداشت و با وجود این از جهت
کوری و غفلت در خانه خود او را پرورش میداد و چون فرزند میبنید
او را در کنار مینهاد و اطفال بی گناه مردم را سر می برید بکمال بی سوی
پس حال تو چنین است که بعبث با مردم خشونت میکنی و کدورت
از ایشان میداری و حال آنکه همه آنها از همان نفس خود تو بر توارد
میشود و تو پیوسته در ترویج قضایای او پی و از جهت رفاه او
در هر روز و بوم را بیوی تبصره عاقل اگر تو را دشنام دهد از او
نرنجی و اگر احمق تو را حلوا در کام گذارد با او مگرائی بسعی خدا
پیغمبر باید هر که عاقل جان من است و هر که احمق بلای جان
غول و راه زن است و عقل تحصیل آن بدو نوع است یکی عقل
مکسوبی و دیگری عقل موهوبی عقل مکسوبی تحصیل علوم رسمیه
است از معلم و کتاب و درس و عقل موهوبی چشمه آن در مناجات

حکایت امیر کردن پیغمبر جوان را

تبصره جوان عاقل از پیر جاهل بهتر است چه واضح
ولایح است پیری که پیروی عقل کرده باشد در مشوره و نصیحت
مفید باشد نه آنکه در ضلالت پیر شده باشد بجهت آنکه با خود
مخاصمه کرده با دیگری چه خواهد کرد و فی الجمله مناط در تدبیر امور
معاش و معاد عقل است خواه پیر و خواه جوان حکایت
کرده اند که پیغمبر خدا لشکری بجانبی فرستاد و جوانی بود
از بنی هذیل در نهایت عقل و کمال حضرت او را امیر لشکر نمود
فضولی در آن حضرت اعتراض کرد که این جوان را عزل کن و پیری
برین لشکر سرور نما که پیران تدبیر لشکرکشی بهتر دانند
و مردم نیز از ایشان بهتر تمکین نمایند و جوانان خام باشند
و سبزی برگ ایشان خام میوه است و آنکس که نه پیر خرد
بر هم میبافت رسول خدا فرمود که بس کن و ازین سخنان
بگذر

حکایت سلطان بایزید و گفتن ما اعظم شانی

بگذر که مناط در تدبیر عقل است نه زیادتی سن تبصره
در بیان آنکه مستی و بیهوشی این شراب دنیوی یکساعت است
بلکه جمیع تلذذات او را بقائی نیست و شراب عشق که بحکم
نوشیده معشوق مستی آن ابدی است حکایت نوشته اند
سلطان بایزید در اثنای بیهوشی و مستی عشق از زبان
معشوق حقیقی میگفت سبحانی ما اعظم شانی و گاهی چنین
میفرمود که لا اله الا انا فاعبدون و امثال اینها وقتی مریدان
باو گفتند که تو در حال بیهوشی چنین کلمات کفرآمیز میگفتی
سلطان بایزید گفت سبحان الله هو منزه لهذا تن و جسد
و من با تیغ او غزو کنید دیگر اگر چنین کلمات از من شنوید
البته مرا بکشید بار دیگر چون در خلسه سکر بود و مریدان
بسبب فرمان او کاردها و خنجرها کشیده در قصد او بودند

عاقل و نیم عاقل و مغرور

که اگر کلمهٔ کفری از او بظهور رسد او را بکشند این دغدغه دیدند
از دفعات دیگر کلمات غلیظ میگوید مثل آنکه ما فی جبتی الا الله
پس همگی بر سر او تاختند یکی خنجر به پهلویش میزد یکی کارد در سینه اش
فرو میبرد دیگری بازو ولیکن راحت بلی خنجرش بخنجر
میبرید و بعضی از جملهٔ ارشاد مریدان بروی زخم میکردند
و نظاره میکردند بفاصلهٔ چند دقیقه ملاحظه کردند هر کس هر زخم
بر هر جای سلطان بایزید زده بر همان موضع از بدن خودش
وارد آمده بود و آنکه خنجر بر حنجر او گذاشته بود حلق خود را بریده بود.

هر که اندر شیخ تیغ میخلید ٥ بازگونه او تن خود میدرید ٥
روز گشت و آن مریدان کاسته ٥ نوحها از خانه شان برخاسته ٥

تبصره مردمان بر سه گونه اند عاقل و نیم عاقل
و مغرور عاقل هرگز گرفتار بند نشود و نیم عاقل نیز خود

عاقل

حکایت جاهل که بوقت استنجا [illegible]

عاقل خود را بیچاره نکند و مغرور تلف شود چنانچه در قصه
کلیله است و حکایت بسیار کبیر و آن سه ماهی که به جدولی واقع شده بود
همینکه وقوف شدند یکی از آن سه رفت رو بدریا و دیگری خود را
مرده کرد و نجات یافت بر دستیم که مغرور بود بدست صیادان
افتاد و بدست خود را خود را در آتش انداخت و این فی الحقیقه
مثل است از برای اصناف مردم که یا عالم باشند یا متعلم
که مغرور علما بروند و دیگری نه عالم و نه متعلم بالاوقات
و در حدیث فرموده اند الناس صنفان عالم و متعلم والباقی
همج بعض باقی حرمکی اند **تبصره** مشهور است که هر سخن جائی
و هر نکته مکانی دارد شخصی نه طاعتش بطاعت رساند و نه
معصیتش بمعصیت **حکایت** گویند جاهلی بوقت استنجا گرفتار
میگوید اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین بیوسته خود

حکایت حاصل [illegible]

همی خواند رب اللهم احشر زمرة المحبة واجعلنی من نسیم ریحان بغفار ربه
دران حدود بود گفت شخص خوب بدو ره اورده لیک سودای
دعا کم کرده راینجه جنت بیش یافته وانچه بیش کی اید از در
این تواضع برده بیش الملال و نی تکبر برده تو مستی نهان

تبصره مرد عارف نباید بر چیز گذشته حسرت برد و حزن
که از دست رفته افسوس خورد و دیگر انکه انچه بعقل درست
درست نیاید قبول نکند چنانکه حکایت کرده اند که صیادی
مرغی را گرفت ان مرغ گفت ای صیاد کور دو گوش
از شکار این ضعیف حقیر بتو چه عاید شود مرا مرخص
فرما تا انکه سه پند بتو اموزم صیاد ابه راضی شد مرغ
گفت یک پند را بر روی دست تو بتو گویم دوم بر سر دیوار
سیم بر سر درخت پس صیاد ان مرغ را بر سر دست گرفت
و گفت بگو

حکایت ان مرغ که صیاد را پند داد

و گفت بگو ان مرغ گفت پند اول من انکه حرف محال را باور
مکن پس پرواز کرد و بر سر دیوار رفت و بر سر دیوار
گفت ای صیاد سخت کاری کردی و مرا رها کردی مرا
دانه در شکم است که هفت درم وزن است و پرواز
کرده بر درخت نشست پس ان صیاد انگشت تحیر
و ندامت بدندان گزید که ای افسوس این چه کار بود
کردم و چنین چیزی را از خود گذرانیدم پس از روی حسرت
گفت ای مرغ بیا که من با تو چنین و چنان احسان خواهم کرد
ان مرغ گفت چه قدر ابلهی مرغی که از دام بگریزد باز
بدام بر گردد پس الحاح کرد که هر گاه خوش عرض الحال کنی انند
سیم را همین بگو مرغ گفت ای ابله اگر نه الحال گفتم بر گذشته
افسوس مخور و حرف محال را باور مکن من که از دست تو بر امدم

وفای عهد

افسوس مخور و دوم گفتم حرف محال را باور مکن سیم گفت
من مرغی هستم که سه درم وزن من نیست چگونه میشود که گوهر
هفت درم در شکم من باشد این را بگفت و پرواز کرد
و از این قبیل است تسویلات شیطانی که بچیزهای محال انسان را
مغرور میسازد و پیوسته در حسرت امور گذشته میباشد

تبصره یا ایها الذین امنوا اوفوا بالعقود اوفوا بعهدکم
در این واقع هدایت اگرچه بحکام شده اند مؤمنان بوفا کردن
بعهد العقود لیکن این مستلزم وفا بعهد است مطلقا و بعهد حیث وارد
شده است المؤمن اذا وعد وفی و خود واضح است که انکه عاقل است
بر عهد اعتماد نیست و اما احمق همینکه گرفتار شد عهد میبندد
و همینکه رهیده شد وفا نمیکند و اشاره بهمین است ولو ردوا
لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون و احمق بیعقل را بگذار در بلا
باشد

حکایت آن زارع که زمین را ویران میکرد

باشد که ضرر در او نیست و نسیان بر او غالب میشود چون پروانه
که هر چه خود را از حماقت بر شمع زند تا انکه پر و بال او بسوزد باز چون
بال و پر بر آورد باز از خرافت و نسیان ضرر آن کار را اول مرور
در واضح است که از جهت عشق صادق نیست و ناپاک است و الا آتش
او را نسوزاند چون طلای بیغش که از تاب آتش کم نشود و السلام

تبصره بدانکه عمارت بعد از ویرانی است و جمعیت بعد از پریشانی

حکایت و درستی در شکستگی و مراد در بیم و وجود در عدم است
زارعی زمین را میشکافت مجنونی زارع ابله را اعتراض کرد که چرا میشکافی
و ویران میکنی زارع گفت مگر نمیدانی که آبادی بعد از ویرانی است
زمین را زیر و زبر نکنی از کجا زراعت سرمایه رعایا در آید تا نشکافی
بمقصود از کجا حاصل کنی اخلاط تا نسوزی از کجا شفا یابی
الطلوع تا نبری چگونه قبا خواهی دوخت علیله و علیله را تا نکوبی

حکایت موسی و فرعون

بدن چاق شود و مزاج را نار بهم نرسد که کرم معده از تو دفع شود
آخر تو را خوهد کشت حکایت آورده اند که موسی در خانهٔ فرعون
آمد که او را ارشاد کند و بساط سلطنت و فرعنت او را در هم شکند
فرعون گفت تو کیستی موسی گفت منم بنده ضعیف خداوند عالمیان
فرعون گفت نام خدای خود را بگو گفت موسی که اصل مرا از خاک
و گل ساخته و جان و دل کرامت کرده و عقلی که تو سلطان عقل
این نفس را که بهوا و هوس معمور کرده بنای طغیانش را در هم شکنم
و اگر قابل باشی تو را با ایمان معمور کنم این که بدی طبیعت تو
اژدهائی شده و مرا بر خداوند قهار از دهائی مجمله دفع آن
اژدها کرامت کرده اگر تو در دین از من دو اژدها
بر میر و الا هر یک از تو دمار برآورند فرعون گفت
عجیب جادوئی بوده و بجادوی خود خلق را تفرقه در دو گروه
نموده

حکایت موسی و فرعون

نموده موسی گفت ای خبیث چه چیز نیز بجادوئی ماند این عصا
و این ید و بیضا و این نطق گویا و این گذشتی از دریا ای فرعون
بچشم دل سیر کن و هر چیز را در جای خودش منتظم به بین و در
سیاحت ارض الله که عمده ارض نفوس است سیر کن بالبصیرت
نه چون خران و گاوان که حاصل کردنش را آب و علف بینند
و سگان که استخوان جویند یا بزاز که متاع و قماش بینند
و هم چنین هر صنعتی را به خوشی دارد می بیند لیکن عارف باید
در هر چیز نظر نماید و مدرکات هر حس را بیان حسی ادراک
نماید مبصرات را بچشم و مسموعات را بگوش و مذوقات را
بزبان و هم چنین و الا در وادی ضلالت و جهالت حیران خواهد بود
و ترویج نمای خویش نقش چنین خوهد که دو بر جنود عقل خوهد تاخت
و بالاخره بعد از تبدیل بمثابت سوار لغضب حلم عقل که فرموده اند

حکایت موسی و فرعون

اعوذ بالله من غضب الحلیم گرفتار خواهد گشت القصه
موسی از این روش کلمات را مسموع نمود و فرمود که از آنجا که خداوند
عالم سبقت رحمته غضبه چنین صفت در دارد و بهشت هشت در
که یکی از آنها توبه است آن در هرگز بسته نمیشود تا آنکه آفتاب
از مغرب سر بر آورد مادی ای فرعون بیا چرا اعتراف کن
تا آنکه چهار فضیلت از برای تو مقرر نمایم با مرحمت تمام فرعون گفت
ای بلی امر چیست که مایه چهار فضیلت باشد موسی گفت آن بدو
امر که باید اعتراف نمائی و اقرار بربوبیت خداوند یکتای بیهمتا
قادر عالم حکیم رزاق رازی باری ملک الملوک یفعل ما یشاء
فرعون گفت آن چهار فضیلت چه چیز است موسی فرمود
که یکی آنکه دور میدارم از تنت نحول و قوة البدن آنچه با حور و
علم که در طب نوشته‌اند دوم عمر دراز تا وقتیکه خودت چون
طفل را

حکایت موسی و فرعون

طفل شیرخوار که شیر مادر میطلبد دارد مرگ را طلب بهم رسانی
چنانچه پیغمبر خاتم صلی الله علیه و آله و سلم خواهد فرمود
باصحاب خود که من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنه
چون مرگ او در ربیع الاول خواهد بود سیم آنکه مسخر تو گردانم
ملک دو جهان که هرگز باغی و طاغی بر ملک تو نتازد
چهارم آنکه همیشه جوان باشی و موی تو چون قیر سیاه و صورت
تو چون ارغوان باشی فرعون همینکه این فضائل را
شنید قدری نرم شد گفت با آسیه مشورت میکنم
اگر تصدیق کند من هم تصدیق کنم پس اندرون رفت و با
آسیه مشورت کرد همینکه آسیه این را شنید از جا برجست
صد مرحبا و بخ بخ و از شوق در گریه افتاد و گفت البته
از این خیال شوم نشوی و سلطنت دو جهان را دست بر نداری

تتمه حکایت فرعون

ع الله الله زود بفروش و بخر ۰ قطره ده بحر پر گوهر بخر ۰۰

پس از ان فرعون ملعون نزد هامان وزیر خود امد و قصه را باو
اظهار نمود هامان ملعون همینکه این حکایت شنید دود از نهادش برامد
و چون غایر قلزم ابلیس بود و بنده دنیای حرص و طبیعت خویش را
بدریوزه بر زمین زد و گریبان را درید و دستار و کلاه بدور انداخت
و گفت ای پادشاه موسی چگونه این گستاخی کرد و این حرفهای لغو گرامی را
در حضور تو سالهاست که زحمت کشیده ملک و را تسخیر کرده و مسجود
مردم گردیده کسی که سالها معبود مردم باشد حال بنده پرست
میشود بار اگر چنین خیالی کرده اول مرا گردن بزن که مار افسر گور
از این زنده کانی تلخ و شور خوشتر است که دوست ما نالان و دشمن ما
شادان باشند پس فرعون ملعون بگفته یاران ملعون فریفته شد
حرص فرعون را داد و باد به هیچ شر این چنین صاحب مباد

باز سپید پادشاه

تبصره مثل اشخاصی که فریفته قفسهای سیاهای خود گشته و زخارف
دنیا ایشان را مغرور کرده و دست از نعیم ابدی و لذات اخروی برداشته
حکایت ان باز سپید است که پیوسته در حضور پادشاه با نواع اطعمه
خوشگوار متنعم و در قصور عالیه ساکن بود و انچه میخواست از برای او مهیا
روزی بد نفسی او را واداشت که پرواز نماید و تسویلات خاطر او را
بر این داشت که از قصر پادشاه گریخته و در سامان پرواز میکرد تا خویش
بخانه حقیری که پیر زنی در انجا ساکن بود رسید انجا نشست کرده امد و بدام
او گرفتار شد پس ان پیرزن او را گرفته و با خود گفت این
قسم ناخنها از برای این مرغ خوب نیست شاید با اطفال در اویزد و ایشان را
مجروح نماید پس بمقراض جفا جمیع ناخنهای او را گرفت و بالهای
او را چید که نگذارد و عوض انگوشتها و طعام که در مجلس شاه میخورد
کاهی اتش صافی نزد او میاوردند روزی ان پیرزن اتش بلغ صافی او ریـ

حکایت آن طفل که بر سر ناودان رفته

آن حیوان از جهة داغ و صافی نتوانست بخورد دهان بلقمه‌های دانه را بر سر
آن حیوان ریخت که پرهای سرش بریخت وقتی پادشاه گذارش بر آن
محل افتاد دهان بازی که پیوسته بر روی دست او نشو و نما کرده بود او را
در قفس دید و چنگال‌های او را برید و سر او را تراشیده دید بآن حیوان
خطاب نمود که تو را چه رزق نکته بود که از پیش من گریختی و بدین ظالم
جفاکار انداختی بلی جذب جنسیت است که تو را باینجا کشانیده
و تو را از خدمت من رمانیده و هیچ ملاحظه مهربانیهای من را نکردی

حکایت نوشته اند طفلی تازه حرکت بخزیدن بر ناودان رفته
که دست کسی بدو نمی‌رسید و عنقریب خود را بیحوالت بیندازد هر چند
مادر شیر خود را و پستان را باو نمود و مادر پدر مسکر و سود نکرد
مردم هجوم آوردند و چیز بدو نمودند فایده نبخشید تا آنکه مولانا
بر آن حوالی سبکد شدند کیفیت بعرض حضرت رسانیدند حضرت فرمود

دغدغه

پناه بردن جهنم بخدا از مؤمن

دغدغه نخورید طفلی را نزد او برید و باو بنمایید که جذب
جنسیت پس خود کرداند پس چون چنین کردند چنان شد
و آن طفل رو بدان طفل خزیدن گرفت تا آنکه نزدیک رسید او را گرفتند
و برشاه ولایت ثنا گفتند و سر تشریف انبیا و متمثل شدن اولیا
بصورت مردمان از این جهت است که از آن الفت کنند
لیکن شیاطین و نفوس اماره باز بنا بر حسد که ما انتم الا بشر مثلنا
بگویند نور حق را اطفا نمایند حکایت و نظیر این حکایت و مثل است
که وارد شده که همینکه بنده مؤمن از آتش جهنم پناه بخداوند
عالمیان برد آتش نیز از نور مؤمن بخدا استعاذه کند و از جد
ایمان جو پدید پس ای برادر به بین که از جنس چیستی و رفیق کیستی
جاذبه جنسیت علت الفت است ° که تو جنس کیستی از کفر و دین °
گر بهامان مایلی هامانیی ° ور بموسی مایلی موساییی °

حکایت [illegible]

تبصره در بیان انکه کسی که از جانب ملک علام امیر شود نباید
با او بنای منازعت گذاشت چنانچه امرای عرب با پیغمبر خدا جمع نمودند
و گفتند تو یک امیرزاده و ما نیز یک امیرزاده بیا تا انکه هر یک قسمتی
به بریم پیغمبر فرمود مرا این امارت شما ها تا بنیت امارت
من از جانب حق است و برقرار و امارت شما عاریت و ناپایدار است
قوم گفتند افزونی تو بر ما از چیست و حجه تو کدام است حکایت
نوشته اند که ابری برامد و شروع کرد بباریدن تا انکه سیل عظیمی
روی بشهر اورد که نزدیک تمامی اهل شهر و بنیان ایشان را غرق اب
نماید پیغمبر فرمود الحال وقت امتحان هر کس امارت و سلطنت دارد
امروز ظاهر گرداند بفرمایند نیزه های خود را بدم این سیل تا برگردد
انها از روی حماقت و غرور نیزها و حربهای خود در افکندند
همه را درهم شکست و همچون سیل متکفل ... رو بشهر امد

انگاه

منازعه حکیم فلسفی

انگاه جناب ختمی ماب عصائی در جلو اب افکنده بفرمان حق نعم
اب برگشت و متفرق شد باری در جنب قدرت انبیا سهل است
کسی که از جانب حق امیر است مظهر علم و قدرت و حکمت اوست
هر وقت بخواهد چوب عصا و هر زمان اراده نماید مار
و اژدها میشود و از این جا شبهه بعض منتفع است که تصور نموده اند
دوزخ را نتوانسته اند ظاهر است پس دوزخ مار دلت تمت
پوشیده بقین را بر و گفت هرگاه خواهد خدا دوزخ کند اوج را
بر مرغ دام و فخ کند تبصره در بیان اینکه اخر الدواء الکی است
حکایت موحدی با حکیم فلسفی در حدوث و قدم عالم منازعه میکردند
موحد مومن میگفت خداوند قدیم است و روزگار حادث است بعضو میگفت
باران حدوث ابر را چه فهمد و ذره تجدد افتاب را چه شناسد
هر چند موحد دلیل بر حدوث اقامه نمود فلسفی نشنود و میگفت انبیا

دفتر چهارم

حکایت مؤمن و فلسفی

بتقلید پدر و مادر میگوید اگر برهان قاطع آوردی من قبول کنم و الا فلا
ای مؤمن موحد درمانده شده گفت من حجتی در اندرون دارم که او را اظهار
نمی توانم کرد گفت چه حجت است مؤمن گفت حجت من آتش نسوزاند بلکه
هیچ چیز او را ضایع نگرداند فلسفی گفت این هم از محالات است
مؤمن گفت بیا تا دست یکدیگر گرفته با آتش درآییم پس آن فلسفی
از روی لجاج دست او را گرفته با یکدیگر باندرون آتش درآمدند
پس فلسفی باندک زمانی سوخته گردید و مؤمن موحد بر در سالم
بیرون آمد بی آنکه تشبیه اندازد هر دم ابدی را در قدم عالم همان
طول زمان و مکث زمین و ظلمات حقایق نوشته اند که کرکس
سه هزار و پانصد سال زنده ماند نماید کبوتر تو هم میکند که بلکه او
قدیم است از جهت آنکه آن کبوتر آن کرکس را پیش دید و از پدر و مادر نیز نشنید
که او را دیده اند تا چند طبقه بخیالش میرسد که قدیم است فقط

حکایت وحی بر دوست گفتن خداوند موسی را

تبصره باید سالک عاشق خود را در خیر و خود را در شر با خداوند
خود نسبت دهد و در وقت بلاها عذر در نیاورد چنانچه حکایت
آورده اند که خداوند عالم بموسی علی نبینا و علیه السلام عالم زال وحی
فرستاد که ای موسی من تو را بسیار دوست میدارم موسی عرض کرد
ای خداوند من بچه صفت و خصلت مرا دوست میداری تا آنکه همت
خود را در آن خصلت مصروف دارم و مجرد دیگر نیز دارم خداوند عالم
فرمود ای موسی بسبب آنکه هر چیز بر سرت آید از خیر و شر به دیگری نسبت نمیدهی
چون طفل که هر چه مادر با او نعمت کند با زجا در چسبیده دیگری را
نشناسد و بدین سبب نیز خداوند لباس خلت بر ابراهیم پوشانید
که وقتی که او را در منجنیق گذاشتند که در آتش اندازند جبرئیل
مضطربانه پیش روی آمد که ای ابراهیم اگر حاجتی بیان فرما ابراهیم فرمود
اما بسوی تو پس نه نمیخواهم بی خود خدا و مطلب در تقاضا قرار ندارم

حکایت غلام پادشاه

حکایت پادشاهی یکی از غلامان خاص خود غضب نمود خواست او را
بصمصام انتقام آتش فرماید از وزرا و ندما بمجلس یارای جسارت نبود
که قدم شفاعت پیش گذارد مگر عماد الملک لقب که نزد وی بسیار مقرب بود
نزد پادشاه بسجده افتاد شاه نیز تیغ از کف نهاد و شفاعت او در حق
آن مغضوب قبول نمود و گفت هر چه کرده و هر که هست من او را بتو بخشیدم
اگر چه اگر ثقلین شفاعت او کردندی من قبول نکردم باری بحکم شفاعت
او آن مغضوب خلعت بخشید نوشته اند که آن مغضوب سابقاً
با آن شفیع مراخاه داشت بعد از این قضیه هرگز روی باوی نکرد و روی
خود را بروی ترش میکرد و از آن شفیع بیگانه شد پس ناصحی او را ملامت
کرد که سبب چیست که از روزی که این شخص بتو احسان نمود تو باوی
بازگونه حرکت میکنی اگر شفاعت نمیکرد پادشاه ترا بکشتی آن شخص گفت
من این جان را بجهت شاه دارم شفیع مرخواهم چکنم من ز رحمی مرخوهم مگر

ازخود

سومی

ازخود شاه من نخواهم رحمتی جز رحم شاه ° من نخواهم غیر آن شه را پناه °
کو ببرد او بقهر خود سرم ° شاه بخشد شصت جان دیگرم °
فخر آنسر که کف شاهش برد ° ننگ آن سر که بغیری سر برد °

تبصره در بیان آنکه روح حیوانی و عقل مانند دوغ است
که روغن در او پنهان است تا دوغ را ضرب بسیار نزنی آن روغن
از دوغ جدا نشود همچنین است سیاست نمودن خدای تعالی مر خلق را
که عقلهای ایشان پنهان ساخته نمایان شود و عاقل و احمق از یکدیگر
ممتاز شوند و سیاست احمق از جهت نکال است و ابتلای عاقل از برای
تنظیف از تلویثات دنیاوی دینی حکایت است که موسی از خداوند
عالم سؤال نمود که سبب خلق کردن و پس از آن هلاک گردانیدن
چه چیز است خداوند عالم فرمود حق میدانم که سؤال تو از بابت
اعتراض نیست بلکه از جهت مزید حکمت است اگر خواهی سر این مسئله

عقد سئوال موسی

قدری گندم بکار موسی بفرموده حق تخم گندم را کاشت چنانکه
وقت حصاد شد شروع بدرویدن انمه خداوند عالم فرمود
ای موسی چرا حاصلی که این قدر زحمت کشیدی و کاشتی و آب یاری نمودی
او را بداس سیاست میدروی موسی عرض کرد بار الهیا میخواهم
دانه او را از کاه جدا کنم بجهة آنکه حیف است که این دانه ها
در میان کاه محبوس باشد خداوند عالم فرمود که این قوه تمیز را
که بتو عطا فرمود موسی عرض کرد بار الهیا تو کرامت فرمودی
و هر چه من و هر کس دارد از تو دارد خداوند جلیل فرمود پس
کسی که این قوه ممیزه را بتو و دیگران بخشد چگونه باشد
که خود دراه نبرد با آنکه بداند و کار نفرماید من هم میخواهم عقل و جان
که لب مخلوق است و مغز لب دانه است از تکه بگیر جدا نمایم
واجب است اظهار این نیکی و تباه محال الله که او اظهار کند مهار کاه

حکایت

خواب پادشاه

حکایت پادشاهی پسری داشت در نهایت حسن و جمال
و بجمیع کمالات صوری و معنوی آراسته شبی در خواب دیده که همین
پسر مرده چنان غم و اندوه بر آن غلبه کرد که نزدیک بود قالب
تهی نماید از دهشت از خواب بیدار شد و از آنجا که معبرین گفته اند
عروس ماتم و ماتم عروسی بنهایت شادمان شد و چون پادشاه
از اهل عرفان بود بجهة تدارک آن پسر اسباب عروسی مهیا کرده
دختری که از زهاد را بخطبه پسر در آورد بجهة پاکی نسل و بقای
خلف یادگار شهزاده از کمر عطار راضی نبود و میگفت کفو ما
شاهزاده کاملند پادشاه نظر بکفایت معنویه که اسلام و زهد بود
دختر را بحباله نکاح پسر در آورده اتفاقا کنیزک جادوئی
شیفته جمال شاهزاده بود او را سحر کرده مهر آن دختر را برید
و شاهزاده فریفته جمال عفریت مثال خویش گردانید و شاهزاده

تمه حکایت شاه و شاهزاده

از دختر زاهد معرض بود و پیوسته با آن عجوزه کامرانی می نمود
و پادشاه را ازین قضیه غم بر غم می افزود تا آنکه بواسطه تدابیر کثیره
بر سحر آن عجوزه مطلع گشته محل عقدهای او را پیدا کرده از هم گشادند
و آن شاهزاده ماه با جفت خویش هم آغوش گردیده شر و فتنه آن عجوزه
از سر آن شاهزاده کردید تو هم ای برادر فرزند آدمی و خلیفه زاده
بسبب جادوئی این عجوزه دنیا از جفت کفو خویش اعراض می کنی
که این عجوزه قابل کامرانی نیست و جفت که کفو تست تقوی است
که عبارة از علم و عمل باشد و این سحر حرص را طلسم بشکنی با یار خویش رسی
هم چو شهزاده رسی با یار خویش پس برون آری ز پا تو خار خویش
تبصره هر گاه شخص زاهد از دنیا باشد و قانع بما رزقه الله
و راضی بقضاء الله اصلا و مطلقا تقلبات روزگار از شده
و رخاء و قحط و غلا و سایر شدائد در او تأثیر نمی کند حکایت
کرده اند

حکایت زاهد و قحط

کرده اند که سالی قحط شده بود در یکی از شهرها پیدا شد
که همه آن شهر در داد و ستوه بودند زاهدی را یافتند که پیوسته
در طرب و خنده بود ما اصلا این اوضاع در احوال او تأثیری ننموده
بود جمعی زبان ملامت بدان زاهد گشودند که ای زاهد این چه جای
خنده است مگر نمی بینی که از شدت قحط و غلا خاک در صحرا می خورند
و بدان راضیند و نمی یابند مگر تو رحم نداری و حدیث المؤمنون اخوة
نشنیدی زاهد گفت یا صلح کلهم می بینم جمیع فضاهای الهی را جسیم
و همه چیز را در جای خود می بینم از خوشه ها و خرمنها و میوه ها
و نجوم و رسوم و ابر و باران و سایر نعمتهای با امتنان الهی
لیکن شما که کورید و چشمتان محجوب است و آنها را نمی بینید
با نعمت نقمت می بینید مثل شما و نعمت مثل دجله است
که بر سبطیان آب بود و بر قبطیان خون می نمود تبصره

قصه معجزی عزیر

بار فرعون تنیده ای قوم دون ٭ زان نماید مر شما را نیل خون ٭
یار موسی خرد گردید زود ٭ تا نماند خون و بیند آب رود ٭

حکایت کرده اند که چون عزیر را خداوند عالم ستر عالم هم نموده مده صد سال او را میرانیده بعد از بیهوشی اول راه شهر خود و خانه و عیال خویش پیش گرفت و خودش بواسطه عنایات ربانی جوان بود و اولادش پیر شده بودند همینکه داخل شهر شد اولاد خود را در کوچه و بازار منتشر دید که همگی از وی احوال عزیر را می پرسیدند عزیر میگفت اینک از عقب می آید بعضی از اولاد او که نشناختند مسرور شدند که اینک پدر ما می آید و برخی از آنها که شناختند بیهوش گردیدند بلی کسی که در میان لشکر است احوال پرسیدن از لشکر نیست مگر از کوری پس چشم بصیرت بگشا و بقضای الهی راضی شو تا ما

پیوسته

تحقیق

پیوسته لب تو شیفته شیرین شکرین و کاسه از آب رود پر [از حوادث دهر] انگبین باشد **تبصره** در بیان آنکه عقل جزوی قابل استمداد فیض از خداوند نیست بدون واسطه و آن واسطه انبیا و اولیا می باشند و ایشانند ابواب فیض پس هر کس از غیر در آید سارق است و مثل شیاطین است که میخواهند از ملائکه سماء خبر بشنوند و استراق سمع نمایند پس خداوند علی اعلی ایشان را براند و بعضی جاید که انبیا و اولیا بمنزله جان عالم اند و در جان داری ایشان جان دار شده و مرکز همه جانها پیغمبر خاتم [است] و وصی او حامل آنجان است و بدین دستور خود آنحضرت فرموده انا مدینة العلم و علی بابها پس کسی که بخواهد شهر علم نبوت داخل شود از غیر جنبه علی هنوز با سماء رفعت علم او نرسیده که شهاب نفث الله او را از جوار آسمان سرنگون خواهد کرد.

حکایت شتر و استر

تبصره از این جا معلوم شد که سایر ناس باید بنور ارشاد اولیاء الله
مهتدی شوند چه نور ایشان است که منور سماوات استعدادات و اراضی قابلیات است
و نور است که بادی است و منور است که بمنزل رساند و عقل جزوی مثل
نور صاعقه است که شاید مقصد را بنماید لیکن پایدار نماند و ازین
قبیل تحصیل علوم رسمیه که واضح است که ثمره و محصول آنها جز قال و قیل
نیست اگر چه خاشاک وجودت چون چنار و سوزن انتقامست
چون ذو الفقار خاک پای مردان حق را کحل الجواهر چشم خویش گردان
و نزدیک از برای تو یکسان نماید و چون شتر بسته سر فراز و از عثار
در امان باشی در پستی و بلندی نه چون استر همیشه زانو و پوز تو
مجروح و خونین باشد حکایت کرده اند که استری پیش شتری
شکوه روزگار می کرد که مرا چیزی تعلیم کن که آن نگذارد که پایین آیم
پیوسته بر روی می افتم و زانو و پوزه ام مجروح و بار من بر میگردد

و صاحب

تمت تمام

و صاحب من نیز برین خشم گرفته گوش و کپل را بزخم و شلاق و بوزن
خسته می سازد شتر گفت ای استر مثل تو مثل کسانیست که حال
خویش را بینند نشنوند و دورتر خود را بینند و هر زمان توبه خود را بشکنند
و بطریقه اعتدال که مرضی الله است تجربه ننمایند ایشانند که بضعف خود مورد
اضربوا علی العثار کلا علی القفار چون عثار و لغزش از امور نفسانیه است
و قفار بعجز رسیدن عین اختیار یا رب من شترم مثال خوشم گردن
خویش را می پایم و از پایین کوه بالا را و را می بینم بجهت آنکه فطرت
من از حلال است و تو حرامزاده که پدرت خر است و مادرت اسب
پس خاطر اعتراف کرد بصدق شتر و شتر نیز او را دلداری داد
بشرط تصدیق و عمل و این قاعده نیز در همه جاریست که تا شخص
مستبعد در خیرات است نزد خداوند محبوب چنان که گذشت که مقبول
چنانچه در شان حسان میفرمایند ما دمت مؤیداً بروح القدس ما دمت فینا
نافحتم

حکایت [illegible] قبطی و سبطی

تبصره از انچه ذکر شد معلوم گردید که نعمت و نقمت دایرمدار
کفران و شکر است چنانچه نظران حکایت کرده اند که رود نیل از برای
سبطی آب بود و از جهة قبطی خون روزی شخص قبطی که با سبطی آشنائی
داشت از سبطی التماس کرد که علی احفظ آشنای سابق چه شود
که جامی را پر از آب نمائی به نیت خود قدری را سبطی نمائی و تتمه را بمن بدهی
شاید بطفیل تو قطره آب بیاشامم که گفته اند رب شی یقع تبعا و لا یقع اصلا
ان سبطی اگرچه میدانست که سودی نخواهد داشت اما فی باب انجام حجه
و حسب المامول او جام را پر آب کرده خود تناول نمود و تتمه را
بقبطی داد فی الفور خون گردید ان قبطی مضطر شد ان سبطی گفت
ای برادر با خداوند خود لحاجت بکنی و دست از فرعون بداری و جمل التمنی
ربی بیبی را عروة الوثقای خود قرار دهی القبطی گفت نقطه را از
بسبب کثرت معصیت سیاه شده ملول انکه دعا کنی خداوند عالم توفیق کرامت

فرماید

حکایت امرودبن و زن و شوهر

فرماید پس ان سبطی دعا کرد و بعد از اجابت مقرون گشته ان قبطی
مستبصر شد و آب در نظرش صاف و زلال گردید تبصره
گویند امرودبن شجری است که کسی که بالای ان درخت رفت منکرات
غریب مشاهده میکند که حقیقت ندارد و تا پایین نیاید ان خیالات
بر طرف نگردد حکایت نوشته اند که زنی میخواست با مول خود
در حضور شوهر را و بزند و داد او حال و اخراج را در منظر جفت
بدهد پس رفت بالای درخت امرودبن قوه خیالیه او چنین
مجلوه در امد که شوهرش پشت کرده و بای لوطی با او وطی میکند
پس زن فریاد بر او زد که ای مخنث این لوطی کیست که تو را بر جامعه
هر چند شوهر را داد زد که ای زن این چه حیف که میگوئی و خیالات فاسده را
ترویج میدهی منزجر گشته و تاثیر این درخت است پایین بیا و ببین
که حکایت نیست پس بهزار الحاح او را پایین نموده اثری ندید لیکن

دفتر چهارم

حکایت موسی و آل فرعون

آن زن نابکار فی الفور مشغول شد با مول خود بطوری که با مول او بود
هرچند شوهر فرخاش میکرد که این چه عملیست که مرتکب میشوی زن میگفت
خیال است و بهمین قیاسات باطله شوهر را مشغول کرده کار خود را
بانجام رسانید و تطبیق این مثل بر عقل به در این حال چنین دائر بودن
خیالات فاسده است در حینی بالا رفتن بر درخت امر و دین و آرزی حاصل
کم بعض گفته اند این حکایت مثال است نه مثل لیکن تعبیر اول اولی است فافهم

تبصره در بیان تتمه حکایت موسی که فی الحقیقه تتمیم همین مقصود است

حکایت شده که خداوند عالم امر کرد موسی را باظهار آیات بینات
از ملخ و قحط و مرگ و خون شدن نیل و امثال اینها پس ملخ تمام [illegible]
زراعت هاء ایشان را که بلکه جمیع از مزارع خود منتفع نگردیدند
و قحط بهم رسید که اطفال خود را میخوردند و مرگ چنان شیوع یافت
که نعش هاء ایشان را کسی بر نمیداشت که جانوران میخوردند تا آنکه

چون

تتمه آن

چون چنین سخت شد بر آل فرعون و فرعون مستاصل شده سر و پای برهنه
بنزد موسی آمد و زبان بعجز خود العجز و الابه کشود و الحاح را از حد
گذرانید تا آنکه موسی را برحمت آورد از خداوند رفع بلا از ایشان طلب
خواست خداوند عالم فرمود که اگرچه این ملعون مکر میکند لیکن اصل
مکر در نزد ریاست حکایتی نیست دعا کن تا الفجر اسیر شود و الحجها
تمیز بند تا آنکه حجت بر ایشان تمام تر شود پس دعا کرد و چنان شد
باز بعد از آن که شکم ایشان سیر شد و فراغتی بهم رسانیدند باز بر سر
همان طغیان رفتند و با اجزه به نکال الهی چنانچه شرحش در قصص
مسطور است بدرک اسفل شتافتند و با صد عجز خود و اهل شدند

[illegible]

این سخن پایان ندارد موسیا * هین رها کن این خران را در کیا
ناله گرگان خود را موقنیم * این خران را طعمه ایشان کنیم
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود * این خران را طالع روزی نبود

حکایت اسکندر و کوه قاف

تبصره معلوم شد که خداوند عالم رگ گران هست در جهنم که طعمه اینها
کفار و ملحدین و طاغیان اند اعاذنا الله منها ومن نار الجحیم پس ای برادر
سعی کن که خود را طعمه رگ گران جهنم نگردانی و کاری بکن که خود را از تف نار
جهنم برهانی و در منظرفات این حکایت نظر نما و بنظر عبرت توجه فرما
که حکایت کرده اند که همینکه ذوالقرنین یعنی اسکندر جهانگیر اول
بقله قاف رسید کوهی دید که محیط تمام روی زمین و در مقابل
رگهای آن کوه تمام کوههای عالم بمنزله رگها پس در خلوت نمود از
کوه که شمه از عظمت الهی را بشنود پس آنکوه بسخن درآمد و گفت ای اسکندر
بدان و آگاه باش که تمام کوههای عالم رگهای منند و بهر شهری
و زمینی از من رگی هست و وقت خداوند عالم بخواهد که در شهری
زلزله اندازد مرا امر فرماید که رگی که متعلق بآن شهر است تقدیر
که مامور شوم حرکت دهم پس در آن شهر زلزله پدید آید تا وقتی
که خدا

بقیه آن حکایت

که خدا مرا بخواهد پس باز بفرماید که ساکن شوم پس ساکن شوم پس اسکندر
همینکه کوه را با خود بسخن دید دوباره التماس نمود که شمه از
اسرار صنایع قادر متعال باز برای من بگو از صنایع او بیان کن
کوه گفت صنایع بدیعه او بیشمار است لیکن یک صنعت حقیره
او را ملاحظه کن که این دشت سیصد ساله راه ملال و همه او را
خداوند عالم پر از برف کرده و پیوسته پر از برف سفید تا آنکه
تف دوزخ را از ملجأ از اهل جهانیان فرو نشانند وحال آنکه
نشد قدرت عجائبه در جهنم سد است اعاذنا الله من نار جهنم
پس ای برادر خود را بعاقلان موصول داشته باش و از ملحدان
بگریز که عاقلان عبارت از برف اند که تف شرار دوزخیان
که عبارة از طاغیان باشند فرو نشانند و چنین حکایت نیز موید
بلکه دلیل است بر لزوم وجود حجة قائمه و ثبوت ولی والا لخسفت الارض باهلها

مثل مورچه و کاتب

تبصره بدانکه درجات فهم ناس متفاوت است بحسب مراتب طولیه
و عرضیه چنانچه مثل زده اند که مورچه بر روی کاغذی سیر میکرد
درحالتیکه کاتب کتابت میکرد لیکن آن مورچه کاتب را نمیدید همین
تفکر میکرد در حال قلم و تعجب میگفت چه قدر قلم صاحب صنعت است
که چنین حروفات را ترتیب میکند مورچه دیگر که فهم آن بالاتر بود باو گفت
ان صنعت از قلم نیست نظر کن بان انگشتان که اوست که قلم را راه میبرد
ثالثی که از هر دو فهمش بیشتر بود گفت این صنعت از بازو است رابع گفت
ازان قوه ایست که عضو را حرکت میدهد خامس گفت که ازان کسی است
که آن قوه را تعلیم میکند و همچنین بلی مثل تفاوت افهام و حدة النظر است
هر چشمی حجابی را پاره میکند و سیری را از میان برمیدارد تا آنکه بمقام اولیا
که رسید جز مسبب کسی را نه بینند ° دیده خواهم سبب سوراخ کن
تا سبب را بر کند از بیخ و بن ° و ازین مثل در مجلد سیم الله نور السموات والارض
شد

تحقیق رشیق

مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة معلوم میشود
کما لا یخفی علی المتدبر تبصره بدانکه از برای نفس کلی و عقل کلی دو سر است
یکی از جهت مبدء و بجهت ماهیت دیگری از جهت ماهیت بجهت مبدء
اگرچه اطراف چهار است چنانچه در محلی بیاید لیکن عمده همین دو طرف است
که بعضی بقوس نزول و قوس صعود تعبیر میکنند پس نفس انسان کلی هر گاه
همینکه بطرف سافل سفر نماید تعین او زیاد شود و جهت ماهیت
و انیت او افزوده شود و هرچه بطرف اوروی عمده باشد دائره وجود
وسیع تر شود و جهت ماهیت کوچک تر شود و چون انسان کامل باعتقاد
مسلمین پیغمبر خاتم است آنحضرت در قوس نزول از فؤاد بعقل
و از عقل بنفس و از نفس بعالم اجسام سفر میکنند شبهه نیست که از جهت
تحت مقهور جهت فوق و فوق مهیمن بر تحت است پس مرتبه تحت
تحمل مرتبه فوق نتواند کرد چنانچه مولوی در مثنوی اظهار دفتر چهارم

دفتر چهارم

نمودن جبرئیل خود را به پیغمبر

حکایت کرده که روزی پیغمبر خاتم از جبرئیل خواهش نمود که در زمین
عالم جسم جبرئیل را در صورت اصلی خویش ببیند جبرئیل گفت یا رسول الله
اگرچه در باطن تو خلق عظیم گذارده شد لیکن حس تن سقیم است و تاب
مشاهده ندارد پس جبرئیل از جانب رب العزه مامور شد که صورت
اصلی خود را که فی الحقیقه شایان است از شئون خود پیغمبر را بنماید
پس پر خود را گشاد و مشرق و مغرب را گرفت و نور آفتاب مفقود شد
پیغمبر از دهشت بیهوش گردیدند پس جبرئیل آنحضرت را در آغوش گرفت
و بهوش آورد لیکن اگر جبرئیل از صورت اصلی احمد را ببیند
دیگر در جنب وجود او محترق و منعدم گردد و وجود او فانی شود
احمد ار بگشاید آن پر جلیل ° تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چنانچه در حدیث معراج است که همینکه آنحضرت بسدرة المنتهی رسید
براق باز ماند و جبرئیل السلام در رفرف عزت سوار شد جبرئیل را دید در آنجا
واقف نبود.

مقدمات

واقف شد فرمود با من چرا نیامدی ای جبرئیل گفت حد من همین بود
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من ° گر زنم پری بسوزد پر من °
و در این مقام از مولوی شعری است که مطرح شعرا و عرفا است
حیرت اندر حیرت آمد زین قصص ° بیهوشی خاصگان اندر اخص
چند توجیه بنظر رسید از بعض عرفا و بدل نچسبید آنچه بنظر قاصر
آمد آنست که این شعر نتیجه همان شعر سابق است که گفته
احمد ار بگشاید آن پر جلیل ° تا ابد مدهوش ماند جبرئیل °
و موافق واقع بجای مدهوش باید معدوم میگفت و بیانش
آنست که جبرئیل اگرچه در عالم تدبیر خود هیمنت دارد در عالم
جسمانی پیغمبر که نهایت تنزل آنجناب است لیکن هیمنه بر روح آنجناب ندارد
و هیمنه پیغمبر بر جبرئیل در عالم روح است پس اگر چنانچه هیمنه (الطورکه) بنماید
دیگر چیزی باقی نمی ماند بلکه همه چیز در وجود او فانی میگردد فافهم

دفتر چهارم

[illegible]

تلخیص ملخص مختصر اجزاء دفتر چهارم آنکه مثل کور باطنان
منکر بیهوده است که پیش از ظهور پیغمبر آنحضرت که برهان نعتش میکردند
طلب فتح میکردند بعد ظهور انجناب وهمینکه امد او را انکار کردند
وخداوند حال ایشان را حکایت میکند وکانوا من قبل یستفتحون به
فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به بلی مرد قلب اگرچه طالب محک است
لیکن چون محک آمد انکار آن تواند ساخت سیاه واگر سند وجنت رنگش
تباه گردد والله اعلم بالحقایق دفتر چهارم تمام شد بنام ایزد متعال

وشروع میشود دفتر پنجم انشاء الله تعالی بتصرع

در بیان آنکه طریق سالک سه است شریعت و طریقت وحقیقت
شریعت بمنزله چراغ طریقت بمنزله راه حقیقت خود مقصد
شریعت دانستن اکسیر طریقت مس مالیدن حقیقت زر شدن
شریعت دانستن طب طریقت معالجه کردن حقیقت چاق شدن

وکل

دفتر پنجم

مدیحه حسام الدین

وکل حزب بما لدیهم فرحون وشبیه بدانست که دوی اول مرتبه
المقدمه می باشند وگفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المطلوب قبیح
خوش بحال آنکس بحقیقت رسد که بدلایل ان احتیاج نباشد وقتی بعدل
وبد بحال آنکه بحقیقت نرسد که سوخته نعره زند که بالیقین کتب را اما

مدیحه آغاز سخن بمدیحه حسام الدین که سبب تصنیف ونظم
مثنوی است او را استایش میکند مانند که تو ای استاد صفا اولیا
شرح وصف تو براهل این جهان پوشیده است واین خلق
محجور کثیف واین خلق ضعیف ونشنیدن یا ارکفتنی نیست
ومدح وتوصیف است ما نشنیدانیان عالم طبیعت بلکه بمدح
لزرا در مجمع روحانیان باید سرود بلکه تو آفتاب جهان
خود مداح خودی وهرکه مذمت تو کند مذمت خود کرده
وکوری خود را بمردم نماینده لیکن این قدر از باب بالا اید

دفتر پنجم

در بیان حکمت کشتن خلیل مرغان

کله لا یترک کله والمیسور لا یترک بالمعسور تبصرة
در بیان آیه وافی هدایه فخذ اربعة من الطیر الآیه بعد از آنک
که خلیل الرحمن از خداوند مسئلت کرد که صورت مردگان را عیانیه
به بیند خداوند عالم فرمود آیا ای ابراهیم ایمان بمردگان نداری عرض کرد
پروردگارا ایمان دارم محبة اطمینان قلب می خواهم خداوند عالم
فرمود بگیر چهار مرغ را که یکی بط است و دیگری خروس
و طاوس و زاغ که در مرتبه عناصر اربعه و صفات ذمیمه چهارگانه
که حرص و شهوت و جاه و امنیت است واقع شده اند
ایشان را سر ببر و اجزای ایشان را کوبیده بر سر کوهی بگذار و سر یک
ایشان را در میان انگشتان بگیر تا آنکه ترا بیایند و اجزای ایشان
بال سر خود ملحق شوند در این آیه در چند مقام چون مراد و حیثیت (?)
می‌توان تکلم نمود لکن مراد مولوی بیان کشتن این چهار صفت خبیثه است

که حرص

مرده زنده شدن طیور اربع یعنی چهار مرغ

که حرص و شهوت و جاه و امنیت باشد اما حرص را سر بریدن
لازمست چرا که حرص رأس صفات ذمیمه است که اکثر مفاسد دینی
بران مترتب میشود در حدیث وارد است الکافر یا المنافق یاکل
فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد پس چیزی که علامت
کافر یا منافق باشد از جمله مذمت او را کافیست حکایت
آورده اند که کافری از کافران در وقت شام بمسجد خدمت سرور عالم
آمد و عرض کرد ای مهمان دار عالم امکان امشب میخواهم مهمان
تو باشم آن مظهر رحمة للعالمین قبول فرمود بعد از ادای فریضه
آن کافر را بخانه آورده در آن مهمان خانه که از برای مهمانان مقرر بود
او را ساکن گردانید و چون آنجناب هفت بز بجهة خورش هفده
نفر عیال خود در خانه داشت آنها را یک یک میدوشیدند و نان
از برای آن کافر میبردند سیر نمیشد دوباره میبردند تا هفت مرتبه

حکایت اغنا فوق چنین

خلاصه آنچه در خانه بود از قسمت خود و عیال همه را خورد و خوابید
چون کنیزان آنحضرت این حالت را مشاهده کردند خشم بر ایشان مستولی شده
همینکه آنکافر خوابید آمدند و در را از عقب پس بند نمودند پس
همینکه پاسی از شب گذشت شکم گدا غذای هفت شکم خورده
نفخ گرفته تقاضای بیت الخلا کرد بعقب در آمد در را بسته دید
هرچند حیلت در گشودن در نمود نتوانست گشود پس مأیوس شده
با همان اضطراب خوابید و چنانچه رسم است خواب دید که در خلا است
یا ویرانه تغوط میکند پس طبیعت این اجابت کرده در همان روی
رخت خواب رید و فورا از خواب جست و هراسان گشته که این چه
خاک بود که بر سر ریختم باز بعقب در آمد هرچند تدبیر نمود در را
نتوانست گشود سر بر سر بگوشه نشست پس جناب ختمی مآب آهسته
آمدند و در را گشودند و در گوشه مخفی شدند تا آنکه آنکافر بیرون رود

وخجا

که بالاخره مسلمان شد

و خجالت نکشد و سر اینکه در اول وهله در را نگشودند از جهت ظهور
حکمت و مصلحتی بود که بعد از اتمام حکایت معلوم خواهد شد باری آنکافر
همینکه بمنزل خود رفت دید هیکلی که با او بوده است از حرص گم داشت
باز از خجالت نیندیشید و در خانه پیغمبر آمد و عرض کرد هیکلی پس
در اینجا مانده حضرت فرمود خود بیا و بردار همینکه آنکافر داخل
خانه آنحضرت شد دید آنجناب مشغول است بدست مبارک بالای آن زره و
همان رخت خواب ملوث را بتنفس نفیس میشوید و دیگری آب میریزد
همینکه آنکافر این احوال را دید و آن خلق عظیم را مشاهده نمود
حالتی بروی رخ داد که نزدیک بود قالب تهی کند پس شروع کرد
بلباس پاره کردن و بر سر و مغز زدن و سر را بر دیوار زدن
هرچند مردم او را میگرفتند آرام نمیگرفت و میگفت شعر
تو که کلی خاضع امر ویی ۞ من که جزوم ظالم و لت و غوی ۞

دفتر پنجم

تتمهٔ حکایت آن منافق

پس آغاز کرد بر کردن نمود با آنکه بیهوش شد حضرت رحمة للعالمین او را در بر
کشید و او را بهوش آورده تسکین داد و تسلیه فرمود و ایمان آورد آن
کافر عرضه نمود او نیز بجان و دل مسلمان شد و از اخیار و ابرار گردید
شب دیگر آنحضرت او را دعوت خواست و آنحضرت طعام آورد و از آن
نصف شیر بدو بز را تمام نخورد حضرت ابرام فرمودند که بخور
عرض کرد یا رسول الله سیر شدم آن وقت که دیدی چشم حرص من گرسنه
بود و الحال بواسطه اسلام سر حرص را بریدم و از روش سیر شده ام
و اهل عیال آنحضرت تعجب داشتند که این همان شخص است که دیشب
چگونه امشب قانع شده است آنحضرت سر این معنی را بیان
فرمودند که دیشب کافر و منافق و بهفت شکم غذا می‌خورد و امشب
مؤمن است بیک شکم غذا می‌خورد زیرا که نور اسلام و ایمان اگرچه غذای
جانست لیکن از برای اولیای خدا غذای جسم نیز واقع میشود
چنانچه

واسطهٔ اسلام او در قناعت احوال او

چنانچه از همین حکایت معلوم شد و بتجربه اصحاب نیز معلوم شده
که هر که کسر حرص را از خود دور کند طبیعت نیز اقتضای خواهش
طعام کمتر نماید اما نیز بعیز که تبیع غذای ملک است و آنکه این معنی را
درک نکند حرص است هر چه دانند قدر حلوای نبات بلکه زاغ
طبیعتان همان نجاسات را که بخورند حلوا پندارند و مار
و مور خاک را که بیش از انکار نند و علی هذا القیاس تبصره
در طی این حکایت مولوی اشاره نموده باینکه افعال ظاهره
چون نماز و روزه و حج و زکوة و حج و جهاد شاهد بر ملکات
نفسیه از تسلیم و تقوی و سخاوت در طریق محبت و امتیاز حال
بلی چنین است و شکی نیست که غرض از اینجا رکا اثبات سوخت
و بمودن در خلق محبت پس همه ظواهر عنوان از جهته باطن است
که درست شدن مقام ولایت آنکسانی که ولایت ایشان ولایت الله ثابت

مخصوص [illegible]

تبصره بدانکه مثل اولیای خدا مثل آبست چنانچه خداوند
رؤف آب را میفرستد میان بندگان تا آنکه ایشان را از
کثافات ظاهره پاک نماید و چون آن آب بواسطه رکود و کثرت
مخالطت با این کثافات ظاهری باز بلطف خویش بسبب حرارت
ربانی همان آب بدریا برده و از طریق لطف تنه و عبره آن را پاک
و مطهر ساخته و باز بار ابرهای سفید و سیاه نموده پی شغل
اول عیان مردم فرستد و هلم جرا الی انقراض الدهر همچنین است
حال اولیاء که خداوند عالم ایشان را عیان مردم بجهت پاکی باطن
ایشان میفرستد و چون بواسطه اختلاط با ایشان بظاهر ایشان
که عبارة از حماشاه باشد ملوث شوند باز ایشان را
خداوند لطیف بدریای قرب خود برده و آن لوث بشریت را
از ایشان زدوده باز ایشان را رجعت فرموده تا آنکه بکار اول دارند

بار

تتمه

بار این است مثل اولیای خدا لیکن زنهار شبهه حلول و تناسخ نکنی
چنانچه سابقا اشاره شد بآنکه مؤمنون در عالم فنا متحد بودند در رجع
لا فرق بین احد من رسله والمؤمنون کنفس واحدة و اختلاف صورت
ایشان در عالم ماهیات بسبب استعداد قابلیات و اکثر اسرار این خبر که بعضی
از لفظ دربار سرور اولیا علی مرتضی شنوی که میفرماید انا آدم انا نوح
انا ابراهیم انا موسی انا عیسی والاختلاف بالحدود والقیود فان مادة المواد
واصل الوجود هی حقیقة المحمدیة والباقی فروعه و غصونه و شئونه فافهم المقام نعم
تبصره بدانکه تمیز ولی از غیر ولی آنست که ولی فعل با قول او
مطابق پس ملکه او از فعل او معلوم و ملکه او از افعال او مفهوم
گردد چرا که فعل اعراض ذات و شکی نیست که اعراض بیان سر
جواهر خود کنند و اما غیر ولی بخلاف آنچه گفتیم بایشان چه ما کرد جمع
قول و فعل اظهار سرایت و ضمیر هر دو نمیکنند ستر سیر

در بیان قصهٔ خلیل

تبصرة اگرچه اهل تن غذای روح را انکار کرده اند بسبب
پستی نفس و کمی سیر ایشان در عوالم روحانیات اگرچه میدیدند
که آن نوری که غذای جان ماست آن غذای تن اولیاست
بدرستی که آن غذا را از دست اولیا بچشیده حول را از چشم
و تحیر را از خاطر ایشان ببرد و هر آینه از کلام مجید طلب را
در چشم نظر و طلب نمایند هرگز از دیدار اولیای نعیم محروم
نمانند و بخیالات کاسده هر یک برای خود جمعی را بعضی
رو بدریا نهاده بعضی را در کوه نهاده بعضی سرگردان شده
یکی بزراعت مشغول دیگری را تجارت بحصول و همه جراحت را
که جمعی که متحیر در قبیله اند هر یک بسمتی نماز گذار در بار الهیا
دیده ما را بنور اولیا روشن فرما و از کاسهٔ کرام ما را قسمتی روزی عطا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند ⁕ که سلاطین کاسه لیسان ویند ⁕

حبذا

و کشتن طاوس

حبذا آن خرمن دنیا و دین ⁕ که بود هر خرمن او را خوشه چین ⁕
تبصره در بیان سبب کشتن خلیل الرحمن طاوس را که آن عبارة
صفت دورنگیست در عالم معنی که چون کودکان که یکی را صید
کنند و در [illegible] کرده هر یکی را صید نمایند و مدتی عمر را بلذا زانند
امر اهل دنیا نیز چنین است که هر یکی از زیرک دل مردم را صید کرده
باز از او ببرند و بدیگری بپیوندند پس ای برادر چون کودکان
هر روز در کنار بی مباش و جانشان [illegible] چنین مباش که
نکبت از نو بار و چون طاوس دو رنگ مباش اول انظر کی
که با اهلی خو کنی و از نا اهلان دوری بلکه گریز همینکه
اهلی را به بعض دیگر یاور دو رنگی و نفاق مکن و باز گوینده مباش
همچو گور کافران بیرون حلل ⁕ واندرون قهر خدا عز و جل ⁕
طبع مسکین مخصص از خمر ⁕ هر چه مخل موم بی رای و تمر ⁕

دفتر پنجم
خدا

خواب دیدن درویش

حکایت درویشی را گفتند که خدا را دیده گفت بلی دیدم خدا را
که در میان او حوض کوثر و دریا را و کرسی را از زیر که
در آن کوثر را خلل شد از میان از سر دریا آورده که در میان
او از معرفت سر از کوثر در او دری این شکل را در چند موضع
توان جاری نمود شما از برای عرفا که قهر را در لطف و لطف را در قهر
می‌بینند و مؤمن را در لباس زندیق و منافق را در لباس ایمان می‌بینند
دیده خواهم سراسر شه شناس تا شناسد شاه را در هر لباس
تبصره معتزله را گمان آنست که عقول در اصل فطرت
بتسویه است و اشاعره میگویند اول التفاوت است و تفاوت
عقلها از زمین تا آسمان و عرفا طرفه [حقه] اشاعره را بسته بدانند
لیکن نه بآن وجهی که اشاعره میگویند بلکه مخلوق را از حق
در مقام اسباب میدانند و بعضی در مقام مستنبات و [ملاحظه]

سلسله

عشق نهم

سلسله طولیه و سلسله عرضیه قائلند و مراتب وجود بعضی
چهار و برخی هفت میدانند که هر عالی سببی است بالذات
بعضی محل الظهر سافل و هم چنین الی آخر المراتب و کسی را نمی‌رسد
که بگوید چرا بلکه بمنزله حواس پنجگانه چون چشم که بر گوش
حسد نبرد که چرا ادراک نور ندارم و ذوق بر لمس و شم و هم
بر حس مشترک پس وجود اولیا در میان حواس بمنزله حس مشترک
که مجمع جمیع ادراکاتست و حوض است که فواره نور از عالم غیب
الغیب در آن ریزد و از آنجا بجانب قالبهای ممکنات تا نشانی از او پیدا
نماید و مراد بآن منبع و سبب وجود محمد بن عبدالله است صلعم
مظهر حق است ذات پاک او ٭ زو بجو حق را و از دیگر مجو ٭
عقل جزوی عقل را بدنام کرد ٭ کام دنیا مرد را ناکام کرد ٭
تنبیه از برادر دست در دامن اولیا او نیز و از خیال

حکایت اعرابی که بر نان خود گریه میکرد

بگریز و عمر گرانمایه را که بجای علم و عمل توانی قرار داد در عوض
نزرک نان خر مسکنات تلف کرده مایه وا گذارد و دنیای تو که مزرع
آخرتست به تف باد خزان سده و طلای فرصت بر محلت
غفلت مزن و بس وجود با کسیر خدمت اولیای کرام و کلمات
ائمه انام طلای احمر نا و الا سنکی تو مشکل اکسیر خواهد که حکایت
حکایت کرده اند که عربی سکی از او مرده بود اعرابی مویش
در غم و اندوه و اشک میریخت عارفی او را گفت چرا اینقدر
گریه میکنی از جهت آنکه این سک نیک خو بود شب و روز در حراست
من و خانه و باغ من میکوشید و گاهی از برای من شکار میکرد
عارف گفت بگو از چه مرد عرب گفت جوع الکلب داشت عارف
گفت این انبان چیست گفت نان عارف گفت چرا بوی ندادی که از
گرسنگی مرد عرب گفت خودم اولی بودم عارف گفت خانه خراب
این نان لم تر است

تتمات

این نان بهتر است که از گندم بعمل برآید یا آن اشک که از چشم و دل
عرب بکلفت بر آمده است لیکن آن نان را پول بهایش داده ام
لیکن اشک چشم را پول بهایش نداده ام باز این مثل همتهای
دنیاپرستان که چیزی که باید در مصرف او خیال صرف شود که
عبارة از محبت و اخلاص است در غیر آنها صرف نمایند
بلکه تیغ عداوت بر روی اولیا کنند با قسام مختلفه تنبیه
در بیان آنکه چشم بد تاثیر دارد و چشم نیک جبران او کند
و چشم بد در عالم معنی همان غرور است پس طاوس مثالان
باید نظر بپای سیاه خودشان افکنند و بر حسن خویش غره نشوند
پس هر کسی را حکم علی الاطلاق از جهتی وجود و ماهیت بد نتوان
قرار داده نبخشیدن هدایت فرموده اگر چه بعضی چشم بد را
منکرند لیکن باورند و معوذتین وان یکاد حرف ایشان نماید

نظر خوردن سعید

قابل ذکر و بیان نیست چنانچه ذکر کرده اند که روزی سعید خدا
بدون کلام و باران یار مبارکش لغزید انجناب از سبب آن لغزید که
وحی آمد که ای رسول مجید از آنکه تورا در علم توحید هرگز لغزش نبوده
این لغزش از جهت چشم حاسدان است و مانع بابت امتحان
اثر آنرا در تو جاری کردیم که امتان تو مغرور نشوند و از آفت
چشم بدبایان خاطر ممنوع نشوند حال آن یکار در احیه چشم زخم
نو مرستادیم تا امتان تو تعلیم گیرند و این لغزش تو از بهر امتحان
و نشان بود اگر عصمت نمی بود تو را هلاک میکردند حکایت
کرده اند که شخصی مهار شتر سمین را در دست داشت و در کوی
بازار میگذشت شخصی زرگری که چشم او شور بود شاگرد
خود را فرستاد که برو و از این پیه شتر قدری برای ما بیاور
شاگرد در تعجب شد که از شتر زنده چگونه پیه بگیرم و قدری مسامحه نمود
استاد

حکایت آن شور چشم

استاد با او خشونت نمود شاگرد از عقب آن شتر رفت دید که جمع
دید شتر افتاده و او را نحر کرده اند و جهر داد و گفت استاد
من گفته است که قدری پیه از این شتر بده آن شخص صاحب شتر گفت
من هم الحال از در دکان استاد تو گذشتم چه شد آن که شتر را
نحر میکنم شاگرد گفت استاد من چشم بدی دارد که اگر نکوه گذارد
از پا در آید گفت صبر کن تا برو که خود پیه را از برای او ببرم
پس چون از نحر شتر فارغ شد قدری پیه برداشته به در دکان
زرگر آمد گفت استاد زرگر شما پیه خواسته بود زرگر گفت بلی
گفت از کجا دانستی که شتر نحر کرده میشود گفت چشم من خاصیتی
که اگر نکوه گذارم چون کاه گیرد آن صاحب شتر گفت پس شما
عجیب چشمی دارید اتفاقا چشم آن صاحب شتر نیز شور بود
فی الفور چشمهای زرگر بر روی سندان افتاد صاحب شتر آن پیه را

حکایت حکیم و طاوس

نیز گر داده گفت بالای چشم مگذار و هر جا که از خود تو نفی کنی
از ما نیز تعریف کس باری انکار کردن چشم بد بینی است و الان
در هر جا هست اگر خواهی صحبتش در طلبان کن نامه بیتی چون حکایت
ما روحی هر کس از آن حکایت دارد و لیکن خداوند چشمهای اهل
کوفه و شام را ابر از آتش نما بد که همینکه جوان رشید امام علی اکبر
بمیدان آمد گفتند با ابن سعد انه قد رسول خدا بمیدان آمده الی آخر القصه
تمثیل حکیمی در جزیره میگذشت طاوسی را دید که به منقار
پر و بال خود را میکند و بدور می انداخت حکیم پرسید ای طاوس
چرا چنین میکنی حیف است نمی آید که پری که المثل تاج پادشاهان است
و بادبیزن کلاه خان و زیور خود پهلوانان و نشان قرآنه
قاریان او را کنده بدور می اندازی طاوس گفت حکیما از جهه همین
جان من در معرض تلف است اگر اینها نباشد کسی مرا کاری ندارد دلیلی

همین طاوس

تمثیل طاوس

همین پر طاوس زخارف دنیوی تو را مغرور ساخته و ضیاء روشن
و خیال در کمین صید دین و دنیای تو از آن بگذر تا در امان باشی
و این مثل چنان است که میگویند ترک و سر به در در سر لیکن این
روشی از برای اشخاص است که بمجاهده نفس بر نیایند و اگر بتوانند
هر چیز را در جای خود بگذارند طریقه جهاد در اسلوک داشتن بهتر است
چنانچه وارد شده است که لا رهبانیة فی الاسلام پس کسی را که
خداوند عالم مال عطا کند او بهتر در راه خدا ایثار کند بر فقراء
و ضعفاء و عیال و سایر مستحقین بدون اسراف و اقتار و هم چنین
زکوة جاه بجهة شفاعت و زکوة لسان از برای هدایت و زکوة عقل
از برای مشورت و زکوة از برای سعی در حوایج برادران دینی و آنچه
شهوت از جهة تناسل و غضب از جهة دفع منکر از وجبار و فکرت
از جهة تدبر در معاش و معاد بهتر از آنست که خلع اسباب از خود کند

حقوق شیخ

زیرا که افضل الاعمال احمزها زور آوری بدو طرف مقابل معلوم گردد
بی هوا صبر از هوا ممکن نبود ، هم غزا با مردگان نتوان نمود ،
بلکه کلمه خیرات بمقابله شرور ممتاز شود اگر حجاج نبود عدالت
عمر عبدالعزیز از کجا معلوم توان نمود اگر سحره نبودند معجز موسی چگونه توان
فهمید اگر دنیا نباشد نعیم آخرت چگونه درک می توان کرد اگر شب
نباشد تاب آفتاب از چه معلوم گردد و این مرحله واضح شد انشاء الله تعالی

تبصره بدانکه اولیای کرام همیشه آرزومند مرگ بوده اند بعلت
شوق لقای الهی بلکه همه کس باید طالب مرگ باشد خواه متقی و خواه
شقی چرا که متقی برحمت واصل میشود و البته هر چه زودتر از برای
او خوشتر است و هم چنین شقی چرا که هر قدر می ماند بار معصیتش
بر شود و مجوریش مکثر است چنانچه مفاد حدیث مشهور است و تو بدان
حدیث است که از اهل رحمت وارد شده که اللهم انکان عمری مرتع الشیطان فاقبضنی

فقد

تمثیل پیری و کرم

تبصره در بیان آنکه ما سوی الله ماکول و آکل یکدیگر اند همه آکل و ماکول اند
نظر کن به بین که چگونه علف آب را می خورد و گوسفند علف را
می خورد و تو گوسفند را و تو را آنکه قاهر است بر تو تمثیل مرغکی
در کنجی کرمکی بود که او را شکار کند گربه از کمین بر آمد و او را
ربود و بر این قیاس حال تمام عالم نظیر خیالات که هر خیالی خیال
دیگر را می خورد اگر خواهی که ماکول مردم نگردی دست بیعت با اولیای
کرام ده و پیروی مردان خدا کن تا آنکه شیطان یا دشمن دیگر ترا
برخوردن تو قدرت و مذهب تو قدرتی نباشد تبصره در بیان
سبب کشتن خلیل الرحمن زاغ را بدانکه کشتن زاغ کنایه است
از طبع خسیس که پیوسته مایل که خوردن و علاوه برای
طالب زنده گانی تمام دنیا است پس تو هم ای برادر این طبع
که مایل بخانه و کثافات حاضر است از اسر ببر و منفصل کن

حکایت آهو در اصطبل خران

و جان عزیز را بو اختلاط این مزبلان دنیوی و معاشر حضرات اله
خار یکی بیعمد جدا فرمود بر سه کس رحمت آرید یکی عزیزی که ذلیل
شده باشد دیگر غنی که محتاج گشته سیم عالمی که بین جهال واقع شده باشد
و این جان نواز بر سه جهت مورد ترحم است پس چنین بهای عزیز را
که از عالم بالا آمده است و زیبا را زیمه چیز و حال محتاج بالانست بر به
مر باشد و این دانا بر و مدرس زمین حقیقت که بین این جهال واقع
واقع شده براو ترحم کن و او را با خران هم آخور مکن و چون زاغان
او را بکثافات خوردن معتاد مگردان و چون ابوبکر در میان جهال
سروارش مگذار که جهال با او بازی کنند حکایت کرده اند که
صیادی آهوی را شکار کرده بود وان بیچاره که پیوسته بغزالان
صحرا بسر برده بود رفته چریده و علوفه طیبات بیابان را خورده
آورده در آخور اصطبل خران نهاده آن آهوی بیچاره مضطر
گشته

و طعنه زدن خران بآن

گشته از این طرف بآن طرف میدوید میدید که آن گاوان و خران
آن کاه‌ها را چون نبات شکری خورند وان آهوی بیچاره چون ماهی
که بخشکی افتد دیوانه گرد در زندان بود نه چیزی طعام او که بخورد
و نه نفسی هم جنسی که با او مصاحب شود و آخر یکی خر از آن
اصطبل بر سبیل تسخر گفت ای ابا الوحوش بسم الله کاه میل فرما
دیگری بطعنه گفت بدل ما این نازکی باید بر جای شاهان نکنه زنی دیگر
میگفت این قدر ناز مکن مخور این کاه‌ها را آهو گفت ای جماعه خران
این کاه نوز دیده شما است مرا در آن حاجتی نیست من علف‌ها خورده‌ام
و طعمها دیده‌ام که هرگز شما بخواب ندیده اید اگر فقیر و گدا گشته‌ام
لیکن بار همه گدا رو نیستم و من که سنبل بخوش خورده‌ام هرگز [illegible] ها
هم آخور شوم بلی خری گفت غربت [illegible] لاف‌ها [illegible] گفت
ابتدائی یافته‌ام ازانچه میگویم چیز میدهد لیکن مشام خر خر سرگین نقصد

حکایت سلطان محمد

بار چکنم که در اصطبل خران واقع شده ام بار خدایا از صحبت
ناجنسم برهان و ازین عذاب الیم رخلاص گردان که حکایت
شنیده ام که سلیمان نبی وقتی که هدهد را ندید پس قسم خورد که او را
ذبح کنند یا او را بعذاب الیم مبتلا نماید مقصودش این بود که او را
با غیر جنس و جنس نماید یعنی جنس است هدهد عقل را با زاغان
چه کار و بلبل هوش چمن و طوطی شکرنوش بن را با بوم را افکار چه نسبت است
گل را با تاب آتش چه امتزاج و ابوبکر در میان اهل سبزوار چگونه بار تن تنهد
حکایت کرده که سلطان محمد خوارزمشاه که بقهر حاکم بر حصار با زور
بکر همت بلند العزم سنجر سبزوار رسید و عنان عزیمت را بدان صوب گردانید
و تیغ قهر را بر ان دیار بار انیده حکم بقتل اهل بلده طیبه نمود
اشراف ان شهر نزد شاه امده بسجده افتادند شاه گفت چگونه
ارام بگیرم و حال انکه در شهر شما بزرگی یک نفر ابوبکر نام نهم رسید

اگر ابوبکر

و ابوبکر سبزواری

اگر ابوبکری را پیش شهر کرده بدو فیما تا از قتل سکنه اهل سبزوار از خوف
جان همه جا را تجسس کردند هر چند تفحص کردند ابوبکر نام نیافتند خدمت
شاه امده عرض کردند عوض این هر قدر زر از مال خود بگیر شاه
گفت محال اگر ابوبکری از برای من بعد به نیاورید همه را بقتل خواهم رسانید
پس اهل الشهر دوباره در جستجو شدند در هر کوچه و محله و بازار روز بلند
بر گردیدند بجهت انکه ابوبکری پیدا کنند اخر الامر در کنار خرابه
شخص را دیدند زرد و زار و نحیف و لاغر نیکس بزاران درد و غش
اخلاط پایین امده باد هنر کج اب شراب دلش مانند دشنه
سر دو زرد سیلی مانند سبیل بود گفتند اسم تو چیست گفت
مگر نمی بینید که بجز ابوبکر نام کسی دیگر باین زشتی و ضایع
و پریشانی میشود پس انجماعت خوشحال شده او را مانند
خران که سرگین بو کنند او را می بوسیدند او را بر داشته بنزد شاه

دفتر پنجم

تتمهٔ حال ابوبکر سبزواری

اورد ندشاه بنظر حسرت در روی نگریست ابیت ابوبکر شما
اینکه میل و سرکشی بر آرزو گفتند چکار کنیم که سبزوار ما ابوبکر
بهمرگز نمی پرورانند ش سبزوار هست این تن ناپایدار ٥
دل چه بوبکر هست در وی خار و زار ٥ بار بر رشته منافقت نگر
که در رس دل عمر ازای در رس ها بر جدی هست که کار در موضوعش
نکر روز زمانی در یحوش با خود را یابند شرایط قصه که این
اقترانی هست بالشتفات چراکه نتیجهای قضایا در آخر هست نتیجه
قیاسات دل در اول باید از مخافت نحر و شر و از اغراض
بهر اسیر که با لاغ که از فرب زور و اوتر باشد خود را کی
کم آزاری سبع تقرات سمان با کلهن سبع عجاف شاید
در باطن عجاف شیران باشند اما غرض که دهر بدی که چکی
همه جوانات سباع از وی فرار کنند دلشوق باوی در نیاو یزند

هد

حکمت کشتن خروس

تبصره در بیان سبب کشتن خروس بدانکه خروس اثار شهوتست
که هرگاه او را کشتی از اکثر مفاسد دین و دنیا رستی که خداوند میفرماید
زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین والقناطیر المقنطره من الذهب والفضه
این برادر اگر جهت بقای نسل نبود ادم ابوالبشر خود را کرده بود زانیست
که چون بقای نسل در عالم معنی وجوب کفایی بود داولیا عیسی و یحیی
حصور بیت اختیار کردند و اما بیغمبر جون ماده الموانست و ظاهر عنوان
باطن بتزویج ترویج و ترغیب و تهدید النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی
پرداخت و حس هر یک در حد و راو قانی شد و از زبان در محل خود رهان شد
تبصره ادم که در شان او ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
ولقد کرمنا بنی ادم بواسطه اندک شهوتی که راند و گندم تناول کرد
او را بز جز از بهشت بیرون میکردند ورا رو دو بفتاد ادم رو بجز نیک کرد
اخر بوجهان نفس حریصه با ملائکه مامور بسجده ام شد بدان حال چرا اینقدر

فی ثمرة الفنا

بزحرحیرانی این حله‌ها که مشتاق من بود بدان المحال از من رنجیدند و از من گریختند
جبرئیل این بواسطه آن بود اطاعت حق بود المحال که بنده شهوت شدی گذشت
تا آنکه بسر کار اول بیاید **تبصره** بدانکه فنا و فنای آنه عالم نیست که اهل وجود است
و نیست شما و عالم حور و پری و شهوت و زانی عالم هست که وجود ندهد شما
چنانچه اگر بدیده بصیرت بنگری همه چیز را بی اصل و مال بینی و جمال
لذتی را که تصور کنی هیچ اثری ندارد بلکه همه آنها دفع الم چون خواب
و خوردن و جماع و گشت و امثال آنها که دفع الم بیخوابی و گرسنگی و عزبی است
و رفع الم است پس در دنیا هیچ مصاحب مگیر که بتو وفا نکند بلکه
در عمل کوش که دنیا را بجهت آن خلق کرده اند حضرت این حدیث شنیده
که بیغمبر فرموده مصاحب سه نوع اند یکی آنکه تا نفس داری مصاحب است
و آن مال تو است دوم آنکه تا در لحد گذاشتی و آن اقارب و خویشان است
و رفقا را تواند سیم عمل تو است و آن با تو است تا ابد آن چیزی که مجرد و آن ...

حکایت آنکه مدعی پیغمبری شد

تبصره در بیان آنکه طالبان دنیا و راغبان شهوات بواهمه
رسیدن بمشتهیات از پی آن میروند و از جهت بیرون عقبی هزار عذر آورند
حکایت کرده اند که شخصی در عصر یکی از سلاطین ادعای پیغمبری نمود
مردم همچنان او دیده و گرفته او را بسته نزد پادشاه آوردند پادشاه
گفت آیم در چه میگوید مگر هرکه از عدم آید پیغمبر است رسالت بگو چه
خورده که چنین کج مرا تشر و کج میگوید آن شخص گفت اگر چیزی داشتم
که بخوردم ادعای پیغمبری نمیکردم پادشاه گفت مرتبه تو برای چیست
تو غریبی و ما هم غریبیم آن شخص گفت فرق اینست که من از آن منازلی که آمده‌ام
با خبرم و میدانم که باید بهمان جا برگردم و شما فریفته دنیا شده‌اید
و بشهوات مشغول شده‌اید و از آن منازل فراموش دارید پادشاه گفت
از کجا معلوم شد آن شخص گفت که علامتش اینست که اگر کسی را از نزد معشوقه
پیش عاشق آید و خبر او را باو باز گوید آن عاشق زربان نثار این غلام کند

تتمه حکایت سابق

نماید و هم چنین هر خبری از امور دنیا برای شما بیارند مژده گانی
میدهید و نشاط ها میکنید و اگر کسی خبری از آخرت بیاورد اصلا
اعتنا باو نمیکنید بلکه او را مثل نشانه او را بسته سیمها با اذیت و آزار
مینمائید من مقصودم از این اظهار این بود که بفهمید که اهل آخرت نیستید
و قصد من از توبه به پیغمبر را قبول او حرزی و لا انفعال هست و هر کس
شهد کوثر محمدی را نوشیده باشد که پیغمبر باید انا اعطیناک الکوثر
مراد باطنی کوثر پیروی شرع محمدی است اگر از آن کوثر چشیده پس این قدر
خشکی لب چرا است **تبصره** اگر طالب حقی و عاشق وصالی
نیست شو که با وی اعمال همه مقدمات هست **حکایت** عاشقی نزد
معشوق اظهار بینوائی میکرد و شرح ایام هجران را میگفت و رنجهائی
که کشیده بود از بیدار خوابی و مسافت و انتظار روز و شب و بیم
رقیب و امثال اینها از آن معشوق گفت اینها که تو گفتی همه مقدمه است

خدمت

گریستن در نماز

خدمت حقیقی آنست که نزد وصال محبوب و معشوق فانی شوی
و جان را تسلیم کنی که زنده گانی تمام و عیش مدام فانی شدن در
وجود معشوق است که مقام اتصال دوئی شرک است پس آن عاشق
صادق آه سردی کشید و دم در کشید و رخت بعالم بقا کشید **حکایت**
از عالمی پرسیدند که اگر کسی در نماز بگرید نمازش چه صورت دارد
عالم گفت اگر گریه از ندامت از گناهان با شوق لقای الهی است
باعث کمال نماز است و اگر از جهت فوت مال و قوت عیال و امثال
اینها است از امور دنیوی موجب بطلان نماز است **تبصره**
بدانکه نیت وجه در عبادت شرط است باین معنی که بدانی که این
عمل بجهت رضای اوست و محض تقلید صرف نباشد چون مریدی
که هنگامیکه شیخ خود را گریان ببیند او نیز در گریه افتد چون آن مرید
که حصیر پیش را گرفتند او نیز حصیر پیش نماز را گرفت و از قبله بگشت

دفتر پنجم

حکایت کیر و کدو

حکایت آن کنیزک که بی بی کره خری باو داده بود که او را علوفه
داده نیکو تعلیم دهد آن کنیزک چون پابند دام شهوت بود آن کره
خر را تعلیم داده بود که با او مجامعت میکرد تا وقتی که آلت آن بزرگ
و قالب اندازه بیرون رفت کدوی را میانش سوراخ کرده
بر روی فرج نهاد بقدر حاجت آن ذکر خر را بکار میبرد و بی بی
از این واقعه مخبر نبود الا آنکه همی میدید که آن خر با وجود علوفها
درست چاق و فربه نمیشود در تفحص بر آمد روزی به بهانه حمام
کنیزک را گفت زلف و حنا و لباس حمام را بیار بحمام روز و در بر کرد
و خانه را جارو بزن پس آن کنیزک لباس حمام برد و بی بی از حمام
زود مراجعت کرد و آهسته بسراغ کنیزک رفت دید آن کنیزک
بر روی کرسی تکیه کرده و آن خر برسم زنا شوهری جماع مشغول میکند
بی بی از حسرت از فرج و دهن او بر ریخت با خود گفت عجب تنکری
کرده

تتمه الحکایت

کرده مارا باید درین خیال بود که جماع این مردان معروف ندارد
که جماع آنست که این خر میکند ◦ هر کس مارا بیند این شوهران
پس آن بی بی کنیزک را بجای فرستاد و خود آمد بالای کرسی خوابید
و آن خر را کرو کرو کرد پس آن بعادت کنیزک آلت خود را جا نهاد
تفنن غوغای ساعت بلک لنگر بر دار و خیال رکس بی بی رفت
که روده و بوره بی بی با جان پلیدش از حلقش را مد بعد از
ساعتی کنیزک آمد و واقعه مشاهده نمود افغان بر آورد و نوحه میکرد
که ای بی بی چرا استاد نشده در دکان وا کردی ای بی بی لقمه
باید باندازه برداری تا آنکه گلوگیر نشود ای بی بی دانه دیدی
و دام ندیدی کیر دیدی و کدو ندیدی بار این برادر تو
نیز حریص مباش که حرص شهوت آدمی کر و کور کرداند شعر
لقمه اندازه خور ای مرد حریص ◦ گرچه باشد لقمه حلوای خبیص ◦

دفتر پنجم

کیفیت تعلیم اولیاء مردم را

تبصره بدانکه تعلیم آدمیان اسما را از جانب رب العزة است
بواسطه انبیا و اولیا چنانچه طوطی را که میخواهند سخن گو شود
او را در مقابله آینه نگه میدارند و از پشت آینه نرم نرم سخنی میگویند
آن طوطی میپندارد که آن سخن از جنس خود شنیده است که در آینه مینماید
پس شوق او بحرکت میآید و آن سخن که از پشت آینه شنیده است
میگوید فی الجمله مثل انبیا و اولیا مثل همان صورت آینه است
که تو ایشان را از جنس خود میشناسی و وحشت نمیکنی و بواسطه
آنکه هم جنس مینمایند بشنوی و بفهمی و مثل ایشان سخن گویی
و گواه برین سخن و ما ینطق عن الهوی ان هو او را نیز از شنود
گرچه از حلقوم عبدالله بود لیکن نه چنانکه زعم عقل منکران
صورت آینه بی خبر است از سخن گفتن حال بوده که از این جهت قیاس نکنی
بلکه چون صدای کوه که در تو پیچید که او را انسیت نیست تو باشد تا بانی تو نیز

حقیقة

احمد صالح که از حیثیت خود وحشی نبود

حقیقة بعد حقیقة والکل من عنده فافهم تبصره بدان ای خلیل
عالم معنی که بعد از آنکه سر این چهار مرغ را ببریدی و حرص و شهوت
و جاه و منیت را از خود خلع کردی که مقام تخلیه است از تو
خود را بتحلیه اوصاف جمیله بیارای وجود و سخا را که اعلی اسما است
که فرموده اند کالفرس السخی ارجی فی الجنة من مسلم شحیح پیشه خود ساز
تا آنکه حق جل و علا هرگز ترا محتاج نگرداند و مثل های خلیل
که نوشته اند که هرگز بی مهمان غذا نخورد حکایت نوشته اند
که مرد صالحی بود که خدا و بنده عالم هر چیزی از حبوبات و میوه
جات که با او کرامت فرمودی عشر او را ایثار کردی پس هر گندم که
دانه میشد عشر صد از خود بار دیگر عشر صد داد و چون باران
دیگر عشر صد داد و بر این طریق الگو خود را از گاه میوه نزدیک شد
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی چار پاره دادی آنکه کاشتی

دفتر پنجم

در بیان خلقت آدم

تبصره ○ در بیان آنکه اگرچه همه موجودات بر وفق سبب جاری شده اند
که ابى الله ان یجری الامور الا باسبابها لکن قادر مطلق سبب را عزل تواند کرد
بی سبب گر عزّ ما موصول نیست ○ قدرت از عزل سبب معزول نیست ○
هرچه خواهد آن مسبب آورد ○ قدرت مطلق سببها بر درد ○
لیکن اولیا که در مقام سبب واقف اند دیگر از برای ایشان حجب نیست
این سببها بر نظرها پرده هاست ○ که نه هر دیدار صنعش را سزاست ○
دیده باید سبب سوراخ کن ○ تا حجب را بر کند از بیخ و بن ○
تا مسبب بیند اندر لامکان ○ هرزه بیند جهد و اسباب و دکان ○
از مسبب میرسد هر خیر و شر ○ نیست اسباب و وسایط ای پدر ○
تبصره ○ در بیان خلقت آدم بدانکه خلاق عالم و مصور صور عالم
چون خواست خلیفه را از جنس بشر خلق نماید خطاب کرد بطاوس ملائکه
جبرئیل که ای جبرئیل برو بزمین و قبضه خاکی بردار و بیاور که میخواهم

بدست

وکیفیت آن

بدست قدرت خود آدمی بیافرینم پس جبرئیل نازل شد بزمین که
مشت خاکی بردارد چون زمین را خداوند عالم بر باطن امر مطلع کرده بود
نزد جبرئیل عجز و لابه در آمد و گفت ای فاضلترین حمله عرش بر حال
خود بگذار که تحفه پروردگار رضا هیچ باشم و این بار امانت را نمیتوانم
کشید آنقدر لابه و الحاح کرد که جبرئیل بخداوند عالم عرض کرد که من
را بر این خاک دل بسوخت پس خداوند عالم جبرئیل را از این منصب معزول کرده
میکائیل را فرستاد که برو مشت خاکی بیاور چون میکائیل
بزمین آمده خواست مشت خاکی بردارد باز زمین شروع کرد بعجز
و تضرع کردن که ای کیال ارزاق خلایق چه شود که از این ضعیف
دست بداری و این پریشانان را بحال خود واگذاری پس میکائیل نیز
بر خاک رحم کرده عرض نمود خداوندا دلم برای بیچاره بسوخت چه شود
که دیگری را فرمائی پس او نیز معزول گشته خداوند غفار ار کرد

دفتر پنجم

کیفیت گرفتن قبضهٔ خاک آدم

اسرافیل را گفت برو و قبضهٔ از خاک بیاور پس اسرافیل چون بزمین آمد
زمین چون بدید زاری دیگر گردید بعجز و لابه گفت به چه کار آمده اسرافیل گفت
که آمده ام با امر حق قبضه از تو بردارم که خداوند از تو میخواهد مخلوقی خلق کند
پس زمین شروع کرد بگریه کردن که اسرافیل را اثر دل بسوخت بلی گریه
بر هر درد درمان دولت چون قوم یونس که بعد از آنکه وعدهٔ عذاب
باشان رسید و یونس از میان قوم بیرون رفت همینکه قوم عذاب را مشاهده کردند
شروع کردند بگریه و زاری و ناله و عزاری و انابه و توبه خداوند رحیم
از ایشان درگذرانید القصه چون اسرافیل بی خبر ول شد خداوند قهار
خطاب کرد بعزرائیل که ای عزرائیل برو بزمین و قبضهٔ خاک از برای
من بیاور پس آن فرشتهٔ قضا بزمین آمده هر چند زمین عجز و لابه
و گریه کرد اثر نه بخشید زمین گفت اخوان تو بر من رحم کردند
عزرائیل گفت امر حق است و اکنون از انها مهربانترم و خداوند از آنکه

رحیم

مقبول گردیدن عزرائیل

رحیم نیست زمین گفت خدا چنانچه تورا قبض امر کرده بحلم نیز امر کرده
عزرائیل گفت در اصول تاویل کار نباید کنی صریح نتوانم تاویل کرد باز زمین
هر چه عذر آورد عزرائیل نپذیرفت و گفت تو اگر داد داری بیان
دار کن حقیقت نکنی منظور از هر چه بر سر آید چنانچه در مثل است
که کسی سخن در دیوار میگوید دیوار بر میخ اعتراض میکرد که چرا
مرا شق میکنی میخ گفت با کسی گو که مرا میکوبد بار از زمین من
بنده فرمانم و در دست قدرت چون ساغرم تورا باید بر تیغ زنان
التماس کردن بر تیغ من التم اگر مرا ساغر خوهد ساغر شوم و اگر خنجر خنجر
و اگر عسل خوهد عسل شوم و اگر سرکه سرکه و اگر حنظل حنظل و هکذا
من چو قلمم در میان اصبعین ٥ نیستم در صف طاعت بین بین
پس قبضهٔ از خاک برداشته بجای که مامور بود آورد بعد از ساختن وجود خلق
آدم سخنی که در محل خود مفصلات خداوند عالم خطاب بعزرائیل کرد

تتمه خطفا ادم و عزرائیل

که چون قبضهٔ خاک او را نور داشتی و در علم من گذشته که روح بنی ادم را
تو نیز باید قبض کنی عرض کرد خداوندا اگر این است مشکل که پیوسته ادمیان
با من دشمنی کنند و در ساعت باید بیچاره بیچارگان کنم خداوند عالم فرمود که ای عزرائیل
اینقدر بحسب ظاهر اسباب مردن قرار دهیم چون تب و استسقا و سل و درد دل
و خناق و فواق و زکام و جذام و امثال اینها که تو نیز دار ند عزرائیل
عرض کرد بار خدایا اشخاص تیز بین هستند که این سببها و بهانها را بدر نبرند
و استناد بمن نیفهمند خداوند تعالی اعلا فرمود که انهایی که چنین اند
اولا اسر تو بحث نمی کنند چرا که میدانند فعل من است و تو واسطهٔ این کاری
و دیگر انکه انها اینقدر مشتاق مرگ باشند که تو را دعا کنند و دوست
چنانچه طفل شیرخوار شیر از مادر طلبند مرگ را از من طلبند با انکه
ملقای رحمت حق فایز شوند چرا که میدانند که نعیم دنیا زایل و منغص است
و نعمت اخرت دار زوال و دردی و المی و نا خوشی در وی نیست

حکایت اگر ادمی بنو کرده که کاش جهان همیشه بودی

حکایت یکی را ورد زبان شده بود که اگر جهان همیشه بودی
خوش بودی دیگری میگفت که اگر جهان هیچ نبودی خوب بودی
چنانچه یکی از سلاطین اگر پادشاهی پایدار بودی بتو نرسیدی وزیر گفت
اگر پایدار بودی بمن و تو نمیرسید باری مرگ نعمتی است از برای
عاقل نعمت و هی التحفه بنده که در دنیا مرگ است مثل کسی که بمیرد
مثل کسی است که او را از چاه عمیق مظلم او بصحرای سرسبز و دلگشا
در باغی اندازند بلکه کلبه حسرت مردم برگ و از جمله بهترین
ساماینست که بعد از مردن ایا چه شود اگرچه بر عارف واضح است
که خداوند رب العالمین مالک یوم الدین است بنده عبد طاغی و باغی را
می بخشد نقل است که در روز رستخیز که حساب خلائق کرده شود جمعی
که دیوان حسنات ایشان خالی و دیوان سیئات ایشان از گناه مالا مال شود
حکم انکه غلاظ و شداد که ایشان را بجهنم کشند ایشان نزد ادیکی

حکایت سالکان فقیر بودن با سخند

شروع کنند بکر به کردن و روان نقش رفتن خداوند تعالی اعلا و رؤف
و رحیم فرماید سبب که به تماچیت و انتظار زبان بهر کتبت این نامه اعمال
که هیچ حذشه ندارد و همه پر از معصیت که عبدای خداوند رؤف امید ما
بلطف تو بود که ما را از عدم خلق بوجود آوردی و ما را خلعت
هستی دادی و ما را با یادی عز متنا همه پرورانیدی امروز نیز ما را
تفضلاً کرم خود بخش پس ندای از جانب رب العزه در رسد که برگردانید
ایشان را بر جنت من رحمت بیکو تبه پس ایشان را ازان که به بهشت برند
تبصره ای برادر هرگاه طغیان نکنی و ما و من را از خود دور کنی
هرگاه سراسر معصیت باشی امید عفو تست و با سرکشی توفیق
نیابی و هرگاه بخواهی که طغیان و من از تو سر نزند اول و سید و
حقیقت خود را که منی بود یا خاک یا صلصال بوده و خداوند عالم
واهب الصور تو را باین صورت زیبا تکرم ساخته یاد آور با آنکه باغ فردوس

حکایت

حکایت ایاز و چارق پوستین

حکایت گویند ایاز جهان کمر بنده که سلطان محمود را در میان
بسته بود که هرگز خیالی جز خدمت او در نهان و آشکار نداشت
و از سلطان هیچ رازی پنهان نمیداشت مگر آنکه یک حجره از حجرات
گرفته بود و هر روزه بدرون آنحجره میرفت و کسی را بر اسرار
آن حجره اطلاع نبود و هر کسی دران باب خیالی می نمود تا آنکه آتش بار
کینه حاسدان مشتعل گردیده دیدند هر روزه محبت آن نازنین
در دل شاه زیادی شود و ایاز هم جز کاری که شاه بپسندید
نمیکرد ایشان فرصت کرده بعرض شاه رسانیدند که ایاز
این حجره که مقفل کرده و قفل گران بران زده البته بعضی جواهرات
از شاه دزدیده و در انجا پنهان کرده سلطان گفت ایاز جز راست
ازین بهائی ندارد بلکه ما و او ملک رحیم هر دو بدل او راه است
سنمایید که من او بیک گشتم چنانکه چوب بر یوسف میزدند و بردل

دفتر پنجم

تتمهٔ حکایت ایاز و چارق

زبیخ وار در می آید و نبش بر در مجنون برزدند که دری از لیلی
گشاده میشد پس آن امیران غماز تمام شب با بعضی از سرهنگان توطئه
کردند که امشب میرویم و دزداوار میگیریم پس با طمطراق چند
بدر آن حجره شتافتند دیدند که از شست قفل گرانی بر آن زده پس
قفل و در را شکستند و داخل شدند هیچ چیز ندیدند بجز یک
چارق کهنه و پوستینی پاره خجل شدند بعضی گفتند این حیله میکنند
باید اطراف حجره را حفر نمود چنان کردند چیزی ندیدند خائب
و شرمسار برگشتند پس سلطان محمود از حرکات آنها مطلع شد
زیاده از اندازه در خشم شد هر چند خواست امیران را سیاست
نماید و با ایاز مشوره کرد ایاز راضی نشد آن امیران نیز در نزد
سلطان روسیاه و شرمسار بودند تا بعد از بیان کردن ایاز
سر و حکمت چارق و پوستین را که ضبط کردن آنها بجهت این است

که التفات

و توبه و خجل شدن حسودان

که التفات سلطان مرا مغرور ننماید و مرا طاغی و باغی ننماید
هر روزه باید او نوبت بروم و ملاحظه حال پیشین خود نمایم
تا آنکه جاه و منصب مرا تکبر و منی بار نیارد و فهم این سر را درک
کرده از روی کار ایاز بر داری و مراجعه کنی که از چه مخلوق
شده و از چند خلا در آمده امروزه باد در بروت خود
نمی اندازی القصه سلطان عذر گناه و توبه آنان را قبول
نمود برضای ایاز که او از عفو بشد عفو از چه خواهند بکنند
ایاز عرض کرد که تا تو باشی هرگز پیرامون خود را نشوم هر چه
تو پسندی همان است با وجود آفتاب ستاره را تابش نیست
و آنکه این چارق و پوستین از ترس حسودان نگاه دارم که کار
نکنم که حاسدی تو را بدر انداخته مرا از خدمت تو محروم
سازد این از غیرت بنده که از ایاز بیاموزند گفتند آقا و نوکر یار کهر

حکایت زاهد و کنیز

تبصرة در بیان آنکه چون تقدیر آمد تدبیر عقل همه رفت و این که
سیر عارف روزی پنجاه هزار سال راه طی کند و سیر زاهد هر ماهی بقدر روزی

حکایت زاهدی زنی داشت در نهایت طراوت صورت و حسن تدبیر
او را کنیزی مهوش بود که از او در دل خواجه آتشی بود همیشه پاس آن کنیز
داشتی و دقیقه از آن چیز غافل نشدی تا آنکه روزی آن زن قصد
حمام کرد و کنیز را با خود ببرد از حکم قضا آن زن چیزی در خانه فراموش
کرده بود کنیزک را بخانه بهر آن مهم فرستاد و دست قضا چشم
و گوش و هوش او را بسته و صحبت عزیزان از نظرش محو شد القصه
کنیز پران تر از باد صبا بلکه باد و برق را چه مجال چنان بسرعت
پلک و چشم بر هم زدن خود را بخانه رسانیده خواجه که شش سال
انتظار برده چون چشمش بر کنیز افتاد و خانه را خالی دید برجست
و کنیز را در بر گرفت و چون شیر و شکر در هم آمیختند و از خود را

خوب بر هم بجنبند

همدان

خوب بر هم بجنبند و اتفاقاً از شده عشق در را نابسته بودند بی‌بی
در حمام بفکر افتاد که این چه کار بود که کردم و رنج چندین ساله ضایع کردم
پس بتعجیل بخانه آمد آنها همی صدای آن زن شنیدند مضطربانه از هم
جدا گشتند پس آن زاهد بر خواست و مشغول نماز شد و کنیز را
از وحشت نمیدانست چه کند بار بر آن زن فهمید که ار رو داخل
قزوین شده پیش زاهد آمد و دامنش را بالا انداخت دید
منی از سر ذکر او میریزد بر ساق و زانو و خصیه پر از منی
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین ◦ خصیه مرد نمازی باشد این ◦
ران و ذکر و نماز است این ذکر ◦ وانچنین ران و زهار پر قذر ◦
ای برادر در واقع انصاف ده که این اعمال ما و این کثافات‌های ما
که بر ماست با وجود آن در عرصه قیامت چه جواب بیاریم
در حضور خالق اکبر چگونه عذر آوریم خدایا خود تو چاره کن

حکایت نصوح

سمره بدانکه عارف را توبه باید چون توبه نصوح که دیگر بار گشت
بان معصیت نباشد حکایت نصوح مردی بود در صورت
امردان و زنان بی ریش و سبیل و وساوس شیطانی او را راه یافته بود
که بر هیئت زنان روش کردی و پیوسته در حمامات زنانه مشغول
بودی و در این فن چنان ماهر شده بود که پیوسته دختران ملوک
و امرا و وزرا دلبند شده و مایل و یکبه او بودند و بهر حمامی
که رفتند او را طلب نمودندی و شغل او پیوسته نظر کردن بر روی
شاهدان و لذت از دست مالیدن بدن گلرخان و سیمین تنان
بود روزی بخود آمد و از کرده خود پشیمان شده بود لیکن چاره
هم نداشت و همیشه از عابدان و زاهدان التماس دعا کردی و طالب
اوان بود که خداوند قدیر او را ازین ورطه خطر نجات دهد
اتفاقاً روزی شاهزاده در حمام بود و عقد گوهر فرستاد بود در اثنای

خدمت

بقیه حکایت نصوح

خدمت گذاری رشته گردن بند دختر پادشاه گسسته و چند دانه
جواهر بر زمین نثار گردیده دانه که از همه مرغوبتر و گرانبهاتر بود
مفقود گردید هر چند جستجو کردند نیافتند آخر الامر کار بانجا انجامید
که در حمام را بستند و اهل حمام را کلاً تجسس نمایند تا امر منتهی شد بانکه
سوراخ فرج و مقعد زنان را جستجو نمایند بیچاره نصوح مضطر
و راه چاره او مسدود گشته رو در درگاه کبریا نموده گفت ای چاره
بی نیاز این بنده ضعیف را ازین مهلکه نجات ده که شرط کردم با تو
که دیگر بار اول نافرمانی تو نکردم پس از دعا تا آنکه بنوبت او
پردازند غشیه بر او عارض شد از قضا آن دانه پیدا شد
و غشیه او را بسبب ننگ شان تهمت فهمیده اند اهل حمام از شاهزاده
و امیرزاده زبان باعتذار گشودند و میگفتند ای نصوح از تقصیر
ما بگذر ما از راه بدگمانی بر نصوح بیچاره درد دل میگفتند ای نصوح تقصیر

حکایت خر گازر

ولغزشهائی که من دارم شما خبر ندارید اگر نه مرا قطعه قطعه میکنید
باری بعد از آنکه بتوبهٔ نصوح بخانه خود را به بیمار کرفت چند بیتی [illegible]
ناخوش [illegible] کرد و بروایتی نیکوئی برآمد و تا زنده بود بعبادت
و توبه و انابت مشغول بود بلی ار رفیق اگر تو نه سکنی چنان توبه
کن نه آنکه چون خران از دام ابتلا برهی توبه زان بشکنی و الا
شیر گرسنه انتقام الهی تو را از هم دردد و دل و جگر تو را روبهان
[illegible] غارت نموده نوش جان نمایند چنانچه حکایت کرده اند
که شخصی گازری یک خری داشت که پشت و کپل او از بارکشی خوار و ریش
مجروح و شکم و کرده او از گرسنگی مقروح صفحه رو را پیوسته
از آب دیده گازری کردی و چهره را همواره از خون جگر رنگین نمودی
صاحب او او را گرابامی بار کرده بکنار رود خانه ببردی و تا شام
[illegible] او دران سنگلاخ جز آب حسرت چیزی دیگر نمیخورد

اتفاقاً

تمه حکایت

اتفاقاً دران بیشه زار شیری بود که از پیری با زال روزگار هم آغوش
و از گرسنگی و لاغری با بید هموله روئی برروش بواسطه [illegible] شکر جوع
درداد و ستوه آمده بود و یک روبهی شیر روباهی دران نواحی بود از شدت
جوع از [illegible] شیران روباه وسیله رونق
خود نموده او را طلبید و گفت ای روباه چه شود که حیله انگیزی و چاره
سازی و بتدبیر یک خری را بدام من اندازی تا من سیر شده حق خود
کنم و قوت بهم رسانم و هر روز به شکار رفته ام و از برای تو نیز وسیله
باشد که دل و جگر او را بفراغت میل نمائی پس آن روباه انگشت قبول
بر دیده نهاده دام تزویر را در مجال تدبیر صورت بندی میکرد
[illegible] دلش یافته که دران نزدیکی یک خر از آن گازر هست
چنین سازم که او را بدام این شیر اندازم تا آنکه از برای شیر و خود نیز
وسیله باشد پس با همه جا آمد تا آنکه خود را نزد خر رسانید و آغاز

مکالمات خر و روباه و قصه کردن

حقه بازی نمود شی صورت نهار دام سر حقه باز کرده پس نزد آن خر
آمده سلام گرم نمود و احوال خر پرسید که چونه در این بیابان خشک
بی آب و علف و بیابان سنگلاخ خر چون این خصوصیت را بشنید از …
دید تعجب کرده گفت خود در گوشه غم و خود در گلستان ارم آنچه
از خوان قضا قسمت من شده بمن میرسد و چون قسام عادل است
گله کردن کفر است و بر آن چه میرسد صبر دارم که بزرگان گفته اند
الصبر مفتاح الفرج و آنکه همه خلق دشمن اند و دوست خداوند کریم
دهد و گر انگبین شکوه دوست هرگز پیش دشمن نبرم و مع ذالک
دنیا دار محنت است هر شادی را غمی در پی و هر نعمت زوالی و هر خنده گریه
کاندر پی هر خنده دو صد گریه … بر این مدعا مرا از پدر
حکایتی یاد است **حکایت** روزی پدرم همی گفت ای پسر در هر حال
شاکر باش که صاحب … مراد در عنفوان شباب مرا سقائی داشتی
وا داشته

خر از پدر … که سقا بود

وا داشته پیوسته جل و پالانم چون چشم شلاق پالانم تر بود
و از کثرت جوع و زحمت بدنم ضعیف و لاغر جبهه پشت
و کپلم مجروح و دل از حسرت کاه و جو مجروح روزی بجهت اسبان
پادشاه آب می بردم دیدم اسبها را با سر و یراق طلا و زین ها
مکلل بجواهر و اصطبل آب و جارو کشیده و آخورها پر علف
گاهی میر آخور همه سفارش میکنند که این اسبان را بمالید و مهتر نیز
گاهی او را تیمار میکنند و زمانی دست و پای او را جارو میکنند
و فتر نشستم و در آن نگاه میکردم که چنانکه این دستگاه را دیدم بسیار
حسرت بردم که خداوندا اگر چه خرم لیکن مخلوق توام چه میشد
که من هم با این اسبان شود تا شکر کردم چون حکیم علی الاطلاق و کفیل
ارزاق عجز و التجای این مسکین را دیده مأمول مرا بدرجه قبول در آورده
دل آن مهتر اسبان بر منی بدرد آورد و در روی تفاحص من کرد و گفت

دفتر پنجم

تتمه مکالمات خر و روباه

چه شود که این خر بیچاره را هم بسپارید تا چند روزی در دست و پای
طبیبان چریده استراحت نماید و از قید این زخمها و داغها برهد
صاحب خر به واسطه آشنائی که با آن مهتر داشت خاطرجمع شده گفت چنین باشد
پس مرا در آن طویله جای دادند چندی در آن اصطبل با اسبان
در خرج انبار بودم و از کثرت نعمت چاق و فربه شده بودم
و شادی میکردم که ناگاه روزی اردوی شاه از غزوه برگشته بودند
دیدم همان اسبان را همه که به واسطه تیر و نیزه بدن آنها مجروح گردیده بود
و بعضی پیکان تیر و گلوله در بدن آنها جای گرفته بعضی را [illegible]
کرده بودند باری بیطار آورده و جراح که آن پیکانها را بجبر
تمام از بدن آن اسبان بیرون میآوردند همین که این واقعه را دیدم
شکر خدای بجای آورده و با خود گفتم چنان نعمتها را چنین نقمتها
در پی است هیچ پشت خشن صاحب نباید ساخت و نظر الحاق

حکایت

تتمه مکالمات خر و روباه
و گربه پیره زال

حکایت آن گربه پیره زال است که پرده صبر و قناعت حجره پیره زال را
پاره کرده او را هوس مهمان سرای امیر بر دلش بود تا آنکه روزی
خود را در مجلس ضیافت امیر انداخته غلامان امیر او را به تیر زدند
آن گربه رو به خانه پیره زن خون چکان و خیزان روان گردید
با خود میگفت اگر رستم از دست این تیرزنان من و کنج ویرانه پیره زن
روباه گفت طلب کردن روزی حلال فرض است که خدا فرموده
وابتغوا من فضل الله و دار دار اسباب است و در هر حرکتی برکتی
و قفل روزی در حرکت است و بی کلید در گشاده نگردد
خر گفت ای عزیز توکل باید که هر آنکس که دندان دهد نان دهد
پادشاهان که این قدر ملک گیری کنند جز لقمه نانی بیشتر نخورند
روباه گفت اگرچه گنج قناعت گنجیست شایگان لیکن همه کس را
نرسد تو از حد خود تجاوز نکن چون صبر نیست توکل بیجا است

حکایت از زاهد و خواست تعهد را امتحان کند

خر گفت از قناعت هیچ کس بیجان نشد • وز حریصی هیچ کس سلطان نشد •
نان که نصیب تست همه کس بدهند • کر نستانی بستم بدهند حکایت
زاهدی از پیغمبر شنید که چنانچه تو طالب رزقی رزق نیز طالب تواست
از برای امتحان رفت بکوهی که عبور و مرور کاروانی نبود و خود
ان راه را نمی پیمود پس در انجا خوابید و گفت ببینم روزی من
از کجا میرسد اتفاقا کاروانی راه گم کرده بدامن انکوه رسید سیاهی
این خفته بنظر ایشان امد نزد او شتافتند چنین فهمیدند که این ادمی
از گرسنگی ضعیف و ناتوان شده زاهد خود را گرفت هرچند غذا
براو عرض کردند نخورد گفتند البته عزیز نمی تواند بخورد در خود قرار دادند
که این طعام را در حلق او باید ریخت پس ان زاهد محض امتحان دندانها
بالای هم گذاشت پس کلید اوردند و دندانهایش باز کرده و بزور
ان طعام در حلق او ریختند پس ان زاهد بکلام پیغمبر مطمئن شد

تتمه حکایت خر و روباه

باز ان روباه ان خر را تحریص بکسب و جهد کرد که خلقان باید کسب کنند
و باهم معاون باشند که الکاسب حبیب الله و بدون این عالم منتظم نشود
خر گفت توکل بهتر بکسبهاست خداوند عالم کارساز است
روباه گفت ای خر این قدر احمق مباش صبر کردن در سینک لایق و
مرغ زاری بدین خوبی درین نزدیکی از خر نیز و حماقت لطف حقا
که حزینی بالاخره ان خر را حرف ساخته انخر از پی بر خواسته
دنباله روباه را گرفت چنانکه نزدیک ان بیشه رسید
ان بیره شیر از حرص که داشت صبر نکرد که ان خر نزدیکی گاه اید
وقت تهم که نداشت که او را بدو بگیرد یک دفعه بیرون دوید
خر نیز او را دید و روی بگریز نهاد و با خود گفت مرا همی گوشه
قناعت بهتر از انکه طعمه شیر شوم پس ان روباه بنزد شیر امده
او را بر حرص و عجله ملامت کرد انگاه شیر گفت خر شد سهل است

تتمه حکایت خر گازر

بلی دفعهٔ دیگر بخاطر من رام تیز و بر بنه پس بار دیگر آن روباه نزد
خر آمد خر او را عتاب کرد که الحذر از مثل تو نامردی که مرا حیله
را بپیش شیر بردی روباه قسم یاد کرد که این بیابان را طلسم کرده اند
و آن شیر بنظر آید و شیر نیست اگر نه من که از تو ضعیف ترم
هستم در این صحرا چرم خر گفت از برای چه طلسم کرده اند روباه
گفت از برای این که همچون تو خری که در این بیابان نیاید از جهت بر باد
و صدای نهر بلند خر گفت ای زشت روی غدار مکار بهزار حیله
خود را از دم شیر خلاص کرده ام باز تو می خواهی مرا بطرف روباه
گفت ای ساده دل اصلا من با تو غل و غش ندارم مرغزاری پر از آب
علف بود خواستم تو کیف و فیض برده باشی بالاخره آن روباه
آن خر بیچاره را فریب داده چون نفس اماره آن [illegible] و او را
برد نزد شیر پس شیر گرسنه بر جست و خر را چون جان
شیری

از روباه عمل [illegible] شیر او را

شیر پس دور کشید و او را چون گرسنه از هم درید و آنچه خواست تناول
نموده تا آنکه تشنگی بر او غالب شد برخاست و بر سر چشمه که در آن
حدود بود رفت که آب بیاشامد آن روباه فرصت کرده آمد
و دل و جگر آن خر را خورد چون شیر معاودت کرد جویا
دل و جگر آن خر گردید روباه گفت ای پادشاه او را دل و جگر
نمانده بود اگر دل و جگر میداشت بدین جا نیامدی مثنوی
چون ندارد نور دل دل نیست آن چون نباشد روح جز گل نیست آن
پس ای برادر بی دل مباش و روح پیدا کن تا آنکه روبه
صفتان و دولعب نقش مکاره بتطمیع آب و علف تو همات
دنیویه ترا از منزل و کاخ قناعت بیرون نبرند که اخرالامر
جان ترا بمعرض شیر فتنه و حوادث اندازند شیوه
خران مگذار و [illegible] او لجا در پیش گیر و بدست خود خود را طعمه شیر

نظر این حکایت در جلد دوم مثنوی شریف حکایت [illegible]
[illegible] که [illegible] از شیر
[illegible] شده بود و از [illegible]
[illegible] اول در [illegible]
حصه [illegible] حکایت [illegible]
لطایف [illegible]

لوطی و مخنث

گرانی در نظر این حکایت هر چند منظوم است که ذکر آنها مناسب است
اولا باید عارف بینا باشد و هر ناقابلی را گوش نصیحت او نه بدهد
تنبیه مثل ناصح که غرض و مرض او ظاهر است و علامت ناصح بدارد
مثل شتر است که از او پرسیدند از کجا می‌آیی ای شتر گفت
از حمام عارفان گفتند اثر حمام از زانو و سمت ان پیداست
و هم چنین مدعی علاقه بندی شعر عارفان گویند از ان پیداست و پیچیده
معلوم است تقریب مثل سخن کامل واصل که از ذات
او تراود و سخن مقلد که از غیر است چون مثل دوشاب است
که شیرینی او بالذات است و سخن مقلد چون سیب و به
که در دوشاب جوشانند که طعم شیره در آن پیدا شود
حکایت لوطی مخنث را بخانه برد و بالاخانه در وی فشرد
چون نبود ملاحظه کرد خنجری در کمر مخنث بود پرسید که این خنجر
برای چیست

حکایت آن شخص که از خوف گرفتن [illegible] گریخت

برای چیست مخنث گفت از برای آنکه اگر کسی بنظر خیانت
بمن نظر کند اشکمش را بدرم لوطی گفت الحمد لله که من
با تو نظر خیانت ندارم ٥ چونکه مرد زینت خنجر با خود
حکایت چون عالم خر بازار است خود را حفظ کن
روزی حاکمی فرمان داد که خر بگیرند مردی رند مضطر
خود را بخانه در انداخت صاحب خانه وجه گریختن او را
پرسید آن رند گفت مگر خبر نداری که خرگیری است صاحب
خانه خندید گفت بتو چه رند گفت چون خر بازار است
میترسم که صاحب خر را عوض خر بگیرند صاحب خانه عارف بود
گفت آدم باش و از خرگیران مترس باری تو هم با آدم باش
با بوالبشر پناه ببر و از صدمه خرگیران بی‌خبر و جمع
خود را برسان که امیر عالم و الامم با خبر و هم بجمیع ... بصیر

حکایت شیخ محمد

تبصره هر عارف سالک کار جاهل بی‌علم و عمل و اصل کامل مسند د[illegible]
چنانچه اگر در شمار بسیار خشت کج بیند نباید حمل بر کجی بنّا کند
بلکه باید بفهمد که این خشت کج بی حکمت نیست و در او رازی نهانی است
چنانچه حکایت کرده اند که شیخ محمد که از جمله عرفا و عباد زمان
بود از جمله ریاضات او آنکه مدت هفت سال در کوه شبها
بنماز قیام داشت و روزها روزه میگرفت و شب را برگی
رز افطار میکرد تا آنکه او را مرتبه عین الیقین حاصل گشته
او بیرون از نور الهی که دید پس فرمان الهی در عالم معنی باو رسید
ما از تو مذلت میخواهیم و بدنامی مذلت در طمع است که عزّ
من قنع و ذل من طمع باید بشهر روی و زنبیلی بر دوش نهی در
خانه ها روی و خود را بمذلت سؤال گرفتار کنی و آنچه حاصل آید
او را بر فقرا ایثار نمائی پس از این فرمان برداری روی بشهر آورده

اهل شهر

تتمه

او را استقبال کردند و او را اعزاز و احترام نمودند شیخ محمد
گفت زنبیلی از برای من بیاورید که مرا خیال چیز دیگر است
اشراف شهر گفتند چه خیال داری شیخ گفت خیال گدائی
مردم متعجب شدند گفتند هر چه بخواهی میدهیم از این خیال
بگذر شیخ گفت هر چه بخواهید بدهید من از این خیال
بر نمی گردم پس اهل شهر آنها که مرید بودند اینقدر پول
آوردند که خسته شدند باز آن شیخ زنبیل خود را بر میداشت
و بدر خانه‌ها میرفت و سؤال مینمود تا آنکه مردم از او
بر گشتند و او را گدا دانستند و از جمله کرامات او
این بود که هر فقیری و هر گدائی که می آمد هر قدر پول در دست
میگذاشت که از شیخ بگیرد شیخ دست در زیر عبا کرده
و همان مبلغ بی کم و زیاد بیرون می آورد و بآن فقیر می داد

دفتر پنجم

تمهید حکایت شیخ محمد

تعجب میکردند شیخ میگفت این نور از همان فرمان برداریست
باری روزی شیخ زنبیل را برداشته بدر خانه امیری رفت چیزی نداد
باز دوباره آمد تا چهار نوبت آخر الامر امیر متغیر شد
و گفت من شیخ نمیشنم لیکن تو هم عجب بی‌شرم گدایی بوده که هزار عباس
در طلبی تو هست و از چنین گونه کلمات خشونت آمیز بسیار گفت
پس شیخ محمد گفت ای امیر چه قدر شما تا کور و چرفید من اگر
بحکم شکم خودم باشد من از شکم آمدم که چنین خسیس تقاضا
کند می بینید که من این بار فقرا اختیار میکنم و ذره خود نگاه میدارم
لیکن چکنم که پابند فرمان حضرت خداوندم از من زلت صادر نشده
و الآن مطلع شده که بجز از خدا گرم سؤال نمیکنم پس چون امیران
بر سر او واقف شدند بحال گریان گردیده در دست و پای شیخ
افتاده و زرها نثار کردند شیخ آنها را قبول نکرده گفت

مقصود

حکایت زاهد

مقصود من زر نبود بلکه تا شما را حقیقت بود و بر آن
شما را و چون حاصل شد از شما چیزی نمی‌خواهم باری حکایت
حکایت از زاهد است که در روز روشن شمع در دست داشت
و چیزی را طلب میکرد شما باکه میبینید که من چیزی را جستجو
نمیکنم پس بفهمید که در این سر لطیف شتی که اغتنام بکنید
دیگر شمع چیزی را جستجو میکنید که بد و نام [illegible] شد
مگر آنکه مزاج شخص ناخوش باشد و در بدن او [illegible] نماید
تبصره در میان جاهلی که از روی علت کار نیکو نمیکند
و آخر در میانه حکایت [illegible] جاهل است که هیچ [illegible] خورد
بدین اسلام در آورد [illegible] دلیل [illegible] خطاب کرد
که مسلمان شو [illegible] که مومنان [illegible] گفت فائده
مسلمانی چیست مسلمان گفت رهیدن از آتش دوزخ گفت

تتمه حکایت شیخ

برای آنست که غالب است گفت خدا شیخ گفت پس من همان چیزی
پرستم که بر آتش و بر همه چیز غالب است چرا که غالب مغلوب نمی‌شود
پس آنچه او خواسته جزو کافر و جزو مسلمان من همان را پرستم
اگر خواهد مرا مسلمان سپارد و گر خواهد بدیوان تو اگر
بخواهی مسجد بسازی و غالب نخواهد او را ویران نماید چه میکنی
و اگر پارچه بخواهی قبا کنی و رور تنش از نو گرفته
شلوار کنند چه توانی کرد مسلمان گفت شیطان نور انور بعید
شیخ گفت شیطان سگ است بلکه شیطان حقیقة سگ است
بر در بستانه او هر کس با خدا آشنا است آن سگ را با او چه کار
بلکه شیطان غلام اوست در بر در بستان و هر کس از خدا بیگانه است
او را از هم در در بارد اگر خواهی مرید او باشی از گزند شیطان از در
اولیا در آ و اگر از غیران در در آیی نور انور بدنش پاره پاره کنند

تمثل

حکایت شیخ و مرید

تمثیل مثل شیطان مثل سگ ترکمان است که از آن درگه
مهمان می‌آید اگر شرش را بگو نبند کاری نمیکند و اگر از غیران آید
پاره پاره کنند پیغمبر فرمود انا مدینة العلم و علی بابها پس هر کس
از باب اولیا داخل شود شیطان چه میکند و هر کس از در غیر اولیا
بر او ساکن آید با غیر اولیا ساکن آید شیطان چون سگ او را از هم دراند

تبصره بدانکه فضیلت جوع و احتما و صبر و قناعت از حد
و احصا افزونست و در وصف و همی کفایت که فرمودند المعدة راس کل داء
و الحمیة راس کل دوا حکایت شیخی با مریدی بشهری رفتند که در آن
شهر نان گران بود مرید از جوع که داشت از دو جهان رنگش زائل بود
شیخ فهمید او را نصیحت میکرد که جوع رزق خاصان خدا است
و اکنون ای بیچاره به توکل بیاش که بر هر لقمه نوشته است که این رزق
فلان بن فلان است حکایت گویند جزیره است در جبال حبشه

دفتر پنجم

حکایت درویش و غلامان عمید

سبز و خرم است و در آن جزیره گاوی است خوش علف که سال‌ها در آن
در آن جزیره می‌چرد از صبح تا شام و وقت شام از فرط چاقی شود
کوهی گردد چون شب آید گاو زمین را حرکت ... لیکن از حرص و عدم توکل که دارد
از ترس که مبادا فردا نباشد تا صبح الگوشت را بر زمین می‌گذارد حکایت
درویشی غلامان عمید خراسان را دید بزر و زیور آراسته هر یک
چون شاهزادگان با لباس حریر در بر آراسته از کسی پرسید اینها کیستند
گفتند غلامان عمید اند درویش چون این بشنید روی بآسمان کرد
و گفت بار خدایا نگاه کن بنده چنین نگاه میدارند نه چون تو که بنده
خسته سرگردان که باید صبح و شام بدر خانه این و آن بروم و لقمه‌ای بیابم
تو باشم چندی بگذشت که جرم بزرگ آنها را از عمید مغضوب شد
همان درویش نظاره میکرد که آن لباسها را از بر آنها کنده اند
و به پیوسته داغ و شکنجه میکنند تا مدت یکماه و آن‌ها بالاخره ...

حکایت آورده اند که قطب الدین ... از علما
روزی سفره بر دوش ... و بریان ... آن
از کباب و بریان ... اینها بخورد
[illegible]

حکایت مجنون و لیلی

شبی هاتف غیبی بگوش هوشش ندا در داد که بنده بودن را بیاموز
تبصره مزه محبت الهی را کسی میداند که بعین بصیرت در کمالات
الهی تفکر و تدبر نماید بلکه اگر عارف در هر صفتی از صفات او اندک
تدبر نماید هزار مرتبه از مجنون شیدا تر میشود شرح این قصه چنان است
حکایت مجنون را گفتند در میان چراگاه گل بسیار است که از لیلی بهتر است
آنها را اختیار کن مجنون گفت اگر از دیده مجنون نگری بجای هر رخ لیلی بینی
بمعشوق شو و حسن یوسف نگر بلبل شو و به بوستان نگر خر چه داند
قدر حلوای نبات محبت باید بر دل زند که جای اوست بگوش
هر دان بهر او را نتوان دید باره شوق و عشق محرم لسان و عصب
نتوان فهمید چونکه بحر عشق جوشان خویش بر دل او زند بود
حکایت رندی چادر بر سر کشیده و برقع زنان بر سر خود را آراسته در میان زنان
راه میرفت روزی با جمعی از زنان بمسجد آمد در میان زنان نشسته بود

دفتر پنجم

حکایت جوحی و واعظ

واعظی وعظ میکرد در بین موعظه کلام بآن جا منتهی شد که موی عانه هرگاه بلند باشد از جهت نماز کراهت دارد و در این باب مبالغه می نمود سائلی پرسید حد او چه چیز است واعظ گفت حد او طول یک جو هر چه درازتر شود کراهت او غلیظ تر گردد باید بنوره یا تیغ او را سترد پس آن رند چادر بسر پهلوی زنی نشسته بود بآن زن گفت ای زن مؤمنه تو دانی و خدا بیا و این موی عانه مرا ملاحظه کن و ببین که از حد شرعی گذشته و بحد کراهت رسیده یا نه آن مؤمنه ساده لوح دست را باندرون زیر جامه آن مرد رند برده آن رند نیز آلت خود را مانند چوب کرده بدست آن زن داد آن زن مقدسه از دهشت و حیرت بیهوش شد آن واعظ سند این نجیبانش که از وعظ و تاثیر کلام او چنین شد نیز با آن سفارش کرد که موعظه من بر دلش زد او را مجال بار یدان رند گفت خیر آقا هنوز بر دستش زده اگر بر دلش میزد میمرد باری العزیز نظر کاکنت تند مکن تمام شده اگر اینجا نداری از نسخه دیگر بخوان

والسلام

آورده اند که زنی در مجلس وعظ پهلوی جحی خود نشسته واعظ صفت پر جبرئیل را بیان میکرد آن زن گوشه چادر خود را از زانوی معشوق انداخت و در زیر چادر دست برده ذکر معشوق را بدست آورده آن معشوق نیز ذکر خود را فوراً داده چون چوب نمود در دست آن زن نهاد آن زن از گرفتن وجد نعره بزد که واعظ شنید واعظ ساده لوح پنداشت که از شوق موعظه العالی جناب صیحه میزند گفت ای ضعیفه عاشقه وصف پر جبرئیل رسید با بودن که چنین آه عاشقانه از نهاد تو بر آمد زن گفت ای جناب از پر جبرئیل گذشته که بوقت ... بدستم رسید دانی آه از جهت ... بی اختیار از نهاد بر آمد

حکایت [illegible]

و این اسلام نورش در کجا است جحی گر مسلمانی همین است که حافظ دارد وای اگر از پی امروز بود فردائی حکایت در عهد بایزید بسطامی گبری را باسلام دعوت نمودند آن گبر گفت اگر اسلام این است که بایزید دارد من را تاب تحمل او نیست لیکن ایمان با ایمان او بسته دارم و مؤمن بایمان اویم و اگر مسلمانی اینست که شما دارید و ابریس مسلمانی و دادا این که ناشنیده است و معنی آن مفقود است حکایت مؤذنی بود درشت آواز که هر وقت اذان گفتی عیش را بر پیر و جوان منغص ساختی و صغیر و کبیر را از خواب راحت بر انداختی اهل شهر از خشونت آواز وی در ستوه بودند و چاره ندیدند بجز آنکه او را با قافله حاج همراه کنند پس وجه مقنعی را توجیه کرده او را با قافله حاج مکه فرستادند و از زحمت صوت نابهنجار او آسوده اند قضا را قافله حاج بدیار کفر منزل ساخته بودند آن مؤذن بفکر اذان نا افتاده بود هر چند

دفتر پنجم

حکایت مؤذن

کر اینجا دیار کفر است اذان را موقوف کن که مبادا جنگی بقافله رسانند
چون آن مؤذن عاشق آواز خود بود نتوانست صبر کرد هرچند زر
و حلبه باو دادند چاره پذیر نشد و مشغول اذان گفتن شد قافله حاج
مضطرب بودند که آیا چه بر سر ایشان آید که ناگاه دیدند که جمعی از کفار
آمدند و بر سر یکی از ایشان خانه گرفته ملبوس و مطعوم بسیاری
در آن گذاشته و سراغ مؤذن را پرسیدند قافله مؤذن نشان دادند
آن طعامها و لباسها را آوردند نزد مؤذن در زیر پای گذاشتند و رجاها
گفتند و الطاف را امتنان کردند یکی از اهل حاج پرسید که سبب این امتنان
چیست مگر شما مسلمانید بزرگ آنها گفت خیر من دختری دارم که
مدتیست که مایل بدین اسلام شده هرچند او را زجر میکنیم و نوید
میدهیم چاره نمیشود تا امشب که این شخص اذان گفت او را آنقدر
ناخوش آمد که از اندازه بیرون پرسید این چه صدائیست گفتیم بانگ

این

تتمه و اشاره یعنی [illegible]

این اذان است که شعار مسلمانان است دختر قبول نکرد از چند تو سؤال
کرده همین جواب شنید چون یقین کرد که چنین است از اعتقاد برگشت
چون یقین گشتش رخ او زرد شد ٭ وز مسلمانی دل او سرد شد ٭
باز رستم من ز تشویش و عذاب ٭ دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب ٭
راحتم این بود از آواز او ٭ هدیه آوردم بشکر مرد او ٭

تنبیه از طغیان قلم مولوی اینجا تمثیلی واقع شده هم از بحثه تنبیه
صاحبان ذوق ذکر میکنیم و مبادرت بطعن بر این بحر معانی نمیکنیم

رجوع بحکایت گبر با مسلمان ٭ و طعن زدن گبر بر آن مسلمان ٭

هست ایمان شما زرق و مجاز ٭ راهزن همچون که آن بانگ نماز ٭
لیک از ایمان و صدق بایزید ٭ چند حسرت در دل و جانم رسید ٭
همچو آن زن کو جماع خر بدید ٭ گفت او زان خر فحل فرید ٭
گر جماع اینست کایدان خران ٭ در کس ما میرینند این شوهران ٭

حکایت آن دزد پیر خوبی

تنبیه اگرچه این شکل نیز چون سابق از برای بایزید با جوازه است
چنانچه بر مناسب واضح است لیکن چون مولوی مست باده معانی است
بر دور هر جزئی است بار این کبر در احوال بایزید در تعجب بود که انتقد
معنی در یک صورت چگونه می‌گنجد و این هم حسن دیک دوی چگونه ماند
بایزید از این بود آن روح چیست و روی آن روح طلبانی تصویر گشت

حکایت کدخدا مردی او را زنی بود بره خوار و شکم طغار
هرچند شوهر او بار و خروار بخانه آوردی این زن همه را خوردی
و لب را لیسیدی آمد که کدخدا روزی مهمانی را طلبیده بود بخانه
و گوشت وافر از کفایت بیشتر چون شب با مهمان بخانه آمد
گفت غذائی درست کرده گفت جز گوشت را گربه برد اگر غذا خواهی
دوباره باید آورد مرد گفت کدام گربه برده است گفت فلان گربه کسی که خدا
آن گربه را گرفت و گفت ترازو بیا و ربید همینکه آورد گربه را کشید بوزن

نیم من

حکایت آن امیر که مهمان بخانه خود آورد

نیم من بود بوزن آمد گفت ای فلان من یک من نیم گوشت
گرفته ام اگر این گربه است پس گوشت کو و اگر این گوشت است
گربه کو ای شکم طغار باید رو در جز دار کنی و مرا پیش مهمان خجالت ندهی

حکایت امیر چند نفر مهمان بخانه آورده و در بهار شب بنابه حظ خوش گذرانی
غلام خود را فرستاد به در خانه فلان مجوسی که شراب خوب دارد
و بلدو سبوی بگیر که فرا به رسیدن عش اشتب کفایت نکند پس غلام
رفته و آن شراب را حسب الخواهش گرفته در بین راه زاهدی با او
برخورد و سؤال کرد که این چه چیز است غلام امیر چون ساده بود
گفت شراب است از جهت امیر که امشب چند نفر را وعده گرفته
و منتظر آنست پیده همینکه اسم شراب شنید از حال طبیعی بیرون رفته
و تصور آن نکرد که مال امیر است و او مهمان دارد و پیش مهمان خجل
خواهد شد سنگ گران بر داشته و زد بر بغل سبو و سبو را شکسته شراب ریخت

دفتر پنجم

تتمه این حکایت و امثال آن تحقیق

پس غلام نزد امیر آمد و حکایت را نقل کرد امیر در خشم شد و بحکم آنکه
در پیش مهمان خجالت کشید دار و رسن بر داشته با معدودی از سرهنگان
روی بخانهٔ زاهد گذاشته زاهد همینکه شنید که امیر بی سیاست او
بر آمد رفت و در زیر پشتهٔ هیمه پنهان شد امیر بخانهٔ او در آمد و تفتیش
زیادی نموده بالاخره بشفاعت اشراف محله از تقصیر او در گذشت

تذنیب این مثل از برای آنست که تا شرایط امر بمعروف تحقیق
نشود نباید امر بمعروف و نهی از منکر نمود و یکی از شرایط علم داشتن
بمنکر است و این قضیه در عهد عیسی بوده و حکم حرمت خمر نرسیده بود
و دوم آنکه با عدم خوف و فتنه باید باشد و اینجا محل خوف بود
و سیم آنکه نهی زاهد از جنبهٔ تهور شد و ریا بوده و اگر نه بود باید
باید زهد در عرض یکدیگر باشد **حکایت** وزیر تاج الاسلام
بلخ که مردی بود کوتاه قد در مجلس عمر نشسته بود که حضرت ضیاء الدین

که مردی

حکایت پادشاه و دلقک

هم مردی بود در فنون و فضل و ظریف و دراز قد در آن مجلس
وارد شد تاج الاسلام از برای ضیاء نصف القیام نمود او در ضیاء الدین
در مجلس شرمسار گشته تاج الاسلام خطاب کرد که در مقام اخذ وجه
که خیلی از من بلند تری و در مقام تعارف و کبر از من فروتری
میشوی تاج الاسلام نیز خجل شد باری از برای گرفتن دست
دراز داشتنی و از برای دادن کوتاه نیست بلکه از کوتاهی عقل

حکایت ملکی با دلقکی شطرنج بازی میکرد و بحسب اصطلاح اهل آن
در وقت مات شدن حریف باید شاه شاه گفت چون شاه در بازی
مات شد دلقک گفت شه شه شاه را از این جسارت ناخوش آمد
همان مهره های شطرنج را بلند کرد و بر سر دلقک زد دلقک گفت الامان
بار دیگر دوباره ببازی رفتند همینکه شاه را مات کرد دلقک بسرعت
در زیر لحاف رفته چند عدد بالش بر خود انداخت و گفت شاه شاه

دفتر پنجم

حکایت اشتر و مرد عرب

خنده گرفت گفت ای دلقک چرا چنین کردی دلقک گفت حرم
شرط همت تبصره بیش از کشادن کار سالک آنقدر تنگدل
گردد که خویش را خود بکشد چنانچه حکایت آورده که پیغمبر خدا صلعم
از جهت گوش نداشتن منافقین کلام آنحضرت را بارها بکوه حرا بر آمد
که خود را از کوه نشیب اندازد جبریل از جانب رب العزة بر آمد
و آنحضرت را تسلیه میداد و کشف حجاب میشد تبصره ای برادر
حال عزیز را غنیمت دان که یاران بر مهمان خانهء تن وارد میشود
او را اکرام دار چنانچه فرموده اند اکرم الضیف ولو کان کافرا
و اکرام جان آنست که او را غذاهای نیکو موافق حال چون
تهذیب اخلاق و معارف ربانی و داروها بخوراند تا ملازم رحمانی
و از مهالک او را رهائی دهی و از چنین مهمان هرگز
ملول نشوی که وقتی پشیمان شوی که ترا آن ندامت سود ندهد

حکایت

حکایت مهمان و صاحب خانه

چنانچه حکایت نوشته اند که شخص مهمان عزیزی داشت که در حقیقه
صاحبان معنی زمره خود خوش انفصال و انعام دیده بودند و کدخدای خانه
و زن او از وی ملول گشته بودند چرا که شخص مهمان ازینها نبود مهمان
سرمست شراب حقیقت بود و اینها خفته خواب غفلت پس کدخدا
و کدبانو توطئه کردند که مهمان را بلطائف الحیل عذر خواهند
پس آمدند و رخت خواب مهمان بجای دیگر پهن کردند و اطلاع
خانه را اینچنین بدان کردند پس مهمان آمد مهمان جای هر شب
ندید زن آنجا خوابیده پس زن بهانه اینکه با تو بجنگ شوهرم
در خلوت و دست در گردن مهمان انداخت و چند بوسه بر روی
وی داد و گفت از شوهر باش شیوه مهمان خود خواهید رفت
صبر کن که باران قطع شود مهمان مرد چنانکه این سخن را شنید
بر جست و گفت من موزه دارم از باران پروائی ندارم و جلد برفت

دفتر پنجم

حکایت خواجه و دختر

تبصره — تا توانی بنده شهوت مشو ° در پی شهوت مکن خود را گرو °
در رهِ شهوت جانها تا تان برکند ° زنده ات در گور تاریک افکند °
حکایت خواجه دختری ماه روی داشت از انجاکه جز بزرگ پدر
همینکه رسید او را باید شکافت وگرنه ضایع و تباه گردد همینکه
اندختر بحد بلوغ و رشد رسید او را بشوهر داد و چون آن شوهر
با آن دختر در سلطه حالت کفائت نیافتاده بود خواجه دختر را
وصیت میکرد که از پدر خود را نگاه دار که از این شوهر حامله
نشوی که مبادا متحمل بکار رود و خود دیگر برود و آن بچه را بر دام
ما ببندد از روی هر روزه دختر را بگونه پند میداد و دختر مطلع شد
دید دختر حامله است او را عتاب کرده گفت آخر با تو نگفتم
که خود را محافظت کن دختر از پدر وقت محافظت را نشناختم
خواجه گفت در وقت انزال دختر گفت وقت انزال چگونه بشناسم

خواجه گفت

حکایت صوفی مجاهد

خواجه گفت آن وقت که چشم شوهر کلابیه میشود پس آن دختر
گفت تا چشمش کلابیه شود کور گشته ام تا به آن چشم شوخ °
نیست هر سر دهقری پایدار ° وقت حرص و وقت جنگ و کارزار °
حکایت صوفی را شوق جهاد بر سر افتاد که این هم نوعی
از ریاضات است پس سلاح بر قامت خود آراست و با غازیان
بغزا رفت همینکه نایره حرب مشتعل صدای کوس و کرنا و دهل
و جلجله شمشیرها و هلهله سواران را شنید از تاب رفته بر جای
مدهوش خشک ماند و بهزار ماجرا خود را گوشه کشید و از ترس
چون جوجه مرغ میلرزید تا آنکه غازیان فتح کرده چند نفر را
دستگیر نموده بشهر آوردند که از آن جمله یکی را بدست صوفی
تسلیم شد که یکی از این اسیر را به من بسپارید تا من هم ثواب
را جز تمام نرسید پس یکی اسیر که زخم بسیار خورده بود

دفتر پنجم

تتمه حکایت صوفی مجاهد

دست او را بعقب بسته بوی سپردند صوفی او را برداشته بمکانی
برد و شمشیر کشید که او را بقتل رساند که ناگاه ان جوان اسیر نگاه
تندی بان صوفی نمود صوفی از هول شمشیر از دستش افتاد
ان اسیر دستگیر چون رعب او را مشاهده کرد با دست بسته پیش
صوفی دوید و خود را بر رویش انداخت و بزور سینه و دندان
انقدر ان صوفی را فشار داد که نزدیک بود هلاک شود ان صوفی
از ترس جان فکر کرد که صدا بلند کند چند مردم دویدند
صوفی دیر کردند همینکه امدند ملاحظه نمودند که ان اسیر روی
صوفی خوابیده و انقدر بسر و دندان گلوش فشرده که ان بیچاره
غش کرده پس ان اسیر را کشتند و قدری اب بصورتش زدند تا بهوش
امد گفتند این چه حالتست صوفی گفت همینکه خواستم او را بکشم بطوری بمن نگاه
تندی کرد که از هول شمشیر از دستم افتاد و هیچی از من [illegible]

غازیان

حکایت عیاض

غازیان گفتند بمیر خبر که جای تو مطبخ خانقاه است نه که از دور
نظر بسوی تیغ شود پس با طراق و طاق شمشیر و شقاشق تیر با چه جرأت
تبصره باید فهمید که مجاهده بحکم عقل است با نفس و تمرد خود
حکم نفس را انکار و مخالفت باید نمود اگرچه بجهاد امر کنند
وخالف النفس والشیطان واعصهما ° وان هما محضاک النصح فاتهم °
حکایت عیاض نود مرتبه بجهاد رفته بود که بلکه بشرف شهادت
فائز شود نصیب نشد روی بمجاهده اکبر اورد و در گوشه خلوت
بمجاهده نفس مشغول شد روزی اواز طبل غزا شنید نفس بلک
را او زد که برخیز و جهاد کن عیاض گفت ترا این خوشی از کجا امد
رسید تا رغبت نکوئی در تو ندارم نفس گفت از جهت انکه
در این خلوت مرا اندک اندک میکشی و من در نعیم میخواهم که یکدفعه
مرا خلاص کردان پس عیاض گفت ترا بکشتم نخواهم که خلاف خوش

دفتر پنجم

حکایت مجاهد در شاه موصل

نوبت پس باز در خلوت نشستند و بریاضت مشغول شدند تا آنکه در

حکایت مجاهدی هر روز یکدرهم به قلندری انداختی از بهر
سنبزه نقش حرص پرور روزی نقش او در عالم معنی با وی خطاب
که این قدر مرا انتظار میدهی چرا یکدفعه بیندازی مجاهد گفت
این بجهت آنست که وافر ده توانم که من خودم نبود از جر بکشم

حکایت مجاهدی دیگر در رزمگاه بلند شد زخم بر او وارد گردید
و از غزا دوری نکرد تا شدید و جدیدا جز فرار نکرد و بعضی زخم دیگر
خورد تا آنکه مرد آن یکی مرد فوتش جلبه للد و اندک مرد در تبه حال
همچو گرز

حکایت شاه موصل را دختری بود که آفاق بشهره
حسن خویش منور کرده بود خلیفه مصر تصویر او را دیده و نادیده
برجمال وی عاشق شد پهلوانی دلش که در آفاق نظیر نداشت با لشکر
عظیم بدر موصل فرستاد که دختر را بگیرد و اگر نه اهل آن شهر را تقتیل

آورده

شاه موصل و پهلوان

آورده و دختر را اسیر کن و بیاور را از برای من پس آن پهلوان معظم
گردید با قدر کفایت از لشکر و باندک زمانی بموصل آمده آن شهر را
محاصره تنگی نموده هر روز و هر شب دست برد زده جمعی را بقتل آورد
و برخی را اسیر میکرد و مال اهل بلد را غارت می نمود تا آنکه اهل آن ولایت
بستوه آمده بپادشاه آن بلد در مقام مخاصمه بر آمدند که یا این دشمن را
دفع کن یا آنکه با او سازش نما که ما را آسایشی باشد پس پادشاه
چون از دفع آن عاجز بود و ایلچی فرستاد که به بینند آن پهلوان
بهر چه متقاعد میشود او را تسکین دهند پس ایلچی آمد بنزد
آن جوان پهلوان و گفتند مقصود تو از نهب و قتل این بلد چیست
اگر این شهر را میخواهی بیا تا تسلیم کنیم و اگر خراج میخواهی بگو تا بدهیم
آن جوان گفت هیچ منظورم نیست مگر آنکه صاحب این صورت را
میخواهم از برای خلیفه مصر ببرم پس آنجا صورت را گرفته بنزد

دفتر پنجم

حکایت پهلوان و آن دختر

پادشاه بردند پادشاه لاعلاج آن دختر را طلاق گفته با جهاز کامل
بار روی آن جوان پهلوان فرستاد جوان را چون چشم بر آن صورت
جان را افتاد حیران و دل در باخت و او را از دل نیز خورده خود
آگاه ساخت آن دختر گفت ای جوان اینقدر زحمت کشیده که مرا از برای
ولی النعمی خود ببری اکنون این خیال خیانت بلت جوان گفت شعر
این کار عشق لت دخل بدین ندارد ° از این مرحله درگذر پس دیگر از بنال
اسباب عشرت چیده بطور خفا دختر را بخیمه خویش آورده خلوت
خاص نمود و در تدارک مباشرت گردید همینکه زیر جامه خود را کند
و دختر را نیز از برای دخول مهیا نمود زدن هنگام صدای قال و قیل
از میان اردو بلند شد پهلوان هنوز اردو را دخل نکرده همینکه
این هیاهو شنید بیجا یا بی زیر جامه برخواست و شمشیر برهنه گرفته
بیرون رود چون مستفسر شد گفتند اینک شیری مهیب با اسب عرب

روی پاسبان

تمدان

روی پاسبان آورده و ساقها در بر رفع او بلند نیم دختر از شکاف
خیمه نگاه میکرد دید آن جوان مانند شیر ژیان که بر روباهی حمله کند
نزدیک رسیده چنان شمشیر بر سینه آن شیر زد که از شانه اش
بیرون رفت پس بخیمه معاودت کرده شمشیر که در دستش داشت
در غلاف و شیر قضیب با بلا تامل در شکاف آن دختر گذاشت
واصلا اضطرابی و قلقی از برای آن نبود القصه آن پهلوان با آن
دختر با یک منزل عمر کامرانی میکرد پس آن دختر با آن پهلوان وصیت
میکرد که این راز را افشا نکند و به پادشاه نگوید پس آن پهلوان
آن دختر را با صد احترام وارد شهر نموده بدولت سرای خلیفه برد
پس خلیفه چون صورت او را دیده مجلس خلوت نمود و متقاضی از زای
شهوت روانی کرد بهمینکه در میان پای دختر نشست ناگاه فتور ب
او در آن او بهم رسید بواسطه خش خش موشی که در زیر حصیر بازی میکرد

دفتر پنجم

حکایت کردن دختر قصه پهلوان را

دیگر هر چند چشم و خشم ان غضب کرد سر بالا نکرد دختر را ازین حالت
خنده گرفت هر چند پادشاه سبب خنده او را پرسید ان دختر خنده
او زیاد میشد تا بالاخره خلیفه در غضب شد و دست بشمشیر کرده
گفت یا سر خنده را بگوی یا ترا بهمین شمشیر خلاص میکنم پس دختر
شاه را قسم داد که او را امان دهد تا انکه انهم راست بگوید پس خلیفه
عهد کرد که او را امان دهد هر چه باشد پس دختر حکایت پهلوان و کشتی
شیر و برگشتن و فتح القصور قلعه را گرفتن بدون اضطراب ازبرای
پادشاه حکایت کرد پادشاه قدری دلتنگ شد و با خود گفت ای نا
کردار مکافات خیانت من ترا از شوهرت و از دم جنبی شدم
هر که با اهل کسان شد فسق جو ° اهل خود را دان که قوادست او °
یعنی میدانم که خیانت من باعث خیانت ان پهلوان گردید والا
ان خیانت کار نبود پس کنیز را بهمان پهلوان بخشید و اظهار نکرد

حکایت سلطان محمود و شکستن ایاز

تبصره اجتهاد در رفع بار بعض غلط است بنده در کار ان نباید.
چون وحی الکند پس انچه امر کند علی وجهها باید عمل کند والکهی [illegible]
که حکیم باشد یعنی حکیم علی الاطلاق حکایت سلطان محمود را در خزانه
گوهری بود که در خزانه هیچ سلطانی نبود پس ان گوهر را بوزیر داد
و گفت این گوهر را قیمت کن وزیر گفت صد خروار زر قیمت دارد
شاه گفت بشکن این گوهر را وزیر گفت هرگز چنین کار نکنم [illegible]
و این مصلحت نیست پادشاه او را خلعت داده ان گوهر را بامیری دیگر
داد که قیمت کن ان هم نصف مملکت شاه قیمت کرد پس امر کرد
که بشکن او نیز اباکرد پس او را نیز خلعت داده و بدین دستور
جمیع امرای خود را ازمود پس ایاز را طلبیده و گفت بشکن
پس ایاز دو سنگ از بغل در اورده یکی را بر زمین گذاشت و دانه را
گذاشت و سنگ دیگر بر ان زد که ان گوهر خورد گردید پس امرا

انجام دفتر پنجم

تتمه حکایت ایاز ختیم دفتر پنجم

ایاز را تشنیع دادند که چرا چنین گوهر را بشکستی ایاز گفت ای بنده
فرمانم گوهر چه معرفت دارد رنگ جمادی بهتر است یا دل پادشاه
پس سلطان همینکه شنید که اینها را از امر اعراض کرده اند ذات شان را طلبیده
بعد از عتاب زیاد حکم بقتل فرمود پس ایاز بسجده افتاده و عرض
کرد عالم تصدقت اگرچه قابل شفاعت نیستم لیکن میترسم که بعد از کشتن
اینها در مزاج شریف بدائی بهم رسد و بندهٔ مرا رنج دهد اگرچه این شفاعت عفو
نیز نوعی از جسارت و جرم میدانم لیکن هرگاه اذن شفاعتم یاره بنده
فرمانم مارا بر رفیق این بنده که بنده کان خداست ببخش اگر اینها کمی
خطا کنند چه خواهد بود احوال بترس و خود را داخل علماء
که انما یخشی الله من عباده العلماء تمام شد دفتر پنجم مثنوی
و شروع میرود در دفتر ششم انشاء الله تعالی ٢ صفر سنه ١٢٨١
روح تو شاداب باد ای مولوی معرفت سیراب شد از مثنوی

آغاز دفتر ششم

مرغ دم سوی شهر میبرد و دم اش مرغ از سر او به

حکایت از واعظی سؤال کردند که هرگاه مرغی بر کنگره باروی
نشسته باشد سرش بهتر است یا دمش واعظ از طرف
سوی شهر است پس هر که رویش بسوی مدینه علم باشد
چه خواهد بود احوال او مانند کسی که از در بر ورکه مبتلا باشد
انا مدینة العلم و علی بابها تبصره باید رغبت از جهد خود
نجا ورزش نماید که مرهم است که کل شیء یجاوز حده انعکس علی ضده
فواره چون بلند شد سرنگون شود باید در مقام خود ایستاده وقف
کسی که در عرض رغبت است نباید پا را از گلیم خود دراز
مقام خلافت که ریاست دین و دنیاست بزور صاحب شعور
و انکه وقتی که صاحب و اشکار [illegible] حکمی عرصه سیمرغ
نه جولان گه تو است [illegible] انست که ولی از خدا خدا منصوب است
و طمع در چنین باشد هر کس بکند بناخوش است انکه گرفتار جفا کم شوند

حکایت آن غلام که بر دختر خواجه عاشق شده بود

حکایت خواجه غلام هندی داشت که از کوچکی او را بزرگ کرده بود
و در همان خانه پرورده شده و او را نیز دختری بود بسیار جمیله
از هر جا اشراف و اعیان بخواستگاری او می آمدند تا آنکه بالآخره
پسر مهتر قومی که بکمالات صوری و معنوی آراسته بود او را خطبه کرده اند
همینکه آن غلام مطلع شد هر روزه میکاهید که بالآخره چون
کاه گردید خواجه چون تعلق ظاهری با و داشت از هر طرف در جستجوی
با خبر شد او بود تا آنکه طبیبان عاجز آمده گفتند عاشق است خواجه
زن را گفت تو مهربانی با وی سخنی کوی که ببینیم باید که بیت بی بی
غلام را بگوشه طلبیده و سر و روی نوازش کرده زلف و کاکل او را شانه
میزد و از هر جا مهربانی با او سخن میگفت تا آنکه از هر مقوله عیان آمد
که دلت بکو باید گفتن تا اگر توانم او را انجام دهم آن غلام بدرد گفت
ای بی بی اصلاح است و دیگر آنکه چراغی که در خانه محتاج بان باشند

در مسجد

تمام این حکایت

در مسجد بسوزد بی بی دید سخن بالای نیز دارد بکار میکوید گفت
تعلل تعلل مکن صریح بکو غلام بدرد آمد گفت صلاح است جانب
که من باشم آقا دختر به بیگانه بدهد همینکه بی بی این را شنید
در غضب در آمد و دست بر سر و روی زد که این چرا امر داده شد است
بود را چه حد آنکه این خیال از دل بگذرد خواست او را از بام زیر اندازد
و بکشد باز خود را نگاه داشت و شوهر را اعلام کرده گفت
این بدرد را چنین خیالی است آقا عاقل بود گفت ای ضعیفه
آرام باش که باید بیند بیرا او را از این خیال برگردانید تا آنکه
خبر هم بما رسد پس غلام را طلبیده و گفت مراد دلت حاصل شو
سوخته غصه مخور که دختر را بتو میدهم پس آن غلام احمق
خوش وقت شد و هر روزه بکوجب بیش میآمد تا آنکه چاق
و فربه شد همینکه روز عروسی دختر رسید خواجه گفت که جینی حلوه

دفتر ششم

تتمه حکایت آن غلام و دختر

که این عروس از جمله او آماده شد پس جشن براه انداختند
و آن غلام چنین پنداشت که از برای اوست تا آنکه شب زفاف
قرار دادند که عروس بخانه شوهر برند و بلکه مردی شیر بر را در جای
کرده و بحجله آن غلام برند و تا صبح آنچه دانند بکنند پس همینکه شب شد
کنیزرا رندی حنا و خضاب بسته برسم عروسان و اورا داخل حجله نمودند
همینکه غلام خواست در پیش کیسه او زند چراغ را خاموش کرده و در
حجله را بسته و برآعمال غلام دراز شد و او برسم معهود متوجه گردید
هرچند غلام داد و فریاد میکرد چون در بیرون حجله دف و دایره
و انواع خواننده که در قاصر بود کسی بداد او نمیرسید تا آنکه امر قرار
واقع تا صبحدم او را هم نموده صبح او را بحمام فرستادند پس دختر را
با آرایش تمام آوردند و در حجله غلام نگاه داشتند همینکه غلام از
حمام آمد دختر را چون ماه نو آراسته دید چون بدید بر خود بلرزید
و بنداشت

حکایت دزد و آتش زنه

و پنداشت که این دختر همان کنیزک گردن کلفت است پس بزبان حال بکف
کف خود کس را مباد اتصال ° با چو تو ناخوش عروس بدخصال °
روز زیبا چون نکو باشد تره ° روز زشتت شب بتر از کیر خره °
اما چون مادر آن دختر آنجا بود نتوانست که نابامتی بکند
تبصره در بیان آنکه منافقین هرقدر میخواهند آتش فتنه را
برافروزند خداوند روشنگر بر میانگیزاند که آن آتش را خاموش
کنند کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله حکایت آورده اند
که دزدی بخانه شخصی آمد بجهت دزدی ناگاه سرفه او را عارض شد
همینکه صاحب خانه صدای سرفه را شنید فهمید که دزد بخانه او
آمده آتش زنه برداشت که آتش برافروزد و دزد را پیدا نماید
چون شب تاریک بود آن دزد آمد و بپهلوی همان صاحب خانه نشست
هرچند آن آتش زنه بر زمین میگرفت همان دزد انگشت تر میکرد و آن آتش را

حکایت سلطان محمود و ظاهر کردن آن نکته

خامشی میکرد صاحب سر ابکفت عبدالقوی این پیر غم دارد ٥
این چنین آتش کشتر اندر دلش ٥ دیده کافر نبیند آخرش ٥

تبصره سالک باید چنانکه مأمور شد بخبرش سایر لوازم او را نیز مراقب باشد وجود بر حضور را مرتب نماید حکایت سلطان محمود را سی نفر ندیم کیس بود ایشان بر ایاز حسد بردند که چرا ایاز از همه ما ها زیرک تر است که شاه او را از همه فزون تر رعایت میکند سلطان این را شنید و ایشان را طلبید و گفت اگر این کیاست را از ایاز قبول ندارید باشد که شما را امتحان خواهم کرد پس سلطان روزی در بیابانی چادر را سر پا کرده بودند کاروانی را دید در آن بیابان افتاده یکی از ایشان فرستاد که برو و ببین که این ها کیستند پس رفت و خبر آورد که این ها کاروانند دیگری فرستاد و گفت ببین چه بار دارند خبر آورد که فلان متاع ستم را فرستاد که از کجا می آیند خبر آورد که از فلان

عقل ایاز از سی نفر بیش تر است

شهر و هم چنین تا تمام سی نفر را فرستاد و هر یک همان خبر را آوردند پس سلطان ایاز را طلبید و گفت برو ببین که اینها کیستند پس ایاز رفته پس خبر آورد که این ها کاروان مصر اند و فلان متاع دارند و بشهر فلان میروند و مال ایشان قاطرهاست و جلودار ایشان فلان چروادار و چند راس قاطر دارد و قافله چند نفر میباشند و فلان روز از شهر مصر بیرون آمده اند و امروز چندم است الغرض جمیع جزئیات که از همه آن سئوال بود تفتیش کرده آمد و بعرض سلطان رسانید پس سلطان رو بایشان کرده که آیا ملاحظه کردید که کیاست او از همه شما بالاتر است که دیگر چیزی را فروگذاشت نکرد الا آنکه تحقیق نمود پس هم چنین شخص باید کیس باشد که فروع اصلیه را از همه خوشتر هم زبانی زبانی زبانی تو تحقیق نکند تا آنکه بسجن رسیده باشد و قال ع انما نلقی الیکم الاصول و علیکم ان تفرعوا

حکایت صیاد مرغ زاهد

حکایت از کلبهٔ خوش خرام هوش پرور مثنوی غره شوکه کرد بر عادت آغاز کرده
صیادی بلباس زاهدان خود را درمیان لاله زاری بگیاه پیچیده
و دامی گسترده و چند دانه گندم بر اطراف ریخته و در کمین نشست
مرغکی آمد چون چشمش بر آن صیاد افتاد گفت ای جوان سبزپوش کیستی
صیاد گفت من مردی زاهدی باشم و دنیا را گذاشته ام و اینک بجهت
بیابان معاش خود را میگذرانم مرغ گفت ای جوان چیست علت که چون
تو زاهدی در میان مردم نباشد که ایشان را دعوت بخدا و میراث
نموده و از عذاب الهی برهاند مرغ گفت پیغمبر فرموده لا رهبانیة
فی الاسلام آن صیاد گفت دل این مردم سخت است و موعظه در ایشان
اثر نمیکند و در چنین حال تنهایی بهتر است پس بعضی افسونها اغوا را
فریب داده نزدیک دام رسانیده مرغ گفت این دانها از آن کیست
صیاد گفت مال ضعفا و یتیمان و مسکینان باشد گفت چه شود که من هم

بینم

حکایت آدمی که خرش و گوسفندش بردند

بینم از این دانها بخورم صیاد گفت خوش باشد پس آن مرغک چون
آن دانها خوردنی بر چیند در دام افتاد و دام حلق او را گرفت
با خود دید که مال یتیمان گلوگیر است پس صیاد شتابان او را گرفت
حکایت مردی سوار الاغ بود و گوسفندی را بر پالان بسته
زنگی در گردن او کرده که شنید آواز زنگ از طرار خاطر جمع بشد
پس طراری زنگ را باز کرده بدم الاغ بست و گوسفند را برد
بعد از چند قدم طراری دیگر او را خبردار کرد که چه میشود گوسفند را
بردند گفت از کدام طرف خر را بطرار داده از پی گوسفند بدوید
شد آن طرار خر را برد آن طرار بلغار کوچه رسید دید طراری
بر سر چاه ایستاده میگوید ای مسلمانان بالفعل انگشتری از من در چاه
افتاده که بسیار بلند که عشر او را بگیرد و از برای من بیرون آورد آن مرد ساده
گفت خدا اول خر و گوسفند را داد پس برهنه شد و بدرون چاه رفت

دفتر ششم

[illegible]

این طرار نیز رهنمایش بود هر چند از ملک جاه و مال و زر که گیست
این زرها جوابی نیاید ناچار بیرون باید لباسهای خود را بدهند مطلق گشته
ملک چاقری پیدا کرد و دیوانه وار بر مردم حمله میکرد میگفتند مگر دیوانه
شده گفت دیوانه نیستم پاس خود میدارم که خودم را اندرز ندای برادر
تو هم مردم مانند اند هر کس از اهل دنیا طرار چیزی از تو میبرد
یکی روز تو را و یکی شب تو را دیگری اوقات عمر تو را و بلکه همان قضایای
نفسانیه تو را اجرا از آخرت باز دارد و تمام حسنات تو را از میزان
خالی نماید سعی کن که گرفتار طراران هوا و هوس نباشی که بعد از دزدان
آن های و هوی ثمری نخواهد داشت **حکایت** کرده اند که کاروانی
در معبر طراران و دزدان بار ریخته بودند قافله گفتند امشب حد طرار
و دزدان بسیارند باید کشک کشید تا دست بردی نزنند پس یکی را
انتخاب کرده او را محافظ داشتند همینکه نیم شب شد آن حارس
خوابید

حکایت کشکچی

خوابید دزدان آمدند و مال کثیری از کاروان بردند همینکه صبح شد
از هر یک چیزی برده بودند قال و قیل در میان کاروان افتاد آن
حارس پر خجلت و نیاز های و هوی گذاشت شخصی گفت ای حارس
آن وقت که باید های و هوی نمایی که خوابیده بودی اکنون خود را زحمت میده
که مال برده بدست نیاید باری العمر عزیز عمر را غنیمت دان که روزگار
در آنکه از تو برباید که آن گریه و عجز و لابه در روز اجل بکار نیاید
و جز حسرت خوردن اثری نبخشاید تا که دست به سر رسد کار از کف
بیش از آن که از تو نیاید هیچ کار **تنبیه** اگر عاشق باشی خواب از چشم
تو نیاید که فرموده اند النوم علی المحب حرام و حال اینکه همه چون شخص
از امور آخرت در خواب غفلت است که معشوق حقیقی نور را چون
کودکان مشغول کرد کان لهو و لعب دنیا مشغول کرد اند **حکایت**
عاشقی که سالها در قید وصل بود معشوق شبی او را وعده وصال داد

تتمهٔ حکایت

وگفت در فلان جا باش تا آنکه من بیایم آن عاشق چون سفر منتظر بود
و دلدار نیامد خوابش ربود همینکه معشوق آمد و او را خفته دید چند
جوز در جیب آن عاشق کرده و رفت همینکه عاشق بیدار شد دید معشوق
آمده و باز رفته است چون در جیب جوز گرد چند جوز یافت
فهمید که آن معشوق او را بچه فرض کرده و گفته است تو قوهٔ عشق بازی
نداری که خوابت برده برو و با کودکان بازی کن **تبصره**
بدانکه شرابی که در لسان عرفا هست آن شرابی است که در حدیث وارد شده
ان لله تعالی شرابا لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا
جهد کن تا ز نیست هست شوی ٭ وز شراب خدای مست شوی ٭
حکایت امیر ترکی از مطربی بوقت صبوح استدعا نمود
که از برای او تغنی نماید آن مطرب شروع کرد بخواندن غزلی که
همه اشعار آن مشتمل بر لفظ نمیدانم بود مثل آنکه در این شعر است
که گلی

حکایت مطرب و امیر ترک

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم ٭ نمیدانم از این آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم ٭
پس آن ترک احمق که از باده حمق و بلادت و شراب بیهوشی مخمور بود
سر بر آورد و زبان بدشنام گشوده که ای قلتبان تو همه اش نمیدانی
من ترا آورده ام که آنچه میدانی بخوانی هی نی بی گرفته بگیر که نمیگویند
از کجایی او بگوید من نه اصفهانی ام و نه شیرازی و نه بلخ و نه تون نه طبس
لیکن آنکه شراب حقیقت چشیده مرشدی که مناسب حال عاشق
بر رسته در نیستی است چون هستی از نیستی است باید نیستی را
عنوان کار خود را از انجام و آغاز قلبند بر صوفیان اختیار اکنون
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی ٭٭
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما ٭٭
تبصره ای برادر اگر عالم کورند تو بینا باش **حکایت** گویند
کوری بر در خانهٔ پیغمبر آمد حضرت او را باندرون خواستند

دفتر ششم

حکایت کور و گریستن فاطمه از کوری

بروایت عامه عایشه و بطریق خاصه فاطمه علیها السلام همینکه کوری بدرون
آمد اینها بگوشه خزیدند حضرت فرمودند این کور چشم ندارد فاطمه ع
باشاره دست عرض کرد یا رسول الله ما که چشم داریم تبصره
تشبیه کردن مغفل که عمر را ضایع کند و در نزد نزع روان آه حسرت
کشد که ای وای عمر را عبث تباه کردم و احسرتی علی ما فرطت فی جنب الله
حکایت شاعری روز عاشورا بحلب رسید و از مصیبات آن روز
چنانچه در طریقه شیعه وارد است خبر نداشت صدای بسیار های و هوی
بی اندازه شنید بشهر اندر آمد دید همه سیاه پوشیده اند و سر و پای
برهنه و شده های سیاه گریبان دریده خود بوالنکان و مصیبت
زدگان گفت ای مردم شما را چه میشود گفتند ای مرد مگر تو کافری
و از اسلام بیخبری مگر نمیدانی که امروز روز شهادت سید الشهدا را
شهید کرده اند شاعر گفت بنده هم مصیبت تازه است امروز به سال
مگر شماها

حکایت شاعر و شهر حلب

مگر شماها حالا خبر شده اید این کلام شاعر دو احتمال یکی آنکه اهل شهر
سنی بود و شهر را بیکره دوّم آنکه شیعه خالص بود و شاعر بیشتر نوعی بود
که مگر شما هنوز حالا خبر شده اید نظیر حدیث که فرمودند کل ارض
ارض کربلا و کل یوم یوم عاشورا بعض قائل و معتقد و نوحه و مرثیه شما
باید همه روزه باشد و نباید کهنه شود والله اعلم بالصواب تبصره
مثل حریص در دنیا مثل مور است که بحرص خود دانه از خرمن برد
و نقل مجلسهای عظیمه و خرمنهای عظیمه نمیدانستند همه اینها را پس از نفس حریص
سبک باش و مور لنگی باش و سلیمان را ببین اگر چشم باطنت کور نباشد
نعمت حق را همه به یقین در کن و خیره عیش بنگذاری حکایت
درویشی نصف شب در خانه صاحب منزل تخم یار رسید
که این مرد این خانه مجرد بود و صاحب غار و هنوز صبح نشده
درویش ملاحظه با خود است و از برای غار و خیره روزه است

دفتر ششم

حکایت بلال و بیع و مال او

حکایت بلال بنده شخصی کافر بود و پیغمبر را دوست میداشت نهایت محبتی
که هرچند آقایش او را آزار بسیار رسانیدی نمیشد و دل بکار نمیداد روزی ابوبکر
بران محله گذشت و احوال او را فهمید بعرض پیغمبر رسانید که فلان شخص کافر
غلامی دارد که تو را دوست دارد و آقا پیوسته او را اذیت میکند پیغمبر فرمودند
ای ابوبکر برو و آن غلام را بشراکت من و خودت بخر ابوبکر آمد و آن غلام را
خرید از جهت خودش تنها بغیر وکیل که آن آقا را اعتقاد این بود که پیغمبر را
مغبون کرده و تمسخر میکرد ابوبکر را و خنده میکرد و میگفت اگر از راه
ستیزه نمیبود بده بلکه این قیمت میدادم و حال آنکه آن غلام را قیمت نبود
و تمام دنیا بواسطه محبت او به پیغمبر و خاندان او کفایت قیمت او نمیکرد
بلی قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری چنانچه اهل کوفه و جمعی از بزرگان
کردند و سر امام شهید را فروختند با بضع لعنهم الله فی الدنیا والاخره
القصه ابوبکر بلال را خدمت پیغمبر آورد و گفت بهمان را از برای خود خریده ام
پس پیغمبر خدا

حکایت هلال [illegible]

پس پیغمبر خدا ابوبکر را عتاب کرد که من گفتم بشراکت بخر چرا مخالفت کردی
و تنها خریدی ابوبکر گفت من همه از این گونه جنایت ها کردم

حکایت هلال نامی نیز غلام شخص کافری بود و در باطن عشق بحضرت پیغمبر خدا
تا آنکه روزی رنجور گشته پیغمبر خدا مطلع گردیدند بجهت عیادت آن غلام
بخانه آقای او رفتند پس آن شخص بغایت خرم شده فکند و نیز سر از برای
آن سرور آورد و عذرها خواست حضرت فرمودند من بدیدن تو نیامده ام
بلکه بدیدن آن غلام آمده ام عرض کرد چند روز است که رنجور باشد
و متوجه دواب من میباشد حضرت برخواستند و بسر اصطبل آمدند
همینکه آن غلام بوی آنحضرت شنید چون یعقوب که بوی پیرهن شنود
باستقبال حضرت دوید و در دست و پای آنحضرت افتاد و آنجناب
نیز او را نوازش فرمودند بلی جذبه محبت چنین است که بدون معجزه
غایبانه ایمان آورد و این دلیل از عالم فوائد است که احتمال خلاف نرود

دفتر ششم

حکایت آنجوان که عمر خود را کم شمرده

و همیشه بر نفس غلبه و سلطنت چنانچه عیسی بن سلطان ایمان بر روی آب میرفت
و بعضی فرمودند که اگر یقین او زیاده میبود بر هوا میرفت چنانچه زرتقتم
پس ای برادر سالک در امر دین در صورت یقین از این غلام شنیده بگوی
کمتر مباش — همیشه تقید بنفس و شهوات مانند طفل سرکش و ابلیس مرو
و توقف بجا مناکه هر کس از پی رود بجای بدی منتهی میشود چنانچه
حکایت کرده اند که جوانی بر کسی وارد شد از آن شخص صاحب خانه
احوال سن او پرسید گفت عند انم هیجده هفده یقین است لیکن
مادرم شانزده ساله میگویند و دانه پانزده ساله میدانند و بعضی احیانا الله
چهارده ساله میگویند صاحب خانه بتعجیل دامان او را گرفت و گفت
گفت وایس وایس انچه سرست ٥ باز مبرو تا بکش یاد رست ٥
بلی اینکه عمر را کم میشماری و بسفاهت ریش را رنگین و آبرو چرخ
چهره را گلگون نمودن چه فایده دارد و خود را ریشخند کردن چه منفعت

حکایت

زن معروف و خوجه کیلانی و سائل

حکایت زن فرتوت نود ساله بی دندان و روی پر چین برتو دفعه کمال
و موی سفید و جمیع محاسن از او گریخته لیکن حرص و شهوتش حال
روی منحوس خود را سیوسنه سرخاب سرخ و عشرهای قرآن که از طلا بوذ
بر صورت منکوس خود چسبانیده و بدین خوش دل بود همچنان او را
دعا کردندی بزیاده عمر او را بسیار خوش آمدی معمر و مورد نشست ادم
و تشب فیه خصلتان الحرص و طول الامل حکایت سائلی خوجه گیلانی را
دعا کرد که خدا تو را بوطن تو برساند خوجه میگفت برا نفرین مکن چرا که
من وطن را دیده ام و خانه خود را در تعداد دارم که از مسجد بالا تر است
حکایت سائلی بخانه امد و ریزه نانی طلب کرد صاحب خانه گفت نیست
با نوای نمیتن قدری پنبه خواست گفت عصاره نیست پنیر خواست
بقدری براورد تا که خیره گفت بگفظ ماست گفت پس سائل بدرون امد
و گفت چنین ویرانه که هیچ نیست جای ریدن است نه جای زیستن

حکایت آن رنجور که طبیب از او مایوس شده

تبصره ای برادر بکوش در معالجهٔ خود و مرض مگذار که مزمن شود
که همین که مزمن شد معالجهٔ او صعب است بلکه بعض اوقات متعذر البرء
میشود که طبیب از معالجه عاجز میشود و میگوید دیگر هر چه می خواهی بخور
چنانچه خداوند عالم بعد از آن که میداند که نفوس شریره که قابل اصلاح و موعظه
نیستند اعملوا ما شئتم حکایت رنجوری نزد طبیبی آمد طبیب نبض او را
گرفت ملاحظه کرد دید چنان مرض بر مزاج او مستولی شده که قابل برء نیست
چون از معالجه مایوس شد گفت ای برادر هر چه می خواهی بخور و هر کار
می خواهی بکن که دیگر آرزوئی بر دلت نماند که این ناخوشی معالجه پذیر نیست
پس آن رنجور از نزد طبیب برخاسته و هر چیز می خواست از ماکول میگرفت
و میخورد و هر جا دلش اقتضا میکرد میرفت تا آنکه صوفی را دید بر لب
جوئی نشسته تجدید وضو می نماید در دلش گذشت که اگر سیلی بر گردنش
بزنم بد نیست و طبیب هم گفته هر کار میخواهی بکن پس دست را بلند کرده سیلی

وار قفای

و از قفای صوفی در آمد و چنان سیلی بر قفایش زد که صوفی معلق شده
در جوی آب افتاد صوفی بیچاره بتعجب سر بلند کرد و متحیر و متفکر
خود را از آب کشید و در آن رنجور ناتوان بحسرت نگاه میکرد که آیا
با این ناخوشی چکار کند اگر او را قصاص کند بیک سیلی خواهد مرد
با خود فکر کرد که او را بمحکمهٔ قاضی برم که اگر بحکم قاضی کسی بمیرد
دیهٔ او بر بیت المال است یا هدر است پس دامن آن رنجور را گرفته
و گفت ای مبتلا امراض جسمانی و روحانی ترا چه حد آنکه بر عبث
دل صوفیان با صفا را مکدر سازی اکنون بیا تا بخدمت قاضی رویم
و آنچه حکم خدا باشد در حق تو جاری شود و او را کشان کشان نزد قاضی
قاضی چون بسوء مزاج با صوفی و دانست خرابیست بشنود بر حق او را
ضایع نماید گفت ای صوفی تو مردی با صفا و پاکدستی از این رنجور
چه میخواهی این خود تلف خواهد مرد صوفی از قاضی نقض این رنجور خیلی

دفتر ششم

تتمه قصه [illegible] قاضی [illegible]

ضخیم وا زدن اشان او را باید کشت قاضی گفت عفو بهتر است صوفی گفت
من که گذشتم لیکن شما فکر خود بکنید و از جهت نظام شرع پیغمبر حدود را
معطل بگذارید قاضی گفت المجال که گذشتی بیا بگو پولی هم داری صوفی گفت
شش درم بجهت خرج امروز دارم قاضی گفت بجهت رضای خدا سه درم تو را
بس است سه درم دیگر با او بده که خرج معیشت نماید صوفی گفت سیلی
بخورم پولش هم بدهم قاضی گفت عیب ندارد شما اهل صفا باید گذشت داشت
پس بناچار سه درم را بان رنجور داد و خواست بگذرد آن رنجور چون
نگاه کردن قاضی کرد دید این هم خوب گردنی دارد در باب سیلی بلند آهسته آمد
نزد قاضی قاضی خیال کرد می‌خواهد چیزی در گوش او بگوید بالا آن وجه
چیزی با او بدهد گردن خود را کشید آن رنجور با خود گفت که این زنخدان عجب
خوب است این سیلی های مرا از آن ترجیح کرد و دست را تا آنکه گردن چنان
سیلی مرشت گردن قاضی زد که عمامه قاضی در میان محکمه افتاد قاضی گفت

ای صوفی

قصه [illegible]

ای صوفی بیا باز شش درم را بگیر یک صوفی گفت این حکم عدالت
و این برای راحت است و زحمت بدلی بسیار بین صوفی و قاضی بعمل آمد
که عقل العقلا از مطلب خارج نشود تبصره قال النعم نعم عسی ان تکرهوا
شیئا و هو خیر لکم الخ نظر بمضمون آیه و اخبار متکثره و فطرت سلیمه
و سلیقه مستقیمه اینست که چون علام الغیوب خداوند احد است بزرگان
ارشاد پیر طریقت از چیزی نباید اکراه داشت و بچیزی نباید مایل
بود که شاید حکمت و خیر در خلاف آن باشد حکایت سلطان
محمود همینکه هند را گرفت هندو بچه را گرفته برسم غلامی
لیکن چون تعلق خاطر تمام بوی داشت روز را او را از جهت
اعزاز و اکرام که پیغمبر فرموده اذا جائکم شریف قوم فاکرموه
او هندو بچه چون از اشراف بود او را سر تخت نشانید اکرام
بر فرمود چون ملاحظه کرد دید آن هندو بچه گریه میکند

دفتر ششم

حکایت هندو بچه

سلطان وجه گریه او را پرسید و مستفسر شد که آیا کسی در خدمت گزاری
تو کوتاهی نموده هندو بچه گفت که این گریه از افسرده گی نیست بلکه از جهت
شوق و محبت است بر خلاف آنچه پنداشتم سلطان گفت چگونه بیان کنی
هندو بچه گفت در ولایت خود که پدر و مادری داشتم هر وقت که کسی
و تقصیری [illegible] مادرم از باب تهدید میگفت ای خدا تو را در دست
محمود کبیر
سلطان ببینم پدرم وقتی شنیده مادرم را عتاب کرد که ای زن
چه قدر دلسخت بوده که نور دیده مرا چنین نفرین میکنی که از ضرب
صدمه شمشیر بالاتر است پس من همینکه اسیر تو شدم پیوسته در اندیشه بودم
که آیا این سلطان محمود چه قدر باید دوزخ طبیعت باشد که نفرین او ضرب
المثل شده و الحال از بیم تو هراسان بودم که آیا چه بر سرم بیاید و اکنون
این تلطفات بی اندازه از تو مشاهده میکنم مرا گریه دست داد و شکر
قول الله کردم که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم الهی عاقبت محمود گردان

از اهل عشق

۲۰۰

موعظه

موعظه از اهل عشق رسیده که لیس للماضی هم الموت و انما لهم
حسرة الفوت یعنی عزیز برادر چنین است رفتگان را از بلا و بد
بر مردن ندامت نیست آنکه نیک بوده است میگوید چرا زودتر رحلت
الهی و اصل نشدم و آنکه بد بوده است میگوید چرا زودتر نمردم که معصیت
من کمتر باشد پس موافق حدیث حسرت مردگان به سبب آنچه ایشان است
که در دنیا از ایشان فوت شده از عمل صالح و کلم طیب که ذخیره
آخرت است و فرموده الیه یصعد الکلم الطیب و العمل الصالح
پس غنیمت دان این چند روزه را بجهت ذخیره آخرت که در آنجا حسرت
نبری و انیسی در روی گور از عمل صالح بهتر نخواهی که تا همه جا همراهی
تو کنند و عمل صالح را از اولیاء الله و اصفیا ایشان جواب شنو
که لباس درز و طراز در سر روزگار تو است که تو غافلی و لباس
قبای عمر تو را با اشتغال به عمل اهل فاسد و تباه کنند چنانکه

دفتر ششم

حکایت ترک و خیاط

حکایت کنند که ترکی بیازوی تدبیر خود مغرور و بسوا کاری
در میدان نقل مشهور با سیر تعشق ثلث روزی بسیار عجب که گفت
کسی بخدعه و مکر سر پنجه من نتافته و هیچ صیادی در دام رشتهٔ تزویرم
نیانداخته یکی از حاضران گفت که خیاطی هست در فلان چهارسوق که دغل
فلک بدزدی دامنه نتد و در او نیست ازیک قبا رو به دو قبا را میبرد
که صاحبش خبر نشود انجوان ترک مغرور گفت اگر از من چیزی برد
من او را قبول دارم گفتند هر چیزی گرو بنهند ترک گفت اگر او از من
چیزی نتوانست استاد علم کند من همین اسب را بگرو میدهم و الا اشیا ها
ی او بیدهید حاضران قبول کردند پس انجوان ترک یک تکه اطلس
بر داشته با رفقا نزد خیاط امد که ای استاد من خواهم قبائی از این پدری
که بالایش چپست و دامنش کشاد و باین وصف و فلان طور استاد
گفت مبارک باشد بفرمایید قلمان بکشید و قهوه شوید پس همگی نشستند
پس استاد

پس استاد مقراض چون فنر باز بانی از ان تیز تر بیرون اورد و شروع
نمود بمضحکه گفتن همینکه مضحکه را تمام کرد ان ترک از خنده به پشت
افتاد استاد یک قطعه اطلس را بزیر کشید پس ترک از خوشی گفت
ای استاد عجب شیرین زبان بوده یک مضحکه دیگر بگو پس استاد
یک مضحکه گفت و یک قطعه از ان اطلس جدا کرده پنهان ساخت
و ان ترک از خنده در اقسم میداد که یک مضحکه دیگر استاد گفت
ای جوان بس است اگر یک لاغ دیگر بگویم دیگر این توپ اطلس
قبائی نخواهد شد انوقت ترک ملتفت شد دید چیزی از توپ اطلس باقی نمانده
و اسب را هم باخته و اطلس هم رفته بلی العزیز عمر تو هم نزد این مثل
خیاط که چهارسوق ملک را میبرد و تو مست خنده و غفلتی که اندر
خنده دو صد گره بر مشکلات **تبصره** مدان ای سالک که این نکتها
روز کار همه واسطه بد عملی باشت در زمانه خبر ماده هر نه سنقالوا

دفتر ششم

حکایت تاجر

حکایت تاجری روزی بدکان خود میرفت در بین راه بدسته زنانی
که بعضی پیر و بعضی جوان و برخی دوشیزه بودند تاجر گفت یقینا اینها
و فور لعنت است چه بسیار زنان دوشیزه کان زنی گفت با اینها بسیار بودی
تماشا ها بجا می بردازند و با یکدیگر بلواطه مشغول میشوند انگم گویا
فقط زنان لعنت تبصره بر سالک باید هر چه بر سرش اید در برابر رفق
و بعد از رحمت الهی بشرین باشد و تلخی را منحصر تلخی بعد بداند
چنانچه حکایت کرده اند که در ولشتر زنی داشت که پیوسته اسبابی
و زیر جامه خود را نشان شوهر میداد که این قسم خوب باشد که من
زنده کانی کنم شوهر گفت از من همین بر می اید اگر با این ها ساخته
نداری تا ترا طلاق گویم زن گفت به تلخی تنگی روزگار ساخته
دارم و بفرقت نتوانم ساخت حکایت عارفی از ریش سفیدی
میپرسید که امرد تو بزرگتر یا ریش تو ان پیر گفت نه محجبه
انکه

حکایت طالب روزی بی کسب

انکه من مدتی امرد بوده ام و مدتی بوده ام و این ریش نبوده است
عارف گفت پس ریش تو از تو در دو عادتش بهتر است چرا
که او حالت خود را از سیاهی بسفیدی مبدل کرده است و تو اصلا
حالت خود را از طفولیت تغییر نداده حکایت فقیری بود
که پیوسته از خداوند روزی بی کسب طلب میکرد هر چند مردم
او را سرزنش و استهزا میکردند او از طلب منع نمیشد تا انکه
هاتف غیبی از جانب خداوند کریم رحیم مهربان اواز داد که
ای شخص بعد ولقان بیابان در انجا سنگ کرانی است از انجائی
بر انسنگ است بلند نیزه تراب ببیند از بهر جا که رسد انجا گنجی است
پنهان و در و جواهر بسیاری را او را بیرون اورد صرف
خود و عیال خود نما پس امد رساده بیچاره پنهان نشانه رفت
و همان موضع سنگ را بید اگر ره پنهان طریق که مامور بود بعمل اورده

حکایت امدن مرید ابو الحسن خارقانی

از هر جا میکند اثری ظاهر نمیشد تا انکه بعضی از خیال او مطلع شدند بعرض
پادشاه رسانیدند پس پادشاه بعد از ملاحظه امو لضع بخیالش الا فقیر
ان گنج را دیده از او مطالبت نمودن فقیر عجز و لابه میکرد و قسم یاد مینمود
که من هنوز بران گنج مطلع نشده ام و همین رقعه که از جانب غیب بدان
رسیده بود بنظر پادشاه رسانید پادشاه نیز بروی ترحم نموده بدو بخشید
پس باز امد فقیر مدتها در گوشه های ان گنج بود و نیافت همینکه عجز و الحاح او
از حد گذرانید خداوند عالم او را ارشاد فرمود که ای فقیر ما بتو نه گفتیم
ان تیر را رها کن بلکه گفتیم بمقدار یک تیر پس ان فقیر بمقدار یک تیر
بر کند گنج را یافت پس تو هم ای فقیر برانچه مامور هستی ان را امتثال کن
و بتوهم خود قیاس مکن و سخن کلام را درست بفهم **حکایت** مریدی اوازه
ابو الحسن خارقانی شنیده بود که خوارق عادات و کرامات بسیار از وی بظهور رسید
پس مسافت بعیده را طی کرده تا انکه بشهر خارقان رسید و همه جا امد
تا در خانه

حکایت یهود و ترسا و مسلمان

تا در خانه شیخ پس جویا شد که شیخ در کجا است زنی از روزن سر بیرون
اورده و گفت ای مرد از کجا امدی گفت از فلان شهر ان زن گفت عجب مرد
ابلهی بوده و بعبث عمر خود را ضایع کرده که با از خانه و عیالت سفر کرده
و تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه ان مرد همی که این الاغ بار اکثر بکوبه مرا
ببینم که بیادی بند باشم رحلت بکو شیخ کجا است ان زن بار یاوه گفت
امد و اعراض کرده از مردم احوال و جویای شیخ شده نشان دادند که شیخ
بفلان بیشه رفته پس روی بان بیشه گذارده همینکه نزدیک رسید شیخ
دید شیخ بر شیری سوار است و ماری را عوض تازیانه بدست گرفته
حکایت سه نفر یکی یهود و دیگری ترسا و یک مسلمان بمنزلی رفتند ان دو
نفر کافر سیر بودند و ان مسلمان صائم بود ان دو نفر کافر حالا که سیریم
باشد که وقتی گرسنه باشیم پس حلواها را بر داشتند و بمنزل رفتند همینکه
شام شد امد مومن افطار نمود و همان حلوا را نوش جان کرده پس اخر شب

دفتر ششم

قصه لقمه یافتن جمعی ترسا و مسلمان

گفتند امشب هم را خوابیم و فردا قسمت میکنیم پس نصفه دیگر را عوض
در سحر خوردند و برو زه رفت پس روز که شد گفتند بیایید حلوا را قسمت کنیم
بو سلطه اینکه شنیده بودند القاء التار قرار برای دادند هر کدام خوابی
دیده اند که مناسب باشد از آن حلوا بخورند و هر که خواب ندیده نخورد
و مقصود از این شوری مسلمان شور ابر عمر بود که مقصودش کشته شدن
جناب امیر بود ایشان قصدشان این بود که این بیچاره مسلمان نخورد
پس آنها قصه از خواب خود نقل کردند یکی از موسی حکایت کرد
و دیگری از مسیح آن مسلمان هم گفت من هم پیغمبر خاتم النبیین را
که سایر پیغمبران شاگرد او بیند خواب دیدم او با شماها از حکم موسی و عیسی
میتوانید سر کشید گفتند نه پس من چگونه از حکم خاتم الانبیاء
سر کشم پس مرا فرمودند این حلوا را بخور من نیز خوردم آن یهود
و ترسا گفتند نوش جانت آن حلوا قسمت تو بود والسلام تبصره

حکایت دلقک مقبول

در میان هنرستم حرص و طمع ها را پس کن فرمودند المحق لعنی بکردم
حکایت نوشته اند که ملک ترمذ منادی در داد که هر کس
سه روزه بشهر سمرقند رود فلان قدر زر و خلعت باو دهم
دلقکی بطمع زر و خلعت بر خر خود سوار شده و تاختن کنان
رو بشهر سمرقند گذاشت و در بین راه خرش سقط شد پیاده روی
سمرقند گذاشت و همچنان نفس زنان میرفت تا بشهر رسید
با نفس سوخته روی بدیوان خانه گذاشت همینکه اهل
دیوانخانه او را بدان حال دیدند مضطرب شدند که آیا چه خبر شده
بنای قتال و جدال و فتنه ایست تا مدتی یارای سؤال کردن
نداشتند بعد از ساعتی با یکدیگر نجوی میکردند که آیا چه خبر دارد
هر چه از آن دلقک پرسیدند ها و حکایت جعل زر و خلعت میکرد
تا آنکه اینها خاطر جمع شدند که همین است پس دلقک را گرفته چوب بسیار ..

حکایت موش و جغز

داو را محبوس و مردی در حبس بود یکی میگفت از خانه سوخته
چه چیزی اورد وی دیگری میگفت ملها را ابکرد ی و جدی سبب اخرص
اذیت بیشمار بدو رسید **تبصره** بایدمرد سالک با کسیکه رفاقت
میکند ملاحظه مناسبت بکند و الا آشنائی او از برای او مضر خواهد بود
وبا اخره او را بدام هلاک خواهد انداخت چنانچه **حکایت**
که موش و جغزی باهم رفیق شدند پیوسته ای موش وسوسه میکرد
که یی ماها باید رابطه باشد که من از اجبلهای بیابانی نشو برسانم
و تو از اجبل های دریائی تا انکه بعد از چندی موش خوش نمود
که پای خود را بپای او به بندند رشته که هر وقت دستش از یکدیگر
باشند بهم ملتجی شوند و منزل یکدیگر روند باری این جغز قبول نمیکرد
تا انکه وسوسه موش در او اثر کرده راضی شد همینکه این کار نمود
بعدی موش بر کنار دریا رفت زاغ او را دریافته امد موش را

زاغ کو جغز و موش را شکار نموده

بمنقار خود شکار کرده بهوا برد و ان رشته نیز از دنبال کشیده میشد
تا انکه جغز را نیز بالتبع از اب بیرون کشید بعضی از مخلوق را
که نظر بران نعیبه افتاد تعجب کردند که به بینند که زاغ حیوان
بری و حیوان بحری را بتدبیر شکار کرده این جغز بیچاره که نمای بود
که تدبیر او ابنست سبب اشنائی و وصلت بیجا بحالت بالای موش
که بالتبع شکار او شده ام **حکایت** صوفی را کسی گفت که امروز سیصد درم
بتو بدهم یا انکه صبر کن فردا ششصد درم بتو بتو بدهم صوفی گفت
یک درم نقد بهتر از صد درم نسیه فردا **تمثیل** گاو و گوسفند
کو هر شب چراغ را از دریا بر داشته در شب اورد که در بیابان
بچرا نماید پس همینکه چندی دور شد با خوری در ان جنوب فهمید امد
و قدری ادجی و خاک بر روی ان ریخته و بگوشه پنهان شد پس انگاه

[illegible]

حکایات لطایف سلطان محمود

دید چون تاریک شد هر چند گردش کرد آن گوهر را نیافت مأیوس بدریا
مراجعت کرده مثلا اشخاص که گوهر عقل را بدست نفس در معرض اخطار آفات بلا
و مطرح انظار می اندازند تا آن گوهر را از ایشان میربایند و بعد از آن بجز
در دست خالی نمی شود چنانچه مشهور است فلا انکس عقل فلا انکس را در دین
بعد امر را بر او مشتبه کرد و او را اغوا نمود حکایت سلطان محمود شبها
بلباس مبدل تنها راه میرفت تا ببیند مردم در چه خیالند نیمه شب بچند
از طراران و دزدان برخورد ایشان گفتند چه کسی سلطان گفت من هم یکی
از شماها پس با یکدیگر مصاحب شدند و شروع در صحبت کرده راه
میرفتند در این اثنا یکی از ایشان گفت که هر یک پیشه و هنر خود را بگویید
یکی از آن دزدها گفت که هر گاه سگی صدا میکند میدانم چه میگوید
دیگری گفت من خاک هر جا را بو میکنم میدانم زر در کجاست سیم گفت
که من کمند را بجاهای بلند اگر چه بقدر قله کوه باشد می اندازم پس
انستی

باب ۳ نفر دزد

انستی بسوی سلطان کرده گفتند هنر تو چیست گفت هنر من در ریشم
که شفاعت مجرم می توانم کرد هر گاه ریش خود را بجنبانم مدعا
پس این سه نفر گفتند که قطب ما تویی بجهت اینکه اگر ما با خطر داریم
و عمده این هنر تو است که ما را از خطر برهاند پس جملگی باهم جنبیدند که
بروند بخزانه سلطان پس در بین هنگام سگی صدا کرد او گفت
تعجب که این سگ میگوید که سلطان با شماهاست دوم گفت این خاک را
بو کردم چنین میفهمم که این زر از وثاق پیره زنی است اورا
نمی خواهم پس کمند انداز کمند را انداخته بر کنگره قصر سلطان محمود
و نقب زن نقب زده و هر جا که طالب بود هر آنچه شاه را از زر و زربفت
و جواهر نفیسه هر چه خواستند برداشتند و بردند و هر جا که میخواستند
پنهان نموده و شاه نیز همراه بود تا آنکه رفتند و خوابیدند سلطان
خود را بکناری کشیده از ایشان دور نجنیده و بیارگاه آمد و همین که صبح شد

دفتر ششم

تتمهٔ حکایت ظرافت سلطان

سلطان سرهنگ‌ها را فرستاده و نشانی داد که آن جماعت را که دزدان
عیار را با مالهائی که سرقت کرده بودند بحضور بیاورند
همینکه بدستوری که مامور بودند دزدان دستبسته مع مالها
بحضور سلطان آوردند چون چشم ایشان بر شاه افتاد دیدند
همان یار دوشینه است پس چهره ایشان زرد گردید و بحد
مضطرب شدند و دیدند چاره بغیر تسلیم و مهیا شدن از برای
قصاص چنانچه خود میدانستند که آن هنرهائی که آنها دارند هنر یکی
که بدبختی می فزاید و وای دارد آنها را باین اعمال شنیعه پس یکی
از آنها در مقام گستاخی برآمده و عرض کرد که ما با آن بدبختی رسیدیم
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر * کز کرم ریشی بجنبانی بخیر *
پس شاه بواسطه آن دیده شه شناس از تقصیر ماتقدم درگذشت
اکنون ای برادر آن شاه کشور ایجاد را بشناس که اگر ریشی بجنباند
و زبان شفاعت

حکایت آن درویشی که ... عطای حق

و زبان شفاعت بگشاید ابواب قبول و لسوف یعطیک ربک فترضی
بر او گشاده شود و غفار رحیمی که سیئات را از کوه بدل بلطف عطا فرماید.
حکایت محتسب تبریز بدرالدین عمر بود سخی و سراجی بود وهاج که آتش
او جهان شعلهٔ هدایت مشرق و مغرب عالم را گرفته و درخشانیده کالشمس
بلاد بعیده در ربقهٔ احسان او بودند یکی از درویشان که از جمله رعایا
انعام او بود نه هزار دینار قرض کرده بود با امید عطای جمیع بدرالدین عمر
پس چون نزدیک موعد رسید از ولایت خود فرار کرده با امید در خانه
آن بدر سلیمان سخاوت بس چنانکه بشهر تبریز آمد معلوم شد که آن آفتاب
فلک سخا منکسف و آن بدر شیوه منخسف گردیده بعد آن زهرهٔ اوج
مروت در افق تیره تراب غروب کرده است ... تا ابد شد چون
روی جای دیگر نداشت مدتی در آنجا ماند و طلبکاران مطلع شده تعقیب
او آمدند و او را گرفته مطالبه وجه کردند آن بیچاره درمانده شده بود.

دفتر ششم

تمه حکایت

چندین روز در حضرت ... او را ... در قلعه ... بجای ... بنی ... بیغمبر

و بهیچ وجه بدارد انکار نمی‌توانست کرد تا آنکه ملتجی شد بآثار و اوقاف و اعمال
تبرز ایشان توجه کردند چندانی حاصل نکردند پس مناجات باحضرت الهی
میکرد و استغفار میکرد که چرا اعتماد بر مخلوق نمودم روزی پسر زار
بدر الدین آمد و قدری نوحه زاری و ناله و سوزاری نمود لیکن او را سود نبود

حکایت بلی کار آن کاری که خداوند وسیله سازد و هر که مهر سهراو
در پستان و سینه دارد عدو را تاب جفا و ستم نیست حکایت
نقل کرده اند که جعفر طیار رضی الله عنه روزی بتنهائی هوس کرد که برود
و قلعه را فتح نماید پس آمد بدر قلعه و امیران قلعه را آواز داد
که بیا و قلعه را تخلیه کن که منم جعفر عم سعید نا حیدر رسول مختار
آن امیر را وزیری بود باتدبیر با وی مشورت کرد که چه بکنم وزیر
گفت این قلعه را تو تسلیم کن که اگر ضایع او را این همت نبود که تنها
این جنگ کرد و اگر قائل نباشد دوباره میتوان از او خلع نمود

پس امیر

حکایت آنکه دوستدار کاشانیان بنام عمر بکینه

پس امیر حرف وزیر را شنیده قلعه را تسلیم نمود بلی دل کافر نمود بیان
در دل مؤمن جمع است بلا شبهه مومنان را اگر اتفاق بود جمعیت میکردند
در هر بلد نیشتر بگربه میزدند و لیکن بیم گربه حوالی ایشان از شوق
دارد که چون گربه بیند انگور همگی بسوراخ بدوند و تفرقه شدن
حواس از حول چشم است اگر دو عنقا باشد اجتماع که ممنوع نکات
سهل شود حکایت شخصی درویش شهر کاشان اندر آمد و بدر دکان
خبازی رفت که بیاد عمر مرا خبز بده انخباز چون که نام عمر را
شنید در غضب شد و خردوانی بخاطرش رسید گفت برو
بدر آن دکان که بیاد عمر میدهد و شد پس بدر دوش دکان ...
دکان دیگر آمد آن نیز بدکان دیگر حواله مینمود تا آنکه اکثر
دکانها را گردش کرده و تشنه شد آخر یکی گفت از الاغ این
شهر کاشان نیست اگر پار سال بیاد عمر خبز میخواهی ...

نمودن حکایت کلیم با گوسفند

تو نخواهند رنجید مگر آنکه بیاد علی نخواهی پس آنمرد درویش نزد دکانی
رفت و گفت بده بیاد علی آن شخص خباز نان گرمی یکبار روی گردانید و گفت
هر وقت بیاد علی بخواهی بیا اینجا و هر وقت بیاد عمر بخواهی روی نان را
نخواهی دید باری مراد از این حکایت آنکه پادشاه علی و عمر را در مذهب یکی شناسد
و در وقت از احوال مردم و لا مشاحة فی الاصطلاح والا میگفتم که اگر
که علی و عمر را یکی ببینند از علما و بصیره ایمان است چنانچه دیدن دو بدل
چشم عوام است علیه السلام حکایت از کلیم الله گوسفندی گریخت و جناب
با آن غضب در عقب آن گوسفند میدوید بحدی که پای مبارکش پر آبله
گردید و زحمت و مشقت بسیار کشید تا آنکه آن گوسفند را بدست
آورد جمیع ملائکه نظر بغضب سر کردند منتظر بودند خیال آن میکردند
که موسی با این غضب با این گوسفند چه خواهد کرد همینکه او را گرفت
دست شفقت بر سرش کشید و از روی مهربانی با او گفت

که ای حیوان

موعظه حسنه

که ای حیوان آنجا بر من رحمت نیامد چرا بر خود رحم کردی
و بر خود نیستی رحم نکردی و همه رافت بسبب بعثت او و کلیم شدند
گردید نقیبه مشهور است که هر پیغمبری را که خدا بر پیغمبری مبعوث
فرماید باید اول اوقات شبانی اختیار فرماید بجهت آنکه مردم
طبیعت گوسفند دارند که هر گوسفندی بسمتی و راهی سر در
و در جمع کردن و خشم نگرفتن کمال حلم و وقار ظاهر میگردد
تبصره هر شاهی یا وزیری یا امیری را دبیری لازم است
که هرگاه طبع شاه و امیر مایل شود بچیزی که مصلحت در جنبه ملک نداشته باشد
او را منصرف گرداند چون قوه عاقله انسانی از برای نفس که همیشه
فرمان طبیعت با لشکر جنود کثیره وارد در حرص و شهوت و غضب
بر چیزی بخواهد اقدام نماید از جلب منفعت و دفع قوه عاقله
او را بطریقه وسطی و عدل و جاده مستقیم بدارد چنانکه حکایت

دفتر ششم

خوش کردن خوارزم شاه اسب ادجوان را

کرده اند که روزی خوارزم شاه در جنس سیر میکرد و سوار بسیاری در خدمت
او بودند در میان سواران سواری بود که اسب ادهم چشم شاه را خیره
کرده بود و چند نوبت خود را از خواهش کردن معاف داشت لیکن بالاخره
محبت ان اسب عنان اختیار را از دست صبرش بیرون برده خواهش ان
اسب نمود صاحبش از دادن ان اسب اباء نمود هر چند قیمت زیاد کردند
سودی نبخشید تا انکه بالاخره شاه بغضب امده گفت بروند آن اسب را
بعنف بگیرند همینکه ان اسب را کشیدند امیر آن تعلق بسیاری بان اسب
داشت هر سو دوید چاره ندید الا انکه شاه را وزیری بود که او را عماد الملک
مینامیدند و او مردی با کفایت و فتوت بس انجوان نزد عماد الملک رفته
و عجز و لابه نمود که اگر این اسب نباشد من هلاک میشوم لهذا عماد الملک خدمت
خوارزم شاه بود و تعریف و توصیف ان اسب میشنود و هر کس نیز بقانون
الناس علی دین ملوکهم برای زمینه سخن میگفتند تا انکه شاه روی بعماد الملک کرده
گفت

حکایت شاهزادگان

گفت چگونه است عماد الملک بجهت انکه مهر ان اسب را در دل شاه
سرد نماید گفت بسیار بد کله نیز زیرکی دارد پس خوارزم شاه آن اسب را
بصاحبش بخشید تبصره سبب زندان بودن یوسف در مدت
هفت سال بعضی از عرفا گفته اند این بود که بان رفیق زندانی گفت
واذکرنی عند ربک و از سوق اینچنین استمداد میشود که
بعد از ان فرمود فلبث فی السجن بضع سنین که در زندان کردن
سبب از قول اول است که واذکرنی عند ربک تبصره
شنیدن کلام از خود بزرگتر و اکثر در وقت ان بزرگ
صاحب عقل و رشد باشد و در مرحله تجیب نیز نتیجه بخشد
چون وصیت پدر عالم مهربان حکایت کرده اند که پادشاهی
سه پسر داشت که انها را از چشم خود دوستر میداشت انها را
مبلغ نقود و [illegible] ساخت پیدا شد پس پادشاه تهیه اسباب [illegible]

دفتر ششم

نصیحت کردن پادشاه شاهزادگان را

اسفار نموده ایشان را اذن داد که بهر قلعه که میروید هر امری که فلان
وصف باشد او را معزز بدارید مگر آنکه بدین صفت باشد او را عزل
کنید و ایشان را منع کرد که فلان قلعه که او را قلعه ذات الصور
می نامند زنهار نروید که بمرارت خواهید افتاد پس ایشان از وداع نموده
در حین وداع باز هم مجدداً ایشان را از رفتن بدان قلعه منع نمود
پس ایشان از شاه وداع کرده همه جا آمدند تا آنکه بنزدیک
همان قلعه رسیدند نصیحت پدر را فراموش کرده و بحکم الانسان
حریص علی ما منع خواهش داخل شدن آن قلعه نمودند پس داخل
آن قلعه گردیدند قلعه دیدند که بر گوشه صورت نازنینان چینی
و دلبران مهر جبینی بر دیدند و حیرت بر حیرت ایشان افزود تا آنکه
بیک صورتی رسیدند و همه از پای درآمدند و بیهوش افتادند
و آنچه پدر ایشان را منع میکرد رسید چنانچه وقتی که خطاب با اهل جحیم
می رسد

کی

و کوشش برادران ایشان بجهت پادشاه

می رسد که الم یاتکم نذیر قالوا لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر
پس آن سه برادر تیر عشق آن صورت خورده روی بیکدیگر کردند که
چه میکنیم هر یک حیران و سرگردان عشق همه یکی و محنت هم یکی در
بی صبری باهم موافق نه انیس دیگر که ایشان را مشغول کند و نه عاقلی
که ایشان را ارشاد نماید مانده باری اتفاق کردند که ما را
سفر چین باید که صاحب این صورت را پیدا کنیم و بدون این چاره
ندارد پس برخت زیادی خود را بشهر چین رسانیدند شهری
دیدند که سر باوج فلک کشیده و هفت حصار بر دور یکدیگر
کشیده چندی که ماندند آن دو برادر کوچک بخود آمده
و وصل آن صورت را امر محال میدانستند لیکن برادر بزرگ
از عزم و حزم و عشق خود برگشته بود و هر دو سه برادران او را
نصیحت میکردند و گوش او نمیشنود و وسوسه در گوشش بود

تمت تمت

تمت حکایت شاهزادگان

تا آنکه بعد از مدتی خود را بلطائف الحیل خدمت پادشاه چین رسانید
چون خاقان چین فهمید که او نیز پادشاه زاده است او را نوازش
مینمود لیکن آن جوان چون از عشق آن صورت بی تاب بود بلکه
پیوسته در تب و تاب بود و میگداخت تا آنکه آتش عشق او را
افسرده کرد و جهان فانی را وداع کرد بمواصلت دار باقی رسید
و شاهزاده کوچکتر نیز ناخشنود بود برادر وسطان برادر را
تجهیز کرده او را بنجات سپرد باز پادشاه در مقام استعلام بجهره
و آن برادر وسطا را نوازش مینمود و او طغیان میکرد و ناز
مینمود و طغیان او نیز سبب هلاکت او شد باری بتفصیل
مولوی قصه شاهزادگانرا باتمام نرسانیده و در همین حکایت
ناتمام ختم کرده چنانچه باشاره نموده و ولد او صریحا اظهار داشته
پس چند مثل و حکایت که در گوشه و کنار این حکایت بیان نموده

حکایت مخنثی که صدر جهان خواست او را محروم کند

حکایت صدر جهان که در بخارا بود و بسخا و حسن اخلاق
مشهور آفاق بود لیکن داب این بود که هر یکی را دوست میداشت
ایام هفته را قسمت کرده بود مثلا شنبه را بر مفلسی که چیز ندار
نبوده اند یکشنبه بر مساکین ضعفا دوشنبه بر فقها و علما
سه شنبه ابناء السبیل چهارشنبه کوران و شلان پنجشنبه
بر بیوه زنان جمعه بر یتیمان هر یکی آمد در روز مفلسی و چیزی نگرفت
بلاغ گفتی که من چنین بوده ام و چنان شده ام او را چیزی نداد
روز دیگر در صف فقها آمد و بنا بر افاده گذاشت هم چیزی
تا آنکه روزی چشم خود را بست و در صف کوران چیزش نداد
در صف شلان چیزش نداد روز بیوه زنان چادر کرده
در میان زنان نشست صدر جهان فهمید او را چیز نداد
تا آنکه با مخنث تواطئه کرده که او را در تابوتی گذاشتند در سر راه

گذاشتن صدر جهان اب را به مدرس که خود را بمردن گرفته بود

صدر جهان گذاشتند صدر جهان چون بر آنجا گذشت رحمش آمد
درمی چند گفت بدهند چون درمها را بر روی نعش آن گذاردند مرده
که دهانش خود را نمرده دست از زیر پلاس بیرون آورده و پولها را
برداشت و گفت ای صدر جهان تو میخواستی پول بمن ندهی دیدی
چگونه پول از تو گرفتم صدر فرمود تا نمردی من بتو ندادم
چه قدر حریص بوده تو آن شخص گفت خدا شاهد است که تو حریص
تر از منی چرا که دنیا را مسخر کرده دیگر خواهی آخرت را هم مسخر گردانی
پس صدر جهان را باز خوش آمده درمی چند نیز با و عنایت کرده

تبصره بدانکه بی عنایات الهی تدبیر کردن ثمری ندارد بلکه موئی
از عنایات ازلی با چندین خشت تدبیر مقاومت میکند چنانچه

حکایت کرده اند که امردی و کوسه که هر چهار مو بر صورت داشت
بخانقاهی رفته بود که از زحمت راه بیاسایند لیکن آن امرد زشت لقا بود
وجوان

حکایت آن لوطی خانقاه با امرد و کوسه

و کوسه نیک روی بود لیکن سن تر بود همینکه نصف شب شد
لوطی از آن لوطیهای خانقاه بر خواسته آمد دید آن جوان چند خشت
در عقب سر خود گذارده که سپر کون او باشد پس آن لوطی آن
خشتها را برچیده در کناری گذاشت و در میان سبیل آن جوان
برسم معهود نشست آن جوان از خواب بیدار شده و گفت ای لوطی
سنه برت نوکیسه وجه که میخواهی بخوری لوطی همینکه میبیند
آن جوان مستاصل شد شروع کرد بعجز و لابه که من ناخوشم مریضم
کودکم توانا ندارم لوطی گفت خبر اینجا بیمارخانه نیست که
بیمار بودن باید بر حکمه طبیب روی آن جوان گفت رضا بر قسم
ملحدی مثل تو پیدا میشد فی الجمله لوطی شروع کرد که آن جوان را
جوان از آنجا که هیچ چاره نداشت او را از سر خود وا کند گفت ای
امرد کوسه را ببین چه قدر خوش شکل است و من مردی هستم پیر

دفتر ششم

حکایت لوطی و امرد و کوسج

وان خشت ها را بجهت حصار خود جمع نموده‌ایم و اوختن هم ندارد
لوطی گفت همان چهار حد که بر صورت دارد از عنایات ازلیه است
وحصاریست محکم که صد هزار خشت کار آن نکند باری عنایت
ازلیه همان عصمت پروردگار است که در روز قیامت کبار و جبار اگر
باشکر شهوت لا عاصم الیوم من امر الله الا من استعصمه چنانچه
اگر ملاحظه کنی قصص انبیا و اولیا را حال ابراهیم در وقت دیدن ستاره
و ماه و روز و قصه یوسف و زلیخا و در رسنی و قصه یحیی و مجلس
آن ملعونه شراب خواره این امر بر تو واضح میشود لیکن اولیا ام
که مصدر عنایت ازلیه اند هرگز گرد غبار معصیت و ملال
خفت بر دامن نشانه نشیند بلکه خود ولایت اینها عنایت ازلیه است
که سایر اولیا بدان معصوم اند حکایت پادشاهی بود
سرانجام در دفتر خود نشسته بود و شراب خورده رحمی کرد
فقیهی

حکایت آن شاه شراب خوار

فقیهی برانجا گذشت پادشاه غلامان را فرمان داده او را حاضر
فرمود پس غلامان آن فقیه بیچاره را آوردند پادشاه
او را تکلیف بشرب خمر نموده او ابا مینمود و خورنده او را
لعنت میکرد و چون عنایت ازلیه یار او نبود آخر الامر او را
شراب خورانیده سرمست و بر خود بلند و عربده درآمد
و از مجلس بیرون رفته کنیزکی از پادشاه در آن نزدیکی بود با او
درآویخت بزحمت زنا در او را مستخلص نمودند باز بمجلس
درآمده عربده آغاز نمود و باز خواهش شراب نمود و بانگ
بر ساقی میزد که چه نشسته برخیز و می بیار پادشاه از این سخن
در خنده افتاد و گفت حکم من بفقیه بخوردن شراب از باب حکم
عدل بود که بر چیز خواهی حرام باید رغبت نرم بخورنم اول
فقیه را ملاحظه کنید که اول انکار میکرد و حالا بچه حرص میخورد

دفتر ششم

حکایت زهد امرء القیس

حکایت گویند امرء القیس که پادشاه عرب بود و در نهایت
حسن و جمال و فهم و کمال بجدی که جمیع زنان عرب شیفته او بودند
چنانچه زلیخا که شیفته یوسف بود و اصمعی او را عبدالله میگوید
چرا که گفته امرء و معنی بنده و قیس اسم بت و او موحد بوده است
بالجمله نیم شبی بود که در بحر توحید غوطه ور و در رتبه تفرید مستقر
گردیده که آتش طور جمال بر دیده او جلوه گر آمده دست از وطن
و اهل و عیال بلکه از جمیع متعلقات عالم ما فیها دست برداشته
دلقی پوشیده و از شهر بیرون رفت و به بلدی از بلدان ترکستان رفت
که او را نشناسند و مشغول کار زنانی که کسب کمال باو نه برد
مثل بنای و خشت زدن و امثال اینها گردید تا آنکه ملک آن بلد
بر احوال او مستحضر گشته بنزد او آمد و معذرت بسیاری خواسته که ای عاشق
عرب من حسن الجمال و الکمال چرا این لباس در آمده بیا و بر تخت سلطنت

نشین

تتمه آن قضیه

کردن تا آنکه سفر گدائی او طول کشید و بصفت شب افتاد
عسس باو برخورده او را بعنوان دزدی گرفت و بسیار
تخت داروغه برده داروغه او را زجر بی اندازه نموده تا آنکه
مال اعزه جویا احوال او گردید آن بیچاره حکایت تلف کردن
مال و اوضاع را نموده کیفیت خواب را نیز تقریر کرد
عسس خندید و گفت عجب مرد ابلهی بوده که بواسطه خوابی
این قدر مسافت را طی کرده این قدر را این خوب بدانم هم
دیده که در دارالسلام بغداد در فلان موضع گنجی است
و اصلا اعتنا نکرده ام القصه او را مرخص کرده باز صبح
امر در روی بدار السلام بغداد گذارده و همان نشانیها باب
که عسس که در خواب دیده بود همان نشانی رفت دید در حوالی
خانه خود او میباشد بس گنج را برداشته شکر خدا نعم را نمود

دفتر ششم

حکایت جوحی و زن او

حکایت جوحی وقتی بسیار معطل شده بود زنی داشت در کمال احتیال
او را گفت فکری بکن که ما از گرسنگی تلف شدیم برو بمحکمهٔ قاضی
ببهانهٔ اینکه شوهر مرا اذیت میکند و عشوه بده لیکن چیز دیگر خدا
نکرده ندهی پس زن جوحی که در مکر و حیله و تذویر سر کرده
روی بمحکمهٔ قاضی گذارد چون بمحکمه رسید محکمه را گرم دیده هر کس
مرافعه و حرفی و حدیثی داشت زن در در محکمه انتظار و ملای گوشه
چشمی بقاضی نشان داد صحیفهٔ زهد و قراطیس احکام از صدور و سینه
بر خاک هیاهو منتشر و اوراق گردید پس روی بزن کرده گفت چه مطلب داری
گفت مطلب این است که شوهر مرا طلبی که او با من ناسازی میکند
و مرا بعنف میزند و لطف صورت خود بقاضی نمود و از زندگی گله
گونه تر عواز نمود قاضی مست لعبت بده در او وزنه گفت بر خیزم دوا
این بیچاره را بدهم که در روز پنجاه هزار رشال در محکمه راو
قلدار

تتمه حکایت امرؤ القیس

ببخشی که من هم ملک تو و هم مملوک توام پس امرؤ القیس
گفت خاموش و معلوم نشد که بگوش او چه گفت پس امرؤ القیس
دیوانه شد و آن ملک نیز در خدمتش بشتافت و از ملک
بالکلیه اعراض کرد لو سلیمان بود که منطق الطیر دانست یا رب
چه خوش گفتم زبانی بی زبان بی زبانی ۰ تو سخن نگفته باشی سخنی شنیده باشد ۰
بلی اگر تو هم اهل حال باشی سخنی ناگفته میدانی و هم ناشنفته سخنی انتهی
حکایت شخصی مال بسیاری بمیراث باو رسید و او در مصرف
خود خرج نکرده بود و باسراف و تبذیر صرف میکرد تا آنکه بالکلیه
آن مال را تمام کرد و مضطر و معطل گردید و چنانچه رسم اهل
روزگار است خویش و اقربا و بیگانه و آشنا او را واگذاشتند
و او پیوسته بخداوند زاری میکرد و چیزی میخواست و چون
خداوند عالم بر خود لازم کرده که کسی که مال در غیر راه او

دفتر ششم

قصهٔ آن طالب گنج بی رنج

وگفتهٔ او حرف غایب و از خدا بخواهد چیزی دعای او مستجاب نگردد
بلکه در عالم معنی خطاب باو میرسد که آیا ترا مال ندادم پس تو
قدر او را ندانستی و او را ضایع کردی مگر آنکه باز دیگر بلکه بیشتر بیابد
که مال را ضایع نکند و در این شیوه مستقیم باشد القصه
آن مرد چندی در تضرع و زاری بود تا آنکه ملائکه آسمانها بر
حال او ترحم کردند و عرض نمودند بارالها این بندهٔ تو دعا را از حد
گذرانید و خود فرموده ادعونی استجب لکم پس دعوت او را
مستجاب گردان خداوند تعالی فرماید که من عجز و الحاح او را
دوست میدارم تا آنکه شبی بخواب دید که در مصر بغداد موضع
گنجی هست پس آن ساده لوح از خواب بیدار شده بیجا پا را راه
مصر را پیش گرفت و زحمت بسیار در آن راه طی کرده تا آنکه
بمصر وارد گردیده و چیزی نیز در دست نداشت شروع کرد بگدایی
کردن

با قاضی جوحی ادا و نازی

و ادار نباشم و چون باینجا حولش متوقف است میترسم حکم خداوند
کما هو حقه جاری نشود در خلوت زن را باید دید طبیعت زن
جوحی باندرون رفته چنان عشوه در کار قاضی کرد که قاضی بیچاره
از خود رفت و یارای طاقتش از پیش در رید و مرغ صبرش از آشیان
دل پرید زن پیش طلبید و گفت ای نازنین زود تعجیل کن
وکام مرا بده تا مرادت را برآرم و آنچه مقصود داری بحکم
دارا دعلیه انجام دهم زن جوحی گفت بچشم لیکن منزل شما
مناسب نیست بدی باشد بفهمند و بعد از سر رشته آن بحث شما
مرا زبن میکنند قاضی گفت هرگز بحث من سر رشته نخواهد شد
نامردم اگر بار دیگر دستنا از تو برایم بعد اللتیا والتی قاضی را شب
وعده خلوت قاضی بعد از ادای فریضه به بهانه مردم را
از دور خود دور نموده خود را چون شبها بیخانه آن زن

حکایت قاضی

انداخته بخانه خلوتی که از برای او ترتیب داده بودند درآمد
زن جوحی بهزار شیوه و خودآرائی بدان اطاق خرامید همینکه
مشغول صحبت شدند و نزدیک بکار رسید که جوحی حلقه بر در زد
زن بتعجیل درآمد و جوحی داخل خانه شد قدری او را مشغول ساخته
باطاق قاضی درآمد که خاکم بر سر این چه حالت بود الان کار بفضیحه
هم من را و هم تو را ابتر کشد قاضی گفت چاره چیست زن گفت
چاره این است که بدان صندوق درآئی قاضی بناچار بجوف
صندوق رفت پس جوحی داخل اطاق شد و گفت ای زن
شنیده ام که امروز بمجلس قاضی رفته و از من گله نمودی که جوحی
چیز ندارد و نفقه و کسوه نمیدهد امروز ما به منزل این صندوق خانه عنبار
دارم و الان چیزی ندارم این را هم فردا میبرم بسر چهار سوق
و او را میسوزانم پس چند ریسمان آورده و صندوق را بدان

دریسمانها

در شیوه زن جوحی

ریسمانها بپیچید و تا صبح دل و جگر قاضی را از هول آب نمود
زن هر قدر التماس کرد که بد کردم و غلط کردم این بیابه اعتبار را
سوز را جوحی گفت فایده ندارد پس حمالی را طلبید و صندوق را
بر پشت بسته روی بسر چهار سوق روان شد قاضی بیچاره از
حیات خود مأیوس شده خطاب بان حمال کرد که ای حمال از برای
خدا کاری بکن و این صندوق را بیا از سر بلکه بصد دینار
از این جوحی بخر و این را ببر بدر خانه قاضی و پول نقد بگیر
پس آن حمال متحیر شد که آیا این صدا از کجاست از آسمانها است
یا زمین این ملک است یا شیطان تا آنکه قاضی مبالغه را از حد
گذرانید پس حمال فهمید که این هم شیوه ایشان او را بدر خانه
قاضی برده حکایت خانم نقل نمود نایب نقد از بیت المال
آورده و صندوق را خرید و آن جوحی آن پول را ستاند گرفت

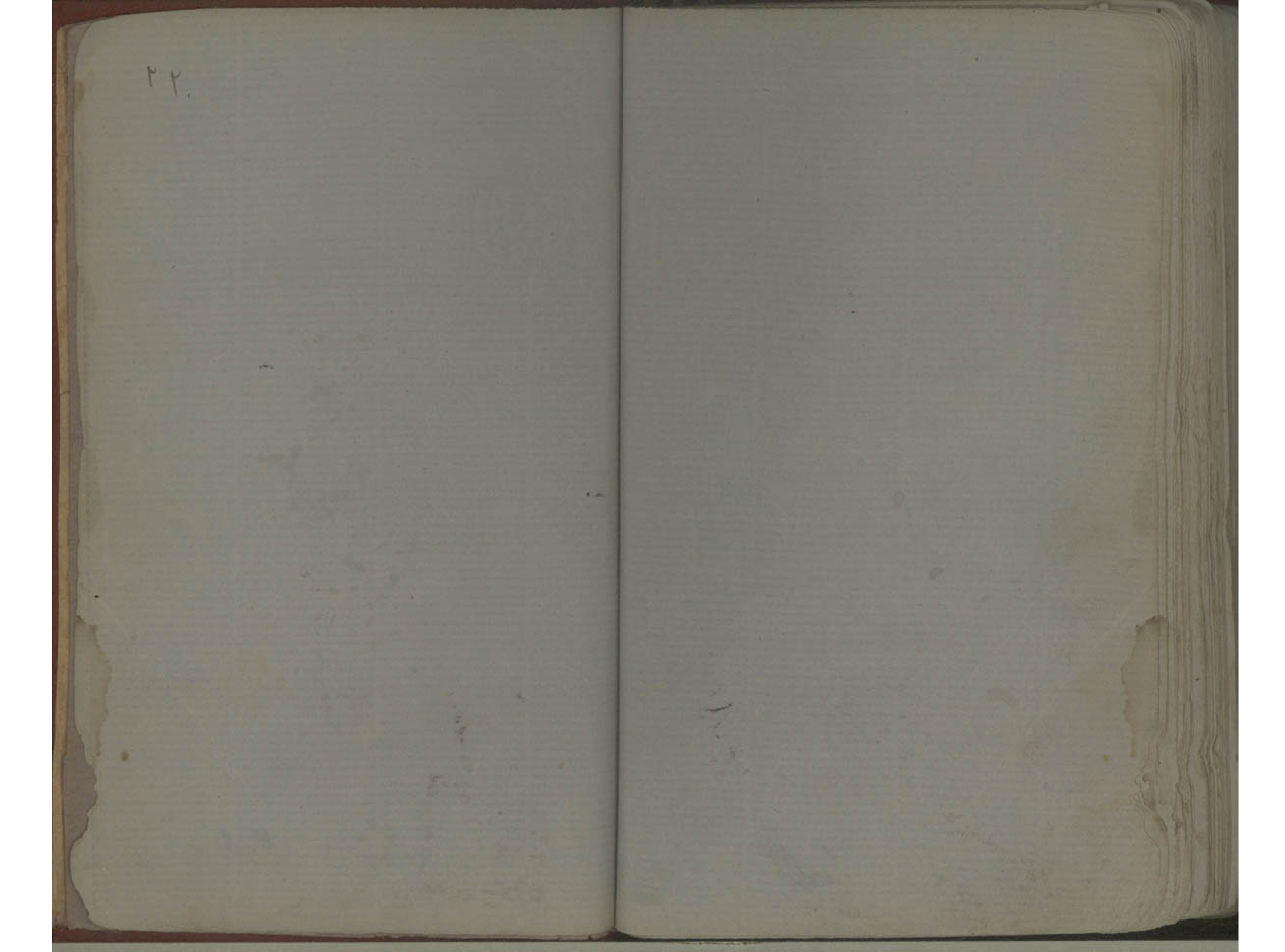
حکایت قاضی و جوحی و زندان

چون سال دیگر شد و آن وجه تمام گردید باز زن را بنهان نصیحت فرستاد
زن بیرجان دیگر آمد و بقاضی عرض کرد قاضی گفت و از شوهر
گله نمود قاضی گفت یکه بقاضی رفتی خوب نیست شوهرت را
بیار تا آنکه حکم شود پس جوحی آمد و سلام کرد لیکن قاضی او را نشناخت
چون در وقت آمدن جوحی بخانه قاضی در صندوق نشسته بود
قاضی گفت چرا نفقه و کسوه او را نمی دهی گفت اگر من بدهم کفش ندارم
چرا که هر چه امسال داشته ام پروردگار را داده ام پارسال نوبت
آن زن بود و امسال نوبت من است قاضی بغل بلند در یافت کرده
مبلغها داد و گفت دیگر مرا مسوزان **حکایت** خداوند جلیل
از عزرائیل پرسید که بگو در این مدت دل تو بر کسی سوخته عزرائیل
عرض کرد بلی وقتی کشتی غرق شد و مرا امر کردی بقبض تمام اهل کشتی
غیر از یک مادری و یک بچه پس آنها را بر تخته پاره بکنار رسانیدم

پس باز:

حکایت ابتدای نمرود

پس باز مرا امر کردی که مادر آن طفل در آن جزیره که هیچ
کسی نه یاری و نه مددکاری نداشت قبض روح کردم پس
دلم بسیار بر حال آن طفل بسوخت و دیگر نمی دانم بر سر آن طفل
چه آمد و چگونه زیست خواهد کرد خداوند عالم او را از هم محو کرده
و از احوال آن طفل خبر ندارم خداوند جلیل فرمود ای عزرائیل
او را در میان جزیره شیر پلنگ او را تربیت نمودم تا مدت فطام
بطوری که مادر بچه را می پروراند پس بعد از آن از اثمار
آن جزیره بهره ور گردانیدم و هر چه سخن است از خشک و تر
از برای آن مهیا کردم تا بحد رشد و کمال رسید پس عزرائیل
عرض کرد خداوندا آن بنده در حیوة است نام او را بما بنما
پس خداوند تعالی اعلاء فرمود ای عزرائیل آن بنده همین نمرود
سرکش لعین است که الحال با دعای خدائی میکند و خلیل مرا بجهالت سوزاند


۳۲

بسم الله

بدانکه در طریقهٔ انیقهٔ شیعه در مجرد ایمان و دانش
نور ایقان مدخلیتی به نیکی و بدی آبا و امهات ندارد که خداوند
عالم میفرماید یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی و قوله
و اذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم و لا یتسائلون و نظرا بانچه
از اهل عصمت رسیده که بالمعنی متواتر است میان عامه و خاصه که
ان الله خلق الجنة لمن اطاعه و لو کان عبدا حبشیا و خلق النار
لمن عصاه و ان کان سیدا قرشیا بلکه غرض از خلقت کون شهودی
همین است که فرموده لیمیز الله الخبیث من الطیب پس نظر با آیات
شرف مرد بفضل و ادب است نه باصل و حسب ان اکرمکم عند الله
اتقیکم لیکن شک و شبهه نیست که از برای ثبوت تدین و اسلام
و ایمان محض اظهار کلمه توحید و شهادتین کفایت میکند اما
از جنبه مقام ولایت که محط انظار خلایق و توجه کافه انام است

دنائه آباء

دنائه آباء و عهر امهات مایه اشمئزاز قلوب است بخوبی
که هیچ چیز برابر آن قیاس نتوان کرد چنانچه بر صاحبان ذوق [illegible]
و هم چنین شبهه کفری که از اهل شبهه صادر شده در حق ابی طالب [illegible]
بوجوه چند یکی آنکه کفر آنست که کسی منکر خدا و رسول باشد و ابو طالب
پیوسته مصدق الایمان بود بنفس رسول صلعم و اجتهاد در مقابله [illegible]
دوم آنکه بنص اخبار صحیحه و مستطرفات اکثر اخبار مستفیضه ابو طالب
از اوصیا بوده و کفر در حق او تصور نشود و در فقرات زیارات
اشهد انک کنت نورا فی الاصلاب الشامخة و الارحام المطهرة لم تنجسک
الجاهلیة بانجاسها و لم تلبسک من مدلهمات ثیابها سیم آنکه اگر ابو طالب
کافر بود نباید پیغمبر بهیچ وجه با او معاشرت نماید و حال آنکه پیغمبر [illegible]
ابو طالب تربیت یافته و تا او [illegible] فی الجملة [illegible]
او از جنبه [illegible] با قوم حکمتهای عدیده دارد که از جملها الملفوظ التقیه

وعلاوه که دنائت دخل بابی بر اهل ندارد و مجرد نسبت بکفر باعث پستی
نمیشود چرا که شرافت امر دیگریست چنانچه عمران مجنه تماشاه با فرعون اظهار
عبودیت فرعون میشود و کاهلم اغا نسب خلفاء جور بدین دستور یست
اما نسب الحسایکی علی رای داود عشر ابادی در کتاب الزام النواصب گفته که
در تاریخ گزیده و سایر کتب سنیه مذکوریست که نام ابوبکر در جاهلیت
عبد الکعبه بود و پیغمبر ص او را مسمی بعبد الله نمود و ملقب بعتیق فرمود و در کتاب
لقیاعت الایمان مذکوریست که ابوبکر سه سال قبل از عام الفیل متولد شد
و مسمی بعبد العزی و مکنی بابی الفصیل گشت و بعد از تشرف بشرف اسلام
پیغمبر ص او را ابوبکر کنیت و عبد الله نام نهاد و بکر نیز چون فصیل بمعنی
بچه شتریست و پدرش مسمی بعثمان و مکنی بابی قحافه بود و صاحب کتاب
ریاض الایمان نقل کرده که ابو قحافه گرفتار مرض ابنه بود و بعد از کور شدن
اجیر ابن جدعان گشت و او مردی بود که در مکه طعام میپخت و میفروخت
و ابو قحافه

و ابو قحافه در پیش مردم را بطعام خریدن میطلبید و اجره او یک دام
بود با آنچه در صحنها زیاد بر آمد و چون او کاسه لیس بود و عرب
کاسه را قحف میگویند لهذا بابی قحافه مشهور گردید و در کتاب شیخ الفاضل حلبی
مذکور است که ابوبکر طباخ عبد الله جدعان و پدر او ابو قحافه ندا کننده
او بود و بعد از فوت عبد الله ابو قحافه منادی میکرد بعضی الحلیفه میبرد
و میفروخت و او را شریکی بود سعد نام که محل او در ذی الحلیفه بود
روزی با ابو قحافه دو مرغ گرفته بسعد داد که بخانه او رساند سعد بخانه
خود برد و باو حقه نداد و باین سبب ابو قحافه از او رنجیده کینه
او را در دل گرفت تا روزی که خانه سعد را خالی یافت بخانه او رفته
هر چه دید در عوض آن دو مرغ دزدید و باین سبب سوم بابی قحافه
گردید باعتبار آنکه ماخوذ از قحف است بمعنی باوجد بعض جمع کرد
آنچه را دید و ابی قحافه از قبیله تیم است که زبونترین قبایل عرب بند

وگویند ابو قحافه مرد حریص بود و بدین سبب اهل عرب ایشان صاحبان حرص

اکرام میکنند و صاحب مصائب النواصب گوید که ابو بکر در زمان جاهلیت

معلم و در زمان اسلام خیاط بود و از بعض فضلا ارو شنیده که مادر ابو بکر

اکلة الذباب میگفته اند بجهت آنکه ابو قحافه در حین [illegible] شاگرد عبد الله

جدعان بود و آنچه کاسها زیاد می آید در کاسه کرده جمع مینمود و مگس

بسیاری بران جمع مینمودند و بعض در انجا میمردند پس ابنا شام بخانه

می آورد و مادر ابی بکر آن طعام را با آن مگسان نوش جان میکرد

و بدین سبب باکلة الذباب مشهور شد و مؤید این روایة حدیثی است

که در روضه کافی مسطور است که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از مسجد بیرون [illegible]

آمدند و گله گوسفندی که بقدر سی راس بود دیدند فرمودند در [illegible]

فرمودند والله لو ان لی رجالا ینصحون لله عز و جل و لرسوله بعدد

هذا الشاه لأزلت ابن آکلة الذباب عن ملکه و صاحب ازین [illegible]

بخوبی

